۳۹۸/۹۶
کتابخانه آستان قدس رضوی
ج ۸۱۴

کتاب

جامع التمثیل

بسرمایه

مکتبة الامام امیر المؤمنین (ع) العامة
النجف الاشرف

آقا محمد حسن (علمی) بزیور طبع آراسته گردید

طهران

خیابان ناصر خسرو — کوچه خدابنده لو

باغچه علیجان — چاپخانه (علمی)

بتاریخ

اول شهریور یکهزار و سیصد و بیست و چهار

۱۳۲۴

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۲۷۶۰۸
تاریخ خرداد ۶۴



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۷۰۲۶
رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۶۸ هـ ۴۲۴ ج ۱۳۲۴
سرشناسه: هبله رودی، محمد علی، قرن ۱۱ ق.
عنوان قراردادی:
عنوان: جامع التمثیل
کاتب: سید محمد علی وزیری — تاریخ کتابت:
محل نشر: تهران — ناشر: چاپخانه علمی — تاریخ نشر: ۱۳۲۴ ق.
صفحه شمار: ۲۱۰ ص. — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی — ابعاد: ۱۴/۵×۲۰ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: مکتبة الامام امیر المؤمنین — تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۶۴
یادداشتها:
موضوع(ها): ۱. اندرزنامه‌ها. ۲. داستانهای اخلاقی.
شناسه(های) افزوده: الف. وزیری، محمد علی، کاتب. ب. مکتبة الامام امیر المؤمنین، اهداکننده. ج. عنوان.
فهرستنگار: [امضا] — تاریخ فهرستنگاری: بهمن ۸۸

کتاب

جامع التمثیل

بسرمایه

آقا محمد حسن (علمی) برزیور طبع آراسته گردید

طهران

خیابان ناصر خسرو کوچه خدابنده لو

باغچه علیجان چاپخانه (علمی)

بتاریخ

اول شهریور یکهزار و سیصد و بیست و چهار

۱۳۲۴

کتابخانه آستان قدس رضوی
مكتبة الامام أمير المؤمنين (ع) العامة النجف الاشرف
کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۲۷۶۰۸
تاریخ خرداد ۶۴
۳۹۸/۹۶
۴۸۱۴

کتابخانه آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات

نام کتاب: جامع التمثیل
مؤلف: حبله رودی، محمد
موضوع: ادبیات زبان: فارسی
سال چاپ: ۱۳۲۴ محل چاپ: تهران
شماره عمومی: ۱۷۰۲۶ کتابخانه / بخش
وقفی / خریداری: مکتبة الامام امیر المؤمنین تاریخ: خرداد ۱۳۶۴
طول: ۲۰ عرض: ۱۴/۵ شماره صفحه ها
ملاحظات

کتاب جامع التمثیل

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد خداوندی را سزا است که نه طاق افلاک را بی ستون برافراشته و صلوات
تحیات بر خواجه کاینات و مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد و بعد از نعت رسول
و مهر اسلام بر پیشوای متقین امیرالمؤمنین علیه السلام و یازده نسل پاکش باد که عالم هستی
به بود وجود شان موجود شده **اما بعد** چون کتابی در امثال فارسی آنطور که باید
و شاید دیده نشده لهذا برای خدمت بفارسی زبانان تألیف این کتاب را نموده و حکایات
پراکنده را جمع آوری کرده و آنرا ابجد حروف تهجی جامع التمثیل نام نهادم تا خواننده گانرا
رغبت افتد ای عزیز بدانکه هیچ گونه نظم و ترتیبی نیست که حکما و فضلا گفته باشند مگر آنکه
خداوند در قرآن مجید فرموده است که لا رَطبٍ وَ لا یابِسٍ اِلّا فی کتابٍ مُبین و بعضی از احادیث
رسول مختار و ائمه معصومین را ذکر کردم تا عالمان استفاده و جاهلان از تمثیل ها تمتعی برد از آنکه
خداوند تبارک و تعالی میفرماید ای مردم متقی و پرهیزکار شوید پس ای عزیزان چشم باز کنید و از آخر کار
اندیشه کنید و از خواب غفلت بیدار شوید ببینید که منزل و مأوای ما کجا خواهد بود و از این مثلها
پند گیرید تا هر چه کنی تمام بفرمان خدا کنی عاقل کسی باشد که در هر امری اول نظر بخاتمه آن کند که در آخر
پشیمانی سودی نبخشد و در کار آخرت نباید سهل گیرد که خدا او را عظیم شمرده است و دنیا را بپستی و
ناچیزی یاد فرموده است و گفته شد ای پیغمبر مثل بزن دنیا را برای آنها مثل آبیکه از آسمان
فرو ریزد و گیاهی بتوسط آن بروید پس چون آفتاب بر آن بتابد آن گیاه بخشکد و باد او را بهر طرف
ببرد و نابود کند و همچنین است زندگی و عمر هر کسی که چند روز بظاهر خرم میزند و ناگاه
باد خزان مرگ بر نخل عمر و زندگیش بوزد او را از این حیات عاریت مأیوس کرده در موج

های

های فنای بدن بهر طرف ببرد **شعر** کاه کل کوزه گران کنند که خورش جانوران کنند
پس ای عزیز ساعتی در خود و نفس خود فکری کن ببین از کجا آمده و بکجا خواهی رفت که حضرت رسول می
فرماید مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ یعنی کسیکه خدا را بخواهد بشناسد باید اول خود را بشناسد
تمثیل در روایت آمده که در بالای دری مرغی بچه گذاشته بود هر لحظه میرفت و آب و دانه
میآورد و بدهان ایشان میریخت حضرت رسول فرمود ای اصحاب دیدید محبت این مرغ را
نسبت به بچهای خود گفتند قدرت خدا را مشاهده کردیم فرمود بخدائیکه مرا براستی به پیغمبری
فرستاده که خدای شما هفتاد مرتبه از این مرغ بشما مهربانتر است پس خوب فکر کنید از روی
شفقت و مرحمت خدا شما را هدایت کرده پس در شب وقتی که پرده ظلمت افکنده شود و چشمهای
مردم بخواب است در بسترهای نرم برخیز و از میانه رختخواب پهلو تهی کن و بدرگاه خدا در آی
که خدا میفرماید مؤمنان واقعی کسانی هستند که در شب پهلو تهی میکنند از خوابگاه خود و
مشغول عبادت پروردگار خود هستند و آنها هستند که خداوند بوجود آنها فخر میکند بملائکه میفرماید
ببینید که این بنده دست از خواب راحت برداشته و بدر خانه من آمده بعزت و جلالم قسم است
که او را میآمرزم پس ای عزیز بفکر روز سیاه باش آنوقتیکه علامات مرگ بر بدن ظاهر میشود در آنوقت
مال دنیا و زن و فرزند بکار نمیآید در آنساعت آرزو میکند که ایکاش یکساعت دو مرتبه عمر بمن برگشت
پس فریب شیطان را نخورید و از این روایات پند گیرید و زاد آخرت را آماده کنید **نظم** دنیا وطن
مساز که غیر از وبال نیست تا که اجل برآید و گوید مجال نیست بر مال دل مبند و زر آتش
سخن بگوی کانجا نه مال و زر نه کسی را مجال نیست **حکایت** آورده اند که بوزرجمهر حکیم را
گفتند چرا چون چیزی از دستت میرود غمگین نمیشوی و آنچه بدستت میآید شاد نمیگردی گفت فوت
شده را بدلتنگی و غصه خوردن تلافی نتوان کرد و حاصل عمر را بشادی مال دنیا صرف نتوان نمود
پس چرا با آن چیزیکه غم و اندوه آنرا باز نیاورد محزون شوم و بمالیکه بمن وفا نخواهد کرد شاد شوم
پس ای عزیز آنچه در دنیا از شما فوت شود غم و اندوه نخورید که باز نیاید و آنچه از مال دنیا بشما رسد شاد

نشوید

شوید و دل بر آن نبندید که بشما نخواهد ماند پس آمده را نتوان رد کرد و رفته را باز نتوان آورد و
چون مال دنیا را وفائی نیست همه همت را بر آن نباید گماشت بلکه بتحصیل آخرت باید پرداخت نظم
دل بدنیا در مبند کاینجا ندانی هیچست هیچ   پای بر سر نه جهان را کاینجهان هیچست هیچ پس ای
مؤمنان در هر عمل صالح بورزید و کار آخرت بسازید که دنیا را وفا و بقائی نیست نظر شما
همیشه بکار آخرت باشد و فراموش نکنید روز بیچارگی خود را که در آن روز کسی داد رس شما نیست
تمثیل در بحر السعاده آورده اند که پنج چیز است که لازمه هر کسی میباشد ولی نمیداند لیکن
خواهد شد اول آنکه مرگ را یقین میدانیم که هست و نمیدانیم کی خواهد بود و در آندم بشارت بهشت
میرسد یا دوزخ و هیچ کس خبر از عاقبت خود ندارد دوم محل قبر است که هیچکس نمیداند قبر او در کجا
است و در چه زمینی دفن خواهد شد سیم قیامت است که هیچکس نمیداند در چه وقت قیامت برپا
میشود چهارم گذشتن از پل صراط است که از آن هم کسی نمیداند رد میشود یا که بدوزخ میافتد پنجم
آنچه در رحم مادر است که هیچکس نداند چیست نر است یا ماده پسر است یا دختر تمثیل
آورده اند که عبد الله عمر در وقت موعظه بر سبیل مثل میگفت چون آدمی به بیت الخلیه میرود آنچه
خورده از وی جدا میشود از بوی آن کراهت دارد فرشتگان گویند این است آنچه دوست تو بود و از برای
آن حلال و حرام میکردی و آنرا به غنیمت طلب مینمودی و بر دیگران بخل و امساک میکردی به بین چها را
چه شده و مثل دنیا هم همین مثل است نظم دم را بناز داد و غنیمت شمار عمر   کانها که خفته اند خراب
همین دمند اگرچه دنیا سراسر همه عیبست و فنائی و غم و غصه اما اینجا است که مزرعه آخرتست
نظم اگر این کشت کار بر انورزی   در آخر من یک ارزن نیرزی پس مرد عاقل کامل آنست
که همت خود را مصروف دارد بکار آخرت با عمل صالح و نیت خالص و ببین که در این دنیا برای
چه کار آمده و کجا خواهی رفت و چه متاع باید برد و آنچه میتوانی ذخیره آخرت بفرست ::
تمثیل آورده اند که در زمان بنی اسرائیل شخصی سفر دریا میکرد ناگاه تندبادی بر
آمد و کشتی را بکوه :: شکست اهل کشتی همه غرق شدند و او بیک تخته جهت نجات یافته بکنار

جزیره رسید بیرون آمده و برفت ناگاه بکنار شهری رسید جمعی را دید از امراء و وزراء که همه سواره
بودند چون او را دیدند همه پیاده شدند و خلعت پادشاهی را بر او پوشانیدند و او را بر سمند
دولت سوار کردند و بشهر آوردند و با عزاز تمام او را بشهر آورده بر تخت نشاندند و ارکان
دولت همه بخدمتش کمر بستند و غریبه را بتسلیم او نمودند آنمرد تعجب کرده که آیا در این چه
سر است پس در امور مملکت چند روزی تصرف کرده تا شبی بسر وقت خود افتاده و در
فکر و اندیشه فرو رفت که آیا چه حکایتی است که خدا مرا از آن غرقاب نجات بخشیده و باین
سلطنت رسانید باید شکر حق نمود و بهر حال از عاقبت خود غافل مباش پس از میان وزراء
وزیر فهمیده را گزید و او را انیس و محرم خود گردانید و هر سری که داشت با او درمیان
نهاد تا آنکه شبی در خلوت او را طلبید گفت ای وزیر باتدبیر احوال این مملکت را با من بگو با نام
چیست و چگونه میباشد و در اینکار چه سر نیست وزیر گفت ای پادشاه از این سؤال در گذر که
اگر بگویم عیش تو ناقص خواهد شد پادشاه فرمود ای وزیر علاجی نداری بجز که برای من شرح دهی
و من ترا بدوستی خود برگزیده ام پس علت با من بگوی که فکری بحال خود کنم علاج واقعه
قبل از وقوع باید کرد چون وزیر دانست که پادشاه مرد عاقلی است و عاقبت کار را در
نظر دارد گفت ای پادشاه حال که چنین است آنچه باشد بعرض رسانم بدانکه اهل این مردم را
عادت این است که هر سال روزی دارند که در آنروز جمله مردم اتفاق میکنند و پادشاه
خود را از تخت بزیر آورده در آنطرف نهر دریائیست او را در آن دریا میاندازند و روز دیگر هر
کس از دروازه شهر بیرون آید او را بپادشاهی انتخاب کنند و باید آنکه تا دستت بکار است
فکری کن گفت چه کنم گفت در آنطرف دریا جزیره ایست امر کن تا در آن جزیره شهری بسازند و متعه
زیاد و گنجینه بسیار در آنجا ذخیره کن و از هر چیز در آنجا بفرست که وقتی ترا بدریا اندازند
بدانجا روی و زندگی از سر گیری و امر کن تا غلامانی چند که شناگری میدانند در اطراف
دریا پراکنده شوند تا زمانیکه ترا غرق کنند آنها در آنجا مهیا باشند که ترا نجات بدهند و در

انجا روزگاری بعیش بگذرانیم پس شاه تدبیر آنکار مشغول شد و باندک زمانی آنشهر را تمام
کرد و آنچه امتعه نفیس داشت بدانجا فرستاد تا شب موعود رسید شاه را خبردار کرد و خود پیشتر
از شاه بدانمکان رفته امر کرد زورقها در روی دریا روان کردند پس آنروز بر سر دست آمده
مردم بقاعده خود بر سر شاه ریختند و او را گرفته بدریا انداختند پس شاه را نجات داد و شاه
وزیر در آنشهر درآمده بخوشی زندگانی نمودند پس ایعزیز چون این تمثیل شنیدی پندی گیر و بدانکه آدمی
چون از عدم بوجود آمد اگر غافلانه زید ناگاه دست اجل گریبان او را گرفته از تخت وجودش فرو کشند
و در دریای حسرتش اندازند تا در گورش معذب کنند و در آخرت شرمسار پس ایعزیز نظر کن ببین جوانان
زبردست با فهم و ادراک که رفیق و مونس تو بودند چه شدند و چگونه شربت مرگ چشیدند و بزیر خاک منزل
گرفتند و از این آتش ترا تیر در کاسه هست فکری کن بجهة روز درماندگی خود و زاد و راحله مهیا نما و ملتفت
باش که فریب دنیا نخوری که پیغمبر فرموده دوستی دنیا سر همه گناهانست **حکایت**
در کشف الاسرار آورده اند که پدری پسر خود را گفت ایفرزند هر چه میکنی در وقت نماز خفتن حساب
آنرا باید بجهة من بنمائی حتی حرکات و سکنات خود را پسر فرمان پدر را قبول کرده تا آنکه شبی گفت
ای پدر مرا از اینکار معذور دار که بر من دشوار است پدر گفت ایفرزند این پندیست از برای تو که تا بدانی
فردای قیامت از تو سؤال میشود از آنچه کرده و محاسبان زبردست نزدیک تو آیند و تو بنمایند
جزئی و کلی اعمال ترا که تو تعجب کنی و گوئی که بوده این نوشته که ذره از کردار مرا فراموش ننموده
و همه را در اینجا ثبت کرده در این نامه **تمثیل** آورده اند که شخصی پسری داشت که بمعلم
خانه رفته درس میخواند شبی دید که آن طفل خواب و خوراک و آرام را بر خود حرام کرده و مشغول
درس حاضر کردنست پدر تعجب نموده گفت ایفرزند امشب ترا چه شده گفت ای پدر فردا
شب جمعه میباشد و معلم درسهای ایام هفته را از من فردا مطالبه خواهد کرد پدر چون این سخن
از فرزند شنید نعره زد و گفت وای بر من که بقدر طفلی بفکر کار خود نبودم و چه خواهم کرد فردای
قیامت آنوقتی که نزد میزان حسابم ببرند و از من مطالبه اعمال و کردار هفتاد ساله من میکنند

پس ایعزیز من دمی از خواب غفلت بیدار شو و ساعتی بحساب خود رسیدگی کن و فریب دنیا مخور
بازیچه است و لهو لعب امتاع دهر زنهار دل مبند بدنیای بیوفا **تمثیل** از حضرت رسول
منقولست که روز قیامت از سه چیز از بنده سؤال میکنند اول از مال هر کسی سؤال کنند
که در چه صرف کردی در راه خدا یا در راه شیطان و از کجا پیدا کردی از راه حلال یا حرام
دوم از عمر هر کسی میپرسند که عمر خود را در چه راه صرف نمودی در طاعت یا در معصیت سوم
از جوانی هر کسی سؤال میکنند که آنقوت و قدرتیکه بتو دادیم در چه صرف کردی در طاعت یا در
معصیت پس بنده باید جوابهای خود را مهیا کند **تمثیل** نقلست از شیخ عبدالله مبارک
که گفت وقتی بمکه معظمه میرفتم هنگام نماز صبح بود که در راه صدای زنی بگوشم رسید که میگفت
أمَّن یُجیبُ المُضطرَّ إذا دَعاهُ وَیَکشِفُ السُّوءَ من نزد او رفته سلام کردم گفت **سلامٌ علی
المرسلین** پرسیدم از کجا میائی گفت یخرج من بین الصلب و الترائب یعنی از پشت
پدر و رحم مادر بیرون شده و آمده ام گفتم ایمادر با تو زاد و راحله نمی بینم گفت و فی السماء رزقکم
و ما توعدون یعنی روزی شما ها در آسمانست که شما میدهیم گفتم میخواهم ترا بناقه سوار کنم
گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم یعنی هر کار نیکی که میکنید بخود شما بر میگردد پس شتر را خوابانید
و او را سوار کردم چون سوار شد این آیه خواند سبحان الذی سخر لنا هذا یعنی شکر خدا را که این حیوان را
فرمانبردار قرار داد پس پرسیدم اسمت چیست گفت ارجعی الی ربک راضیةً مرضیةً فهمیدم که
راضیه نام دارد پس من از زهد و تقوی و علم او متعجب شده گفتم ای راضیه این علم از که آموختی گفت انا وجدنا
اباءنا له عابدون یعنی از پدر و مادر آموختم گفتم مرا ببرادری خود قبول کن این آیه خواند انما
المؤمنون اخوة یعنی که مؤمنان همه برادر یکدیگرند و فرزند آدمند گفتم ای راضیه چند روز است
که از قافله وامانده این آیه خواند انا خلقنا السموات والارض فی ستة ایام دانستم که شش روز
است گفتم ترا هیچ فرزند هست گفت سیقولون ثلثة دانستم که سه فرزند دارد گفتم آنها را چه نام
نهاده بنامن خواند واتخذ الله ابراهیم خلیلاً و وهبنا له اسحق و یعقوب دانستم که اسم آنها ابراهیم

و اسحق و یعقوب بت گفتم ای رضیه در شبها که تنها بودی چگونه راه می پیمودی خواند و علامات و بالنجم
هم یهتدون یعنی ستاره کان همه نشان راهند و رفیق همه خداست پس رفتیم تا رسیدیم بدو راه
پرسیدم از کدام راه برویم گفت و اصحاب الیمین یعنی بدست راست پس پاره دیگر راه رفتیم
بقافله رسیدیم گفت **انما اموالکم و اولادکم فتنه** دانستم که مال و اولاد او در این
قافله است شتری را نگاه داشتم بزیر آمد بصدای بلند گفت بسم الله مجریها و مرسیها دیدم فرزندانش
از میانه قافله بیرون آمدند او را استقبال کردند همینکه فرزندانرا دید خواند الحمد لله الذی اذهب
عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور بعد از شکر خدا انجوانانرا دیدم بپای مادر افتاده بوسیدند پس او را
بخیمه منزل دادند و در برابرش ایستادند پس رضیه رو کرد بفرزندان گفت یا ابت استاجره و خواند
تزودوا فان خیر الزاد التقوی پس رضیه رو بمن کرد گفت ادخلوها بسلام آمنین من در خیمه
وارد شدم دیدم طعام حاضر کردند رضیه گفت کلوا و اشربوا و لاتسرفوا بعد از آنکه طعام خوردیم
اجازه مرخصی از او گرفته بیرون آمدم جوانان مرا مشایعت نمودند پرسیدم ای جوانان مادر شما
چند روز است از قافله جدا شده گفتند شش روز است بعد از آن گفتم مادر شما سخن نمیگوید مگر از قران
گفتند آری مادر ما وقتی در مسجد اقصی قران میخواند باین آیه رسید قوله تعالی **لو انزلنا هذا القرآن
علی جبل لرایته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله و تلک الامثال نضربها للناس
لعلهم یتفکرون** چون این آیه بخواند بیهوش شد بعد از آنکه او را بهوش آوردیم روی بما نمود و گفت
خدا در این آیه مثل زده بجهت سخت دلان و سیاه روزکاران و میفرماید اگر فرستاده بودیم این آیات
قرآنی را بر کوههای عالم البته میدیدی چگونه آنها خاضع و خاشع میشدند و از ترس پاره پاره
و منشق میشدند و فرو میریختند از هم و دلهای شما بنی آدم از سنگ سخت تر و تیره تر است پس
از آن روز مادر ما دیگر سخن نگفته مگر از قران بعد از آن عبد الله گفت چون این سخن شنیدم بر سر خود زدم
و پیش از آن بر مسلمانی خود مینازیدم چون اینمقام از آن زن دیدم بحال تباه خود و روز سیاه خویش
بسی غمناک و متاسف شدم و با خود گفتم در عرصه نیست هیچکس از من گنهکارتر در دهر نیز چو من بیکارتر

دعوی کنم که نیست در اسلام همچو من کی نی زکافران فرنگیم هزارتر در جای دیگر میفرماید قوله تعالی
انا عرضنا الامانة الی آخر یعنی ما عرض امانت خود که قران باشد نمودیم بر آسمانها و زمینها پس
آنها ابا کردند از قبول آن و آدمی قبول کرد آنرا و حافظ گفته آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند **تمثیل** گویند که امیر اسمعیل سامانی را پسری بود تیمور نام
که بسیار نیکو روی و زیبا خوی بود وقتی آن پسر آبله در آورد و آن لطافت بشره و طراوت سیما در اثر
آبله نابود شد روزی آن پسر در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود امیر از روی تعجب نشان آبله های او را
میدید قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود در آنوقت فرصت یافته بدان پسر اشارت کرد و این آیه
خواند بجهة خوش طبعی که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین آن پسر چون
این آیه شنید در حق خود فی الفور در جواب خواند **وضرب لنا مثلاً و نسی خلقه** چون قاضی
هم خودش آبله رو بود بسیار اوقات برا و تلخ شد و گفت ای خیره سر بی ادب این سزای منست که گفته اند
با کودک مزاح کردن شکست آرد **تمثیل** از عبد الرحمن آمونی که صاحب اندلس بود نقلست که
گفت در سفر مکه میرفتیم تا ببغداد رسیدیم بنخاسی گفتم کنیزی از برای من خریداری کن که در این راه
مونس من باشد پس او کنیزی بمن نمود در غایت حسن و جمال چنانچه از ملاحت صورتش دلم خیره شد
باو گفتم یا جاریه ترا چه نام است گفت مکه گفتم الله اکبر راه من نزدیک شد پس خالی بر چهره
او دیدم گفتم یا جاریه این چیست تبسم نمود گفت هذا الحجر الاسود گفتم ای مکه اجازه بده تا حجر الاسود
ترا ببوسم در جواب من این آیه خواند که **لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس** پس
از دیدار لطیف و گفتار ظریف او حیران گشتم و او را بمبلغی خریدم و بوثاق خود بردم
و اکثر مقالات او از قران بود **تمثیل** آورده اند که هرون الرشید را کنیزکی بود فائزه
نام که بحسن و جمال شهره آفاق بود وقتی در خلوت بطریق صحبت مزاح با او گفت
پشت خود را بمن کن فائزه گفت یا امیر از راهی که خدا فرموده بروید هرون گفت یا فائزه
که گفته اند زنهای شما بمنزله کشت زار شما هستند هر کجا بخواهید کشت کنید

فائزه گفت ای امیر نشنیده که هر خانه را باید از درش داخل شد هرون الرشید از فائزه جواب
لایق شنید از و بسیار خوشوقت شد و او را خلعت داد و دوست‌تر داشت

تمثیل

آورده اند که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد رسید بدکانی که کواره های انجیر و طبقهای
انار و سیب و انگور در آن دکان چیده و زنی صاحب جمال در آن دکان نشسته بود اصمعی مات و حیران
جمال او شده زبان بوصافی گشود و این آیه خواند قوله تعالی **و فاکهة مما یتخیرون**
و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن چون این آیه
را شنید در جوابش گفت **جزاء بما کانوا یعملون** این نعمتها از برای آن کسانیست که
در دنیا با این نعمتها صبر کنند پس اصمعی از انجواب خجل شد روایت شده که یکی از بزرگان قبائل
وقتی شنید که محمد ص ادعای پیغمبری کرده شمشیر کشیده گفت میروم و با این شمشیر او را میکشم
پس وارد شد در مدینه وقتی رسید که پیغمبر در مسجد بنماز صبح مشغول بود و اینسوره قرائت میکرد
والطور و کتاب مسطور فی رق منشور و البحر المسجور و البیت المعمور و السقف
المرفوع ان عذاب ربک لواقع آنعرب چون این آیات را شنید نعره زد و بیهوش
شد چون بهوش آمد گفت چه کسی مجبور کرد خدای کریم را قسم خورد وای بر من اگر عذاب معذب
شوم پس شهادتین گفته و مسلمان شد

تمثیل

آورده اند که منافقان مثل ها را که
در قرآن خدا یاد فرموده از مگس و عنکبوت شنیدند و بقرآن استهزا کردند که در این چه نفع
خواهد بود که خدا قصه گوئی نموده و این مثلها زده به مگس و عنکبوت پس وحی شد بحضرت که
ای رسول من بمنافقانیکه ایراد کردند بقرآن و گفتند اینها نیست مگر افسانه های پیشینیان
بگو این قصص قرانی از برای آن گفته‌ایم تا غافلان پند گیرند و از برای کافران و منافقان
تذکر و موعظ باشد چنانچه گویند روزی مگسان در برابر منصور با جعفر دوانقی هجوم آورده
هر چه از خود میراند نمیرفتند در غضب شد پرسید کیست بر دربارگاه گفتند مقاتل او را طلبید
چون در آمد پرسید که از برای خلق مگس را فائده چیست که مگس را خدا خلق فرموده مقاتل گفت

بجهت ذلیل کردن جباران و متکبران خلق فرموده و همین مگس بود که نمرود را ذلیل کرد و گذشت موقعیکه
خواست با خدای آسمان بجنگد صدهزار هزار سپاه جنگی فراهم کرد در بیابانی و همه سواران با آلات
طلا در آنجا آمده و خود نمرود در اطاقی از آهن بود که ناگاه روی هوا را پشه گرفته و تمام لشکریان
او را با آلات آنها خوردند و یک پشه از سوراخ اطاق آهن وارد شد و بمغز نمرود نشسته مغز سرش را
خورد تا بمرد

تمثیل

از اصمعی روایت شده که گفت وقتی تنها در بادیه میرفتم برای
زیارت مکه معظمه ناگه دیدم عربی از پشت تپه پیدا شد شمشیر برهنه در دست داشت آهنگ من کرده
گفت برهنه شو گفتم یا اخا العرب برای چه برهنه شوم گفت میخواهم لباس ترا ببرم بفروشم آسایش
کنم گفتم ای برادر چه جواب خدا خواهی داد گفت اگر مطالبه کند مرا بعلم مطالبه میکنم از او بروزی
خود گفتم ای برادر روزی ترا خدا در آسمان مقرر فرموده تو در زمین طلب میکنی اصمعی گوید چون
آنکلام را با و گفتم دیدم دستش لرزید و شمشیر از دست انداخته گفت استغفر الله لی واتوب الیه
رزقی فی السماء و انا اطلبه فی الارض پس گفت مرا توبه بده و بخواه از خدا که توبه مرا قبول کند
پس توبه کرد ناگاه دست بسوی آسمان بلند کرد گفت الهی خدای من من از عمل خود پشیمان شدم تو
که وعده رزق از آسمان بمن داده وفا کن یکوقت دیدم ظرفی از طلا پر از تر و بهشتی و دو قرص
نان گرم پس خورد و شکر خدا بجای آورده و من از حسن عقیده او متعجب شدم و آنعرب مرا دعای
خیر کرده و رفت من هم براه خود رفتم تا او را در طوف دیدم مرا شناخته نزد من آمده سلام
کرد از او احوال پرسیدم گفت از آنروز که در بیابان بتو رسیده ام الی حال هر روز و هر شب
یک ظرف طلا پر از طبخهای گوناگون و دو دانه نان گرم برایم از آسمان میاید و الآن چندین
ظرف طلا نزد من جمع شده پس بمن گفت آن شعری که در بادیه خواندی دوست داشتم خواهش
دارم چند شعر از برایم بخوانی گفتم ای برادر اینها شعر نبود بلکه کلام پروردگار است که خودش
فرموده **فو الله الذی لا اله الا هو الحی القیوم** اصمعی گوید چون آنکلام پروردگار
را برایش خواندم دیدم رنگ از صورتش پریده لرزید افتاد و گفت وای بر من کی مجبور نموده

حضرت کریم را نا قسم نخورد در آنحال ضعف بر او مستولی شد ناگاه نفسی سرد کشید و روح
از بدنش مفارقت کرد پس من از آنحال متحیر شدم ناگاه شنیدم منادی ندا کرد که میت که متکفل
شود کفن و دفن دوستی از دوستان خدا را پس او را کفن کرده بخاک سپردم متشیل
آورده اند که حاتم طائی یکی از شاگردان و مریدان شقیق بلخی بود یکروز در خلوت نشسته بودند شقیق
گفت ای حاتم چندین سال است که تو در صحبت ما هستی چه فایده از کسب علوم و احادیث برده و
چه فرا گرفتی که بکار آخرت تو آید گفت از آنچه دیدم و شنیدم و خواندم هشت چیز فرا گرفته و کار
بستم و بدان عمل میکنم و خلق را نیز بدانها دعوت میکنم شقیق گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم
مدت سی سال است که من عمر خود را صرف تو کرده ام و از این علوم میگوئی هشت چیز تحصیل
نموده ام و بیش از این هشت فائده ترا حاصل نشده مگر دیوانه شده ای حاتم پس حاتم جواب داد
ای استاد مرا بیش از این هشت چیز بکار نیست بدلیل آیات قرآنی و از همه علوم همین هشت
چیز مرا کافیست و خداوند در قرآن بیان فرموده است و مرا یقین حاصلست که نجات و رستگاری
در همین هشت چیز است شقیق گفت بگو بدانم آن هشت چیز کدام است و چیست تا بدانم من هم
با تو در عمل شریک بشوم پس حاتم گفت ای استاد بدان که اول نظر کردم بحال مردم از هر دسته
و هر طبقه دیدم همه بجهة متابعت هواهای نفسانی و خواهش لذات جسمانی دکانی باز کرده و دامی
گسترده و هیچکس را ندیدم از روی عقیده پاک و خلوص نیت بجهة آخرت و خدای خود کاری بکند پس
من دیدم که آنها طبعشان بهمین لذات و عیشهای فانی قرار و آرام گرفته و بدنیای خود مشغولند
مرا پسند نیامد اینحالت و دیدم خدا فرموده است در قرآن هر کس ترسید از خدا و باز داشت خود را
از پیرویهای نفس اماره جای او در بهشت جاویدانست و یقین میدانم که قرآن حقست و هیچ شکی در آن
ندارم و از روی صدق و اخلاق خلاف هوای نفس کرده و از آرزوها نفس را خلاص نموده و پای
بر سر آن گذاشتم و مجاهده با آن کردم و به بندگی مشغول شدم و از قرآن مجید پند گرفتم و بدان
عمل میکنم شقیق گفت بارک الله علیک دیگر کدام است حاتم گفت دوم آنکه در اهل جهان

نگاه کردم دیدم همه مردم بمال دنیا و زینت آن و ریاست آن مشغولند و از یاد خدا و خودشان
غافلند و عمر عزیز گرانبها را بجهة مال دنیا و زن و فرزند تمام میکنند وقت مردن هیچکدام
آنها یاد و مددی نمیرسانند و با او در قبر نمیروند مگر آنکه عمل صالحی داشته باشد که در آنوقت یار و مونس
او باشد و در آن گور تنگ و تاریک رفیق و مصاحب او باشد تا روز قیامت پس از آنها عبرت گرفته
و من مال و زن و فرزند را کس خود ندانستم و چون مونس واقعی عمل صالح را دانستم پس او را
همه وقت منظور و مرغوب خود داشتم و عمر عزیز را باو پرداختم و با تنهائی و بیکسی ساختم که
وقتی مردم چراغ گور و انیس باوفا داشته باشم و قرآن هادی من است و هیچ شکی در آن ندارم
که صدق و حقست و شکی در این هم ندارم که مال و اولاد و زن و فرزند وبال آدمی هستند پس
ترک همه مردم و در صحبت بروی خود بستم و فهمیدم بجز عمل صالح چیز دیگری فایده ندارد شقیق گفت
احسنت ای حاتم خوب فهمیده دیگر بگو حاتم گفت سیم آنکه در خلق جهان نگاه کردم دیدم همه
کس سعی و رنج در دنیا برده و ذخیره نهاده و حاصل عمر خود را بر باد داده و صرف دنیا کرده
و بدان شاد و خرم گشته که مال دنیا داریم و ذخیره جمع کردیم ناگاه پیک اجل در رسد و دمی
با آنها امان و فرصت ندهد پس همه را با کوه کوه حسرت گذاشته و رفتند و بغیر از وبال و حسرت
و حساب دادن که از کجا آوردی و حقوق واجبه الهی که آیا ادا کردی یا نه باید این محذورات را
بگردن و سربار حسرت های او شود پس من از مردم پند و عبرت گرفتم دانستم که آنچه را خدا فرموده
صدق و حقست و چیزیکه نزد خدا باقی میماند و در نزد خدا ذخیره میشود آن عمل صالح است و عمل
صالح را ذخیره میکنم و محصول و ذخیره که در دنیا جمع کرده بودم ذخیره آخرت کردم و همه را به
درویشان دادم و ایثار کردم که در نزد خدا ذخیره باشد شقیق گفت بارک الله ای حاتم نکو گفتی
و خوب دیده دیگر بگو ای حاتم حاتم گفت چهارم که در خلق اینجهان نگاه کردم که همه آنها گرفتار
پندار و خیالات خود هستند و زیادی مال دنیا را وسیله عیش و فخر و مباهات بهمدیگر نموده و
نمیدانند که اگر بلباس خود فخر میکنند پس آن فخر برای لباس آنها است نه خود آنها اگر بجهة

مال دنیا فخر مینمایند پس آن از برای مال آنها است نه خود آنها و من چون اینحال را مذموم دانستم
ترک آن کردم و دانستم که قرآن برحقست و من از آن پندارها عبرت گرفتم و دانستم که تصورات
مردم همه باطل و خطا است من ترک مجالست و مصاحبت و مخالطت با مردم نمودم و با صلحا
و اتقیا و مراوده و مجالست نمودم و تقوی را شعار خود کردم شقیق گفت بارک الله نیکو گفتی
دیگر بگو حاتم گفت پنجم در این خلق نگاه کردم تو بیرا دیدم که از روی حسد و بخل و کینه در پی عداوت
و عیب جوئی همدیگر برآمده و از همدیگر غیبت و بدگوئی میکنند بنا بر بود که از جهة مال دنیا با هم نزاع
و جدال مینمایند و بجهة زیادی مال و ثروت دنیا بهم رشک میبرند پس تامل نمودم که خدا روزی و رزق
هر کسی را در روز ازل قسمت نموده و هیچ تغییر پذیر نیست و هرچه برای هر کس مقرر شده بسعی و کوشش
کم و زیاد نخواهد شد پس رنج و محنت و آبرو ریختن و زیاده طلب کردن و رشک و حسد بردن همه عبث
و بیهوده است چرا که هیچکس روزی کسی را نخورده پس من بکنج عزلت نشستم و بهرچه میرسد
قناعت میکنم و بمردم رشک و حسد نمیبرم و بقسمت خدا راضی هستم و با خلق جهان صلح کردم
شقیق گفت نیکو کردی دیگر بگو ششم آنکه در خلق جهان نظر کردم دیدم تمام مردم بواسطه
سببی و غرضی با هم دشمنی و عداوت میورزند و دلهای آنها پر است از خصومت یکدیگر در
صورتیکه خدا میفرماید فریب شیطان را مخورید ای فرزندان آدم که دشمن شما است پس من پند
گرفتم از این آیه و با هیچکسی در دل دشمنی ندارم و با همه مردم صلح نمودم و صراط مستقیم همین است
شقیق گفت نیکو دیده و فهمیده دیگر بگو هفتم گفت در خلق جهان نگاه کردم دیدم هر یک
از آنها بنوعی جهة روزی و معاش و سعی در امر زندگی کوشش مینمایند و بخانه حکام و اهل دولت
تردد مینمایند و خود را در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل مینمایند و نمیدانند که روزی بدست خدا است
من با خود فکر کردم دانستم که وعده حقتعالی برحقست و من یکی از دابهای روی زمینم پس توکل
برخدا کرده و میدانم که کفیل روزی من است نظم غم روزی مخور بر هم مزن اوراق دفتر را که پیش
از طفل یزدان پر کند پستان مادر را و مرا یقین است که روزی مقدر بمن خواهد رسید و من بدین
سبب

سبب از حرام پرهیز نمودم شقیق گفت ای حاتم خوش دیده دیگر بگو هشتم گفت در اهل دنیا و اهل
آن نظر کردم خلق را دیدم که هر کس پناه و اعتقاد بچیزی کرده بعضی اعتقاد بزر و سیم کرده جمعی
بملک و املاک بعضی بقرب سلاطین و حکام و برخی بدوستان و یاران که همه فانی هستند و تا
خداوند نخواهد کاری از او و دیگران ساخته نیست و جمعی بخود پرستی مشغولند پس دانستم که قرآن
راست است من ترک همه نموده و اعتماد بر قول خدا کرده و هو حسبی و نعم الوکیل شقیق گفت رحمک
الله نیکو دیده که من در توریة و انجیل و زبور و فرقان آنچه در این چهار کتاب دیده ام همین فوائد
هشت گانه است که باید بدانها عمل نمایند کسی بدانها عمل نماید چنان باشد که بکتابهای
آسمانی عمل کرده باشد پس شقیق گفت ای حاتم گوش بده تا از برای تو مثلی بیاورم بدانکه علم
واجب است بر تو که تحصیل کنی و علوم واجبه که تحصیلش لازم است علم معاش و معاد است
نظم پیغمبر گفت علم علمان علم الادیان و علم الابدان میباش فقیه طاعت اندوز اما نه
فقیه حیلت آموز میباش طبیب عیسوی هش اما طبیب آدمی کش پس باید اول علم خدا
شناسی میباشد که زاد راه آخرت حاصل کنی که بعلم طاعت کردن چون مجسمه بی روحست و آنچه
امروزه بر سالک راه حقیقت واجب و لازم است مطابق دستور شرع حضرت خاتم النبیین است
و بر علم نجوم و هیئت و اسطرلاب و شعر و عروض احتیاجی نیست و اینها همه عمر ضایع کردنست
و طالب دنیا و حریص گشتن بر شغل و عمل دنیا و دین بر باد دادنست و در آخرت وبال است
دیگر آنکه علم بی عمل دیو انگیست و علمیکه ترا از خدا نترساند و خوف خدا در دل زیاد نکند و از
عذاب قیامت باز ندارد این علم وبالست دیگر آنکه کتابخانه زیاد کردن فائده ندارد
و نگه داشتن و عمل نکردن وبال است و اگر امروز علم نیاموختی و عمل نکردی فردای قیامت
ندامت و حسرت خواهی برد و در آنوقت سودی ندارد فرشتگان عذاب با تو گویند ایغافل
نادان تو خود از آنجا میآئی و از آیات گوشت پر بود و متنبه نشدی الحال فایده ندارد گویند
هیهات هیهات دیگر بدنیا بر نخواهی گشت و این حسرت و ندامت سودی ندارد پس اینمثل
شنید

بشنو و حقیقت بدان و اندیشه نما و فکر خود کن که چه در پیشت ایغافل مسکین کار امروز بفردا
میفکن و بعمل پرداز و کار آخرت خود بساز

تمثیل

آورده اند که خواجه حسن ثوری
نور الله مرقده و عطر الله مضجعه دائم بذکر حق بود و هرگز دمی از یاد حق غافل نبود معرفت و
بزرگی او در عالم منتشر گشت از شهر مصر جوانان نام و آوازه او شنیدند گفتند زیارت چنین
کسی واجب و لازم است تا سعادت دنیوی و اخروی پس از زیارتش بما برسد آنجوانان
از وطن خود حرکت کردند بعد از مدتی بر آنشهر وارد شدند رسیدند نزدیک چشمه آبی نشستند و
آسودند پس از لحظه یکی از آنها که بزبان مرغان آشنائی داشت دید در بالای درخت دو مرغ نشسته
صدائی میکنند چون گوش فرا داد گفت انا لله و انا الیه راجعون آن رفیق دیگر گفت ای رفیق مگر چه
واقع شده گفت بدان که این دو مرغ بهم میگفتند در اینوقت حسن ثوری در جهان زنده نیست
پس هر دو رفیق متاثر و متاسف شده باهم گفتند امان از راه دور و رنج بسیار دیدی چه قدر
زحمت راه و مشقت چشیدیم و از مقصود ناامید شدیم و بسعادت حضور او نرسیدیم باری بر قبر
او برویم و زیارت مزار او برویم پس از آنجا سراغ گرفته بدر خانقاه رسیدند هم در آنساعت
در را بسته دیدند یکی از آن دو نفر حلقه بر در زده و یکی از آنها متحیر ایستاده ناگاه دیدند حسن
از دهلیز خانه میآید پرسیدند تو کیستی گفت من حسن ثوری مشهورم ایشان بر دست و پای
او افتادند گفتند یا شیخ بزرگوار ما هر دو تن از مصر حرکت کردیم بجهة زیارت و استفاضه
از فیض حضورت در بیرون شهر نزدیک چشمه آبی رسیدیم نشستیم که قدری آسایش کنیم ناگاه
شنیدیم مرغی میگوید حسن ثوری در دنیا نیست و حمد خدا را که شما زنده هستید ولی از آنحال
در حیرتیم که چگونه مرده زنده میشود حسن چون اینسخن شنید نعره بزد و بیهوش شد پس از لحظه بخود
باز آمد گفت ای برادر آنچه مرغان در بالای درخت گفته اند درست گفته بدانید که در آندم
من از یاد خداوند غافل بودم و بدنیا و اهل دنیا مشغول بودم ناگاه آوازی برآمد از میان زمین
و آسمان که حسن ثوری در جهان زنده نیست آن آواز بگوش همه حیوانات رسید از آن سبب

مرغان باهم گفته اند که حسن در دنیا نیست

نظم

هر آنکس غافل از حق یکزمان است
در آندم مرده است اما نهان است

ای برادران بدانید که زنده دل کسی است که همیشه بیاد خدا
و ذکر حق مشغول باشد و هر که از یاد حق غافل ماند او مرده است

تمثیل

در تذکره
حسن ثوری چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن رسید که از راه صحرا و بیابان بمکه رود پس راه
سجاده در پیش گرفت و روانه شد شب و روز طی منازل مینمود تا آنکه به بیابانی رسید
و هوا بغایت گرم شده بود تشنگی بر او غلبه کرد و از چپ و راست نظر کرد ناگاه از دور درخت
سایه داری دید حسن متوجه آن درخت شد چون بدانجا رسید چاه آبی دید بمجرد دیدن دلش
خوشنود گردید و شکر خدای را بجا آورد و با خود گفت بعد از چند روزی که باب رسیدیم
دلو و ریسمان نداریم ناگاه دید گله آهوئی از دور پیدا شد و از حسن رم کردند آن گله آهو بر
سر چاه آمدند و نگاه کردند در آب چاه بعد از آن سر بسوی آسمان بلند کردند و سر خود را
جنبانیدند در ساعت آب بر لب چاه آمده آهوان از آن خوردند سیراب گشته برفتند و
دو مرتبه آب بته چاه رفت حسن آن حال را مشاهده کرد گفت الهی از برای وحوش آب را از ته چاه
بلب چاه رسانیدی و چون نوبت بمن رسید آب را بقعر چاه بردی آوازی شنید که ای حسن
تو منتظر دلو و ریسمان بودی که بتوسط آنها آب آشامی ولی آهوان یکسره توکلشان
بما بود چون حسن این ندا شنید توکل بلطف و کرم خدا کرده روی به بیابان گذاشت
و میرفت ناگاه جوانیرا ملاقات کرده الجوان گفت السلام علیک یا حسن الثوری
جوابداده و گفت ای جوان تنها دلیرانه چگونه در این بادیه قدم میگذاری و گفتم من از کجا تنهایم
گفت الحسن هر که با خدا باشد خدا در همه جا با او است و هر چیز را آگاه هست الحسن چونکه
بخدا توکل نموده بگیر این آبرا و نوش کن حسن آب را گرفته و خورد و شکر خدا بجای آورد و بعد
از آن جوان گفت الحسن میدانی که چرا در این بیابان تو را ملاقات کردم گفت نه جوان گفت
برای آنکه لحظه بر سر من باشی که جان بسپارم و تو متحمل غسل و کفن و دفن من بشوی خواجه گفت

برای آنکه تو بهتر من باشی که جان بسپارم و تو تحمل غسل و کفن و دفن من بکنی خواجه گفت
ایجوان هیچکس را خبر از مرگش نداده اند تو چگونه خبر رسیده ای گفت ندای ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة بگوشم زده اند مگر تو نشنیده گفت نه گفت ای خواجه هنوز تزکیه نفس نکرده که ندای دوست
بشنوی پس الحین همراه من بیا حسن گفت همراه او رفتم تا بچشمهٔ آبی رسیدیم در زیر سایه
درختی و سبزه و آب در آنجا روان بود پس دیدم ایجوان وضو گرفته مشغول نماز شد دو رکعت
نماز کرده و سر بسجده نهاد و از دنیا رفت من غسلش داده کفن کردم وقتی در میان قبرش
گذاشتم دیدم میخندد گفتم ایجوان اگر زنده پس چرا در قبر خوابیدی و اگر مرده پس چرا میخندی
ناگاه آوازی از او بلند شد و گفت یا حسن مگر نشنیده دوستان خدا هرگز نمی میرند بلکه از
دنیا بسوی آخرت نقل میشوند و در آنجا نزد پروردگار خود متنعم هستند چونکه از دار دنیا غمی
نداشتند جز یاد خدا .... در خبر است که هر روز و هر شب منادی از حضرت رب
الارباب ندا میکند که ای زندگان عالم و ای پسر زندان بنی آدم بدانید و آگاه باشید که شمارا
بجهة شناختن خدا و عبادت حضرت احدیت آفریده اند که زاد و توشه برای آخرت بردارید
و شمارا برای آن دنیا خلق نموده و هر روز خانه قبر شمارا صدا میزند که منم خانه اصلی تو چراغی بجهة
تاریکی من بفرست و هر روز عزرائیل بشما نگاه میکند تا کی نوبت برسد چون اجل رسید و عمر آخر شد
دیگر فرصت نمیدهند که قدم از قدم بردارد پس ای مؤمنان غافل نباشید

تمثیل

آورده اند که شخصی در صحرائی تفرج میکرد و صنعت باریتعالی مشاهده مینمود ناگاه شیری دم
خوار دچار او شده قصد او کرد آنشخص فرار کرد و شیر از عقب او روان شد تا آنکه رسید
بچاهی با خود گفت خود را در چاه اندازم که از دست شیر نجات یابم پس نظر کرد در چاه دید
اژدهائی عظیم دهن باز کرده در کمر چاه نظر کرده چشمش افتاد به بته خاری گفت دست خود را باین
بته ها بگیرم که از شیر و اژدها خلاص شوم پس دست خود را به آن بته ها گرفته ناگاه دید دو موش سیاه
و سفید بیخ آن بته ها را میجویند که اگر این آنها جویده شده او هم بچاه در دهن اژدها بیفتد در اینناگاه

کرد چشم او افتاد بشاخه های آن بته دید ترنجبین تر دارد مشغول شد بخوردن آن ترنجبین ها و از آن
دو بلای عظیم غافل ماند پس ای عزیز بدانکه آن شیر اجل است و آن اژدها گور است که دهن باز کرده
و آن دو موش شب و روز عمر است که طی میشود و مار القبر نزدیک میکند و آن ترنجبین ها لذت
دنیا میباشد که با اینهمه مصیبت و بلا آلوده است و آدمی بیچاره تفکر اینهای عمر عزیز خود را
رسیدن بآن تمام میکند و حال آنکه لذات دنیا یا بجهة شکم است که او را اسیر کند از انواع
نعمتها و لذت خوردنیها تا لحظه که در دهن است طعمی دارد و در گلو که فرو رفت چه نان جو باشد چه بهترین
اطعمه وقتی در شکم رفت یکیست یا لذت پوسیدنست و آنهم بزودی کهنه شود چه کرباس باشد
و چه دیبا یا لذت گردنست و آن دفع مرضی است بنام شهوت نیست و زر و مال بگردن آنکه طالب
لذات دنیا میباشد دمبدم بار است

باب اول در امثال حرف الف

ابتدا میکنیم بنام خدا بی مثالی گویند که یکی از مشایخ مرتاض عجیبم در زمان ماضی در خواب دید که روز
قیامت هویدا شده و مردم همه از حشر و نشر و حسابگاه حاضر شده و هر کس بجان و عمل خود گرفتار
شده بودند خطاب آمد که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر جدا گردانید گروهی را در بهشت و گروهی را در
جهنم پس شیخ مرتاض بتضرع و زاری در آمده گفت الهی مرا از کدام طایفه میباشم ندا رسید ای بنده مومن
تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و بفقر و فاقه صبر کردی و بقضای ما گردن آوردی و بفرمان ما عمل کردی و در
بلاها صبر نمودی و ما را دوست داشتی و درویشان و فقرا را نوازش کردی و دانستی که در
دنیا مال و منال و زن و فرزند در اینروز نفعی نمی بخشد و از خوف اینروز دستی آنها را گذاشتی پس امروز
که روز آخرت است هرچه خواهی از ما بطلب که حاجت های تو برآورده است پس شیخ سر برآورده عرض کرد الهی
من شنیده ام که از بنده کائنات حساب میکشی از خلال آن حساب میخواهی و بجرم آن عقاب میکنی
و حتی از چشم و گوش و زبان و دست و پای الهی من از حاجتم گذشتم تو هم از من حساب مخواه که من
طاقت ندارم الرحمن هر لسه من چیزی نمیخواهم تو هم از من مخواه و این مثل از آنزمان باقی ماند...

تمثیل

که در زمان جمشید چهار تن باهم رفیق گشته براهی میرفتند یکی از آنچهار تن گوهر

قیمتی داشت که برای جمشید تحفه میبرد و در هر منزلی که فرود میآمد بگوشه رفتی و حقه را که گوهر
داشتی بگشودی و نگاه کردی یکی از آن رفیقان مطلع گشته دائم در کمین بوده فرصتی می طلبید
گفته اند که هیچ حقه را بیدار در کمین مبادا تا آنکه شبی خداوند گوهر را خواب ربود که گفته اند
خواب برادر مرگست آن شخصی که در کمین بود فرصت غنیمت شمرده حقه را از زیر سرش بربود چون
مرد از خواب بیدار شد حقه را بجای خود ندید مضطرب و سراسیمه برجست هرچه جستجو کرد نیافت با دل و
سینه پر درد با خود فکر کرد که باید دندان بجگر گذاشت که آنها چندتن هستند من تنها بباشم مبادا
قصد من کنند و در این بیابان قاضی خداست و سر بریده سخن نگوید و بزرگان گفته اند اگر سر را می
خواهی سر نگه دار پس نفس بخود کشیده و تن درداد نظم چون بقوت حریف خصم نه صبر کن تا که
فرصت آید دست القصه بطریق سابق طی مراحل نموده تا بجائی رسیدند که مطلب خداوند
گوهر بود دو سه روزی با رفیقان بسر برد بعد از آن رفت نزد وزیر پادشاه تقریر حال
کرد وزیر مطلب را بعرض شاه رسانید ملک در فکر فرو رفت که چه حیله کند که بی شکنجه عذاب
آنها را باقرار آورد شب نشسته در بحر فکر غوطه ور بود ملک را دختری بود پیش آمده عرض کرد ای پدر جان
سبب کدورت چیست پادشاه دختر را از آن واقعه آگاه کرد که مردی از راه دور بجهة ما هدیه آورده
و چند نفر رفیق با او بوده آن گوهر را دزدیده و من در فکرم که چگونه اقرار بگیرم دختر چون گل شگفته شد
گفت ایجان پدر اندیشه بدل راه مده و بفرما تا آن چهار تن را نزد من آورند تا گوهر را بدست
آورم بی آنکه شکنجه و عذابی بآنها رسانم و از روی حکمت گوهر را از آنها بگیرم پس شاه امر
نمود نزد دختر حاضر کردند دختر آنها را نوازش نموده انعام داد و آنشب مرخصشان کرد و وعده
خواهی نمود که هر شب نزد او حاضر شوند القصه آن چهار تن گستاخ گشته هر شب نزد دختر حاضر
میشدند و از هر جا سخن میگفتند و سرگذشتها بیان میکردند وقتی دختر گفت ایجوانان مرا مشکلی پیش
آمده چون شما مردم جهاندیده هستید و سفر کرده اید کامل گشته اید از شما چیزی میپرسم هر کدام برفق
دانش خود مرا جواب گویید گفتند ای والی زمان هرچه بدانیم از دل و جان بعرض میرسانیم

سوال کن از ما دختر گفت شنیده ام که در زمان پیش پادشاهی بوده و دختری داشته که بسیار او را
دوست میداشته بقسمی که آنی راضی نبود از او جدا باشد روزی آن دختر با کنیزان بسیر باغ رفته
و تفرج میکرد ناگاه چشم دختر در بالای درخت بگلی افتاد که موسمش نبود دختر متوجه آن گل شده
پسر باغبان دید دختر بآن گل علاقه مند است رفت بالای درخت اگر چه زحمت زیاد از درخت
چیده بدست دختر داد دختر از آن خدمت بسیار خوشوقت شده به پسر گفت از من خواهشی بکن پسر
باغبان از روی حالت طفولیت بدختر گفت خواهش من از تو اینست که در شب عروسی اول
نزد من آئی تا ترا ببینم بعد بخانه شوهر بروی دختر قبول کرد و بسیار خندید از نادانی او و رفت
بمکان خود بعد از مدتی دختر را به پسر وزیر عقد بستند و اساس عروسی فراهم کردند و شب
عروسی رسید دختر را زینت کردند که بخانه داماد ببرند چون دختر را دست بهم دادند دختر گفت ای
شوهر من در فلانه تاریخ با پسر باغبان چنین عهدی کرده و امشب باید بعهد خودم وفا کنم شوهر ساکت
ماند پس دختر گفت ای شوهر خلاف عهد کردن از مروت دور است و از مکارم اخلاق وفای بر
عهد است بهر قسمی بود شوهر را راضی کرده و راه آن باغ در پیش گرفته میرفت ناگاه چشمش بشیری
افتاد که سر راه بر او گرفت دختر نام خدا بر زبان جاری کرده گفت ای اسدالله من با کسی عهد کرده ام
مرا اینقدر امان بده بروم و بوعده خود وفا کنم برگشته هرچه خواهی با من بکن که من لقمه تو هستم پس
شیر پهلو تهی کرده دختر از شیر رد شد چون بدر باغ رسید دزدی سر راه بر او گرفت دختر گفت
ای جوانمرد دو کلمه گوش کن تا بگویم گفت چه میگوئی گفت خوب لقمه بدست آمد اما من در این باغ
با کسی وعده کرده ام امان بده بروم بعهد و وعده خود وفا کرده برگردم نزد تو آیم هرچه خواهی بکنی دزد
چون دید دختری با این جاه و جلال بجهت وفای بعهد در آنوقت شب حرکت کرده با خود گفت من
آدمم و از شیری که حیوانست کمتر نیستم و بدختر راه داده دختر براه افتاد آمد تا وارد باغ شد رسید بالای
سر پسر باغبان دید پسر در خوابست بالای سرش نشست و او را آهسته بیدار کرد و گفت ای پسر برخیز
که من آمده ام بوعده خود وفا کنم پسر باغبان چون از دختر شاه این سخن بشنید بسیار از دختر

مخجل گشته گفت ای بانوی حرم جلال و عزت و ای ملکه با فر و شوکت اگر من در آن روز حرفی زده باشم از روی نادانی و بی تمیزی بوده است مرا چه حد آنکه با ولینعمت خود چنین جسارتی بنمایم و اگر در صغر سن حرفی زده ام اکنون پشیمانم و از این زحمت که کشیده عذر خواهم الحال مرا عفو فرمائید و به زودی بنزد شوهر مراجعت فرمائید پس دختر از نزد او برگشته آمد بنزد دزد دزد را خفته دید آمد در پیش او نشسته دزد را از خواب بیدار کرده گفت ای دزد من بوعده وفا کردم برخیز با من هر چه خواهی بکن دزد گفت ای نیکزن مردم میگویند که زنان را در عهد و وفا ثباتی نباشد تو در وفا از مردان گذرانده و حیف باشد با چنین زنی خیانت کردن بیا در نزد شوهرت ترا بسپارم پس دختر از پیش دزد روان شده آمد تا رسید نزد آن شیر شیر را دید خفته است نشست بالای سر شیر و اورا از خواب بیدار کرده گفت ای اسدالله برخیز که من لقمه توام الحال اختیار داری اگر خواهی برخیز تمام ز پوست مرا بیرون کن و اگر میخواهی ببخش آن شیر باذن خدا بزبان آمده گفت من شیر نیستم من یکی از جنیانم و آن دزد هم یکی از برادران ما است روزیکه در باغ با پسر باغبان شرط و عهد کردی ما انجا حاضر بودیم و این کلام از تو شنیدیم و تعجب کردیم که آدمیزاد چگونه این شرط بجای میآورد و بقول و عهد خود وفا میکند اکنون دیدیم ترا که بعهد خود وفا کردی برو بسلامت نزد شوهر خود که در انتظار تست پس دختر نزد شوهر و واقعه باز گفت چون دختر این حکایت گفت جوانان می شنیدند پس گفت از شما جوانان تصدیق میخواهم که بیان کنید که این چهار تن که از سر چنان دختری گذشتند کدام یک جوانمردتر و صابرتر و مردتر بوده اند یکی از آنها گفت پسر باغبان از همه جوانمردتر است چراکه در شباب جوانی و چنان دختری شب با لینش حاضر شود و در آن مکان خلوت از سر چنان دختری گذشتن و پا بر سر نفس اماره نهادن از جوانمردی باشد و بعقیده من پسر باغبان از آنها جوانمردتر است دیگری گفت باعتقاد من مروت دزد از همه بیشتر است زیرا در آن وقت شب در رسیدن بچنان دولت ناگهانی رسیدن دختر با آن حسن و زیور و جواهرات بدست آمدن و آزاد گذشتن از نهایت جوانمردیست و مسلم که جوانمردی

دزد بیشتر است دیگر از آن جوانان گفت مروت و کرم شیر از همه بیشتر است که در آن وقت شب چنان لقمه گوارائی از سر آن گذشتن نهایت جوانمردی و کرم است دیگری گفت بعقیده من کرم و جوانمردی شوهر از همه بیشتر بوده زیرا در شب عروسی در آن وقتیکه آتش شوق تندی میکند و شهوت جوانی متحرک شده با آن حال از سر چنان دختری که حقیقت قلم مشاطه جمال کرده بگذرد این از کمال جوانمردیست القصه دختر چون این کلمات از آنها شنید صفات و سرشت طینت آنها را شناخته گفت از کوزه همان برون تراود که در او است و گفته اند شعر

کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند

پس دختر فرمود ای جوانان هر کدام طبیعت خود بیان کردید امر کرد تا آن چهار تن را نگاه دارند و خود نزد پدر آمده گفت که هر نزد آنکسی است که دزد را ترجیح داد بر همه و آنکه پسر باغبان را ترجیح داد شهوت پرست و هرزه کار است که بر دوش طینت خود حکایت کرده و آنکه شیر را ترجیح داده اکول و شکم پرست بوده و آنکه شوهر دختر را ترجیح داده مردیست بغیرت و بعصمت و از مردی بهره ندارد و بی آبرو است و اینها تمام صفت و طبیعت خود بیان کردند شعر

هر که را عادت بدی باشد بخبر میشود از او ظاهر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بروی نمیشود ظاهر

پس دختر امر کرد کس فرستاد در منزل آنکسیکه دزد را ترجیح داده بود گوهر را پیدا کرده آوردند

تمثیل

با شهر بغداد شکار میکرد روزی بشکار رفته بود اتفاقاً حاکم آن شهر هم بشکار بود و هنگام ظهر بود حاکم امر کرده بود سفره طعام گسترده بودند آن مرد رسید بر سر سفره حاکم با او مرحبا گفته امر کرد بر سر سفره بنشیند چون آن مرد سر سفره نشست چشمش افتاد به دو کبک بریان کرده ناگاه او را خنده دست داد حاضران با او گفتند ای بی ادب مگر تو انسان نیستی که سر سفره بزرگان میخندی جواب داد شما از این خنده بیموقع که من کردم دلتنگ نشوید که در این خنده من سریست گفتند بگو در آن چه سر است آن مرد اعرابی این قصه را از شجاعت و مردانگی خویش تصور کرده گفت سبب خنده کردنم از آن بود که روزی در این بادیه مشغول شکار بودم ناگاه سوداگری که از رفیقانش عقب افتاده بود دچار من

شد و مال و نقدینه زیادی همراه داشت من او را گرفتم و محکم بستم و اراده کشتنش نمودم داد و
شروع کرده بالتماس گردید که اموال حلالت باشد تمام را ببر ولی من چند نفر بچه دارم و خانه ام
در فلانه محله است مرا رها کن که بروم پرستاری زن و بچه خود کنم من در جوابش گفتم که ای
احمق آهن سرد کوبی بیهوده سخن بر خود دراز مکن که استادان ما گفته اند سر بریده سخن نگوید ترا
زنده نگذارم که مبادا این سر فاش شود چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی چون مرد اگر
دانست که علاجی ندارد در آنحال مایوسانه بهر طرف نظر میکرد در آن اثنا چشمش افتاد به دو کبک
که از هوا پیدا شده آمدند بروی سنگی نشستند آن مرد سوداگر روی خود را بآن دو کبک نموده گفت
ای دو کبک من در اینجا کسیرا ندارم شما بر بیگناهی من گواه باشید که روز قیامت برآیم گواهی
دهید گفتم ای احمق چه میگوئی قیامت را که دیده است اینرا گفته و گردنش را زدم و اموالش
را بردم الحال که در این سفره چشم من باین دو کبک افتاد بی اختیار مرا خنده گرفت و آن سخنانرا
که در نزد حکومت بیان مینمود تصور میکرد حاکم از این کلمات خوشنود میشود که گفته اند کافر همه را
بکیش خود پندارد چون در حضور حاکم اقرار بگناه خود کرد حاکم دست از طعام دست کشیده و
گفت ای ظالم بیرحم دلم را از بیرحمیت آتش زدی و بزبان خود اقرار کردی و کبکان شهادت خود را
داده و ترا رسوا کردند که آن بینوای بیچاره را مظلوم کشته و در دل سنگ تو رحم نیست زبان
تو هم گواهی میدهد که خون ناحق نخوابیده است و هرگز نمیخوابد ای ظالم از پای خود بسلاخ خانه
آمدی پس امر نمود تا آنکه اعرابیرا گرفته بستند اراده قتلش نمودند اعرابی گفت ای امیر من او را
نکشتم مزاح کردم امیر فرمود تو بزبانت اقرار کردی دیگر انکارت پذیرفته نیست زبان سرخ سر
سبز میدهد بر باد پس بعد او را شکنجه آتش کردند تا آنکه اموالرا بروز داد رفتند آوردند پس حاکم
امر کرد داری برپا کرده آن عرب قاتل را بدار زدند پس ای برادر در هر کاری که میکنی اول فکر
مکافات آنرا بکن ببین طاقت مکافات داری یا نه آنوقت مشغول آن عمل شو که جزای هر کارها
از جزئی و کلی بتو خواهد رسید چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداش

تمثیل مردی بود در بنی شارح حکایت میکرد که من سی سال تجارت بحر و بر کردم و هر
گز در سفر بی رفیق نبوده و در سفر اول که بتجارت رفتم پدرم مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز
بی رفیق سفر نکنی و رفیق راه آزموده باید که او را بشناسی اخلاق او را امتحان کرده باشی
که در راه و سفر مرد را توان شناخت چرا که در راه از رنج سفر و خستگی زود حوصله ها رفیقان تنگ
میشود و با آدم بد میکردند و بزرگان گفته اند چون بخواهی که خانه بخری اول نظر در همسایه خانه کن
اگر بد همسایه باشد خرید مکن و اگر خواستی سفر کنی اول رفیقت را نظر کن که اگر بد باشد جهان ترا
خار نماید و در سختی ترا تنها گذارد از اتفاق بعد از فوت پدر دلگیر و مغموم بودم روزی همیان
زری برداشته بر کمر بسته و از خانه بی رفیق روانه سفر شده دیوانه وار در راه میرفتم و نمیدانم
بکجا میروم ناگاه در بین راه نصیحت پدرم بخاطرم آمد که گفته بود بی رفیق بسفر مرو ولی غرور
جوانی و زری که بکمرم بود مرا از برگشتن مانع شد رفتم تا به نخلستانی رسیدم که از آبادانی دور بود
دیگر نه طاقت رفتن نه روی برگشتن داشتم ناگاه در آن بیشه پر اندیشه دو نفر دیدم روی بمن
میآیند و هر دو دزد بودند اتفاقا دزد دیگری پیدا شد و با هم در آن نخلستان جدال میکردند و من دانستم
که هر سه نفر دزد و راهزنند با خود گفتم ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است آخر آن دزد
یکنفری آمد و دو نفر دزد دیگر را هلاک نموده اسبهاشانرا برداشته آورد به درختی بست و شمشیر کشیده
روی بمن آورد من از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم از ترس همیانی که داشتم همیان زری که بکمر داشتم
از خود باز کرده و بدستش دادم و گفتم ای جوانمرد من که با تو نزاعی نکردم مرا ببخش که ضعیف و نا
توانم و خونم را بیگناه مریز که طاقت شمشیر ندارم پس مرا گرفته و لباسهایم را از بدنم بیرون
کرده و دستهایم را محکم بست و انداخت مرا روی زمین و خود سوار بر اسب شده و آن اسب
دیگر را یدک میکشید و رفت من آنشب گرسنه و تشنه در آن بیابان بماندم و با خود میگفتم که خود کرده
را تدبیر نیست اینسزای منست که وصیت پدر را کار نبستم و تنها سفر کردم و آزموده را آزمودن
خطا باشد پس در آنحال بیچارگی شروع کردم بگریه کردن و با خدای خود مناجات کردن که ای کریم

کارساز دا رحیم بنده نوازدرمانده وبیچاره شده ام امید بهیچکس ندارم خبر بلطف وکرم تو ای کس
بیکسان وای دستگیر درماندگان وای پناه افتادگان دستم رابگیر ونجاتی عنایت فرما تا صبح
مشغول به مناجات بودم وگاهی نعره شیری بگوشم میخورد ترس مرا زیاد میکرد تا آنکه
آفتاب سر زد برخاستم وروی براه نهادم اگرچه راه بجائی نمیبردم ولی ازحوالی بیشه که در آن
نزدیکی بود دور شدم از ترس شیر وباکمال خوف میرفتم وازبخت برگشته شکایت مینمودم که
میگویند بخت که بر میگردد تا لوده دندان بشکند گاهی با خویش درنزاع بودم که انچه کار بود بسر خود
آوردم گاهی خودرا تسلی میدادم که شاید خیر تو دراین باشد حال هم تنخیم وافسوس چه فایده
دارد علاج واقعه قبل ازوقوع باید کرد الغرض هرگاهی که برمیداشتم وانه شکر میکاشتم گاهی
هم آواز شیری را میشنیدم وبرخود میلرزیدم باانحال شکر مینمودم که ببلای دیگر دچار نشوم
که گفته اند شعر روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش رو شکر کن مبادا که ازبد بتر شود
بهرحال رسیدم بیک نخلستانی ودر آنجا گردش میکردم ناگاه ازدور روشنی دیدم بیشتر رفته
رفته دیدم همان دزد بازنی نشسته شراب میخورد مرا دید بشناخت گفت الیحم خیره سر بپای خود بگور
آمدی الحال ترا زنده نخواهم گذاشت که برسر من آگاه شدی من برگشتم رو بگریز نهادم رجوانت
همراه من گذاشته مست ولایعقل میافتاد ه برمیخواست ودرعقب من میآمد ومیگفت دیروز
ترا بخشیدم امروز بازآمده ومن جزع وفزع میکردم که مرا ببخش پس شمشیری که در دستش داشت
افتاد رفت شمشیر را بردارد شیری پیدا شده روی با وکرده اورا بزمین زد ونصف اورا
بخورد ونصف دیگرش را بدندان گرفته کشان کشان برد تا از نظر غایب شد من در بالای درخت
میدیدم وشکر میکردم شعر اگر تیغ عالم بجنبد زجای نبرد رگی تا نخواهد خدای پس از
بالای درخت پائین آمدم وسجده شکر بجای آوردم وشمشیر را برداشته بمکان او رفتم زن را
دیدم نشسته بگوشه رفته ایستادم به بینم آنعورت چه میکند ودیگر کسی نزد او هست یانه دیدم
آنزن انیجتان دست به دعا برداشته عرض کرد الهی مرا از دست اشقی نجات عطا فرما چون

ازآنزن اینحتان شنیدم نزد او رفته سلام کردم جواب داد وگفت ای بنده خدا آن شقی را کشتی گفتم خدا
اورا کشت گفت من وترا خدا اخلاص کرد وترا خداوند بجهت خلاص من اینجا فرستاده من گفتم
ایزن من سه روز است چیزی نخورده ام گرسنه وتشنه ام اگر چیزی خوردنی هست حاضر کن تا بخورم
وقوتی بیابم اول طعام دوم کلام چراکه قدرت سخن گفتن ندارم زبان در کامم خشک گشته در ساعت
آنعورت طعام وشربت حاضر کرد لکم لکم خورده قوت پیدا کردم دیدم آنزن برخواست هیزم بسیار
جمع کرده آتش روشن کرده گفتم بجهة چه اینهمه آتش روشن کرده گفت اینمنزل شیر است وشیر از آتش
فرار میکند وآندزد باین قسم اینجا بسر میبرد واز اینجا تا منزل دزد سه روز راه است وهرچند گاه یکدفعه
باینجا میآمد وراهزنی میکرد وبرشتران حمل میکرد بمنزل میبرد وفردا روز وعده او بود که اینهارا
ببرد که خدا اورا هلاک کرد واینمال درانیدفعه نصیبش نشد واین کیسه معبد یهود است مال
واسباب بسیار در اینجاست وسه روز قبل من وشوهرم وبرادرم باقافله که مال بسیار آورده بودیم
وشوهرم را کشت واموال مارا در این کیسه برد ومرا اسیر کرد وبنا بود که فردا مالرا با من
بخانه برد که انقضیه روداد الحال ایجوان در اینجا بودن نتیجه ندارد بر خیز از اینمال هرچه میتوانی
حمل بر اسبان واستران کن که ازاینمنزل برویم من برخاسته بدانمکان رفتم همیان خودرا در
آنمکان دیدم باچند همیان دیگر برداشته وشکر خدا را بجا آورده باخود گفتم مال حلال بجائی
نمیرود ونصیب کسی را کسی نمیخورد اول مال خودرا یافتم بعد هم بزن رسیدم پس زن گفت ایجوان
چون باین سرزمین افتادی گفتم برای آنکه پند پدر خود نشنیدم باین محنت وسختی افتادم ومعلوم شد
که پند های مردم جهاندیده وکار آزموده بیهوده نیست وهرچه از آدمی بوجود آید بحکمت ومصلحتی تنید
که اینعالم عالم اسبابست ومسبب الاسباب باین سبب مرا بدین مکان آورده که باعث نجات تو باشم
ومصلحت بنده را خداوند بهتر میداند وآنچه روی دهد از خیر وشر صلاح بنده در آنست چون روز
شد برخاسته وآنچه نقدینه بود برداشتند وحمل بر اسبان واستران کرده براه افتادند بعد از دور
دیگر بآبادی رسیدند آنزن کس درنزد اقوام خود فرستاد واز آمدنش آنهارا خبردار نمود آمدند

بعزت تمام آنها را بشهر در آوردند و عقد دختر را بدان خوشی لنه بنارحی دادند و این داستان
از آن روز باز مانده که اول رفیق دوم طریق

تمثیل

می‌گویند اگر رفیق شفیق درست
پیمان باشد آورده اند که در زمان ماضی در آذربایجان زرگری و نجاری با هم دوستی داشتند
و دم از رفاقت و مصاحبت میزدند مرد نجار شفیق نام داشت و زرگر را رفیق نام بود چنین
اتفاق افتاد که هردو پریشان شدند شفیق مرد عاقل دانشمندی بود با رفیق گفت ای برادر بدانکه
منافع سفر بسیار است که یکی از آنها وسعت معاش است و دیگر آنکه جهل انسانرا کامل کند
بعقل و تجربه‌ها حاصل شود بیا با هم سفری کنیم پس شفیق و رفیق هردو متفق شده بطرف روم
رفته تا بجائی رسیدند که مقصد ایشان بود در بیرون شهر کلیسائی بود فرمود در همین جا فرود آئیم
پس بکلیسا رفته سیر و تفرج میکردند چشمشان افتاده به بتی که طلای بسیار بکار برده بودند شفیق برفیق
گفت مال حلال بهتر از این کجا هست و از کجا بهم رسانیم و باید تدبیری کرد که این مالرا ببریم و باید
فرصت بدست آریم ثابت شکنی کنیم و این بت را ابراهیم وار بشکنیم و جواهرات آنرا ببریم بدیار
اسلام و از آن مدرسه و رباط بسازیم مسجدها بنا کنیم و با هم عهد و پیمان میکردند و شب و روز
در این فکر و اندیشه بودند پس با هم عهد و پیمان بسته و قول دادند و سوگندها خوردند که در میانه خیانتی
نشود پس خود را بروش رهبانان بیاراسته و بطرز آنها لباس پوشیده و پیش مهتر کشیشان رفته
بدست و پای مهتر ایشان افتادند گفتند ما هم دین شما را داریم و در عراق وطن داشتیم و مسلمانان
خدای نادیده پرست ما را اذیت میکردند و قصد کشتن ما کردند ما از آنجا فرار کردیم در صورتیکه اموال
ما را غارت کردند و بتهای ما را شکستند و ما خدمتکار بتان هستیم الحال به اینجا پناه آوردیم پس
مهتر کشیشان آنها را نوازش کرده و مقرر فرمود تا آنکه حجره بجهة آنها خالی کردند و باندک وقتی آندو
نفر مشهور و معروف گشتند کم کم خدمات بتخانه با آنها رجوع شد و از بت پرستان نذرها میگرفتند
تا آنکه روزی پادشاه آنها به کلیسا آمده رهبان از آنها معرفی کرد پادشاه آنها را منصب داد و صاحب
اختیار کرد بعد از چند روزی آن پیر راهب بجهنم واصل گشت و اختیار کلیسا بدست آندو نفر

افتاد چند روزی از این مقدمه گذشته روزی شفیق رو کرد برفیقش که رفیق نام داشت
گفت من تدبیری کرده ام میخواهم بکار اندازم رفیق گفت خداوند مددکار تو باشد پس
شفیق در نزد شاه آمد گفت ای پادشاه بت بزرگ اراده کرده باسمان بالا رود و به
باقی بتان خشمناک گشته است در زمانی که باسمان رفت ما نیز میرویم و هرگز از او جدا نخواهیم
گشت پادشاه گفت بروید و یکسال از او مهلت بگیرید و آندو نفر را خلعت داده رفتند که از بت
بزرگ مهلت بگیرند بعد از چند روز پادشاه ورود در بتخانه نموده رفت در بالای سر بت بزرگ
که از پنجاه من طلای ناب ساخته بودند و جواهر قیمتی در او بکار برده بودند و قرار آنها براین
بود که در هر ماه یکمرتبه بزیارت آن بتها میآمدند در این مرتبه وقتی شاه و مردم از بتخانه بیرون
رفته رفیق و شفیق به بتخانه رفتند و آن بت بزرگ را شکسته و از آنجا بیرون برده بزیر
خاک پنهان کرده و بجای خود برگشته تا زمانی که سر ماه شد و موعد زیارت رسید پس
رفیق و شفیق در را باز کرده و شروع کردند بخاک بر سر کردن و گفتند بت بزرگ از بتهای
دیگر خشمناک شده و به آسمان بالا رفته کم کم این خبر بحاکم و شاه رسید و از عقب مردم آندو نفر
رسیده در حالتیکه گریبان چاک نموده و گریه و زاری میکردند بقسمی که پادشاه یقین کرد اتفاق
واقع شده و بت باسمان بالا رفته آندو نفر گفتند از دست شما و تقصیرات شما باسمان
رفته و ما از اول میدانستیم که شما در عبادت کوتاهی میکردید عاقبت بت بزرگ از شما رنجیده
خواهد شد و ما اراده داشتیم همان اول از میانه شما بیرون برویم باز دل ما راضی نشد
اگر نه شاید بت زودتر باسمان میرفت دیگر آنکه وعده دادید که معبد برای او بسازید
نساختید شاید هم از این رنجیده شده مردم و شاه این کلمات را از آنها قبول کردند
پس حاکم و برهمنان گفتند حالا چه باید کرد عاقبت قرار بر این شد که آندو نفر سوار
شوند و از عقب بت بروند شاید او را بیابند و عذر خواهی نمایند و او را برگردانند پس رفیق
و شفیق از این قضیه بسیار خوشوقت شده از آنجا بیرون آمده و دو شتر برداشته آمدند چون پاسی

ازشب گذشته آن بت را از زیر خاک بیرون آورده بر شتران بسته حرکت کردند شفیق رو کرد
برفیق گفت ای برادر ملتفت باش که خلاف عهد نکنی چونکه مدتها بود در زحمت و سختی بودیم
حالا خداوند ما را از حلال رسانید الغرض رسیدند در بیرون شهر غلامی که همراه آمده بود نفر
بود بشهر فرستادند و آنچه جواهر بود بقیمت آن پرداخته و قسمت کردند و هریک کودالی کنده
طلاها را پنهان کرده و وارد شهر شدند شفیق رو کرد برفیق و گفت ای برادر مبادا که فریب شیطان
بخوری و خیانتی از تو سر بزند تو مرد زرگری طلا تمام حواله تست اگر وسوسه از طلا نزد تو باشد کسی
بتو گمانی نمیبرد چون مرد زرگر هستی و کسی بتو گمان گنج نمیبرد و من مرد نجارم اگر اینهمه طلا نزد من
باشد مردم احتمال گنج میبرد و بتکلیف تو امنیت که گاه گاهی قطعه از طلا برداشته و درست کن تا خرج
کنیم و مبادا که بگذاری زن و فرزندت از این سر آگاه نمائی رفیق قسم یاد کرد که خیانت نکند
پس تا یکسال باهم بطریق انصاف باهم رفتار کردند و هریک باغ و ضیاع و عقار فراوان
بهم زدند روزی شفیق برفیق گفت ای برادر امشب سر طلا برو و قطعه از طلا بردار آب کن تا خرج
کنیم و هرکدام مسجدی بسازیم آنشب شیطان زرگر را وسوسه کرد با خود گفت از اینهمه
کسی خبر ندارد و اینچنین زر و مال دیگر بدست نیاید پس زر را از آنجا برداشته بجای دیگر برده چون
شفیق و رفیق آمده و سراغ زر گرفتند رفیق زرگر حاشا نمود گفت ای برادر دیگر چیزی از زرها
باقی نمانده آنچه رفیقش شفیق پند و موعظه و نصیحت بکرد ابدا فایده نبخشید و اقرار نکرد و وسوسه
شیطانی در او کارگر شده بود چون شفیق دید آنچه گفت اثری نبخشید و سودی ندارد که گفته اند بر سیه
دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ پس اندیشه کرد با خود که این عهدشکن بیوفا بی
بر طمع بخوبی و پند و نصیحت اقرار نکند بهتر اینست که مکری بکارش بزنم تا اقرار کند و باهم ابنگار را
بصیر انجام داد مبادا کسی آگاه شود که خطرناکست بعد از آن شفیق گفت ای رفیق دوستی
ما با تو برای مال دنیا نیست حالا که طور میل داری چنین باشد این بگفت و از نزد او برخاست
آمد درخانه دید زرها در زمین درخانه آنها هست آمد چیزی شبیه رفیق ساخت و رنگ آمیزی کرده لباس

براو پوشانید و در دامن او چیزها بصورت آهن ساخته و دو بچه خرس پیدا کرد و آنها زیر تربیت
برد و از چیزها نیکو خوراک بچه خرسها بود از قبیل پنیر گوشت و روغن زرد در دامن شبیه ساخته و قیمتی
میریخت و هر وقت آن بچه خرسها گرسنه میشدند پرده را بر میداشت بچه خرسها میآمدند از دامن آن
شبیه خوراک میخوردند تا مدت دو ماه حال بهمینوال بود تا آنکه بچه خرسها با آن صورت شبیه رفیق
کاملا انس پیدا کرده چون صورت رفیق زرگر در دل خرسها جای گرفت کسی رفیق زرگر را با دو پسر
دعوت خواهی نمود بعد از نهار خوردن در باغچه سر آمده مشغول بازی شدند شفیق فرصت کرده هر دو
پسر رفیق را گرفته در زیر زمین برد و در را محکم بست چون شب شد رفیق پسرانرا طلب کرد شفیق گفت من
من و تو دیگر ندیدیم که آنها بیرون آمدند الغرض آنشب را هر جستجو کرد اثری از فرزندان پیدا نکرد فردا
روز شد رفیق جامه را چاک نموده آمد در نزد قاضی واقعه گمشدن پسرانرا بقاضی گفت قاضی شفیق را
طلب کرده باو گفت چون پسران این مرد در خانه تو گم شده باید تو آنها را پیدا کنی پس شفیق امر کرد
منادی در کوچه و بازار ندا کنند که پیدا شوند و اثری پیدا نشد تا اینکه روز سیم شفیق نزد قاضی آمد گفت
ایها القاضی شاید بچهای او مسخ شده باشند قاضی گفت در زمان سابق مسخ بوده ولی از زمان
پیغمبران آخر الزمان مسخ را خداوند از این امت برداشته است و از امت مرحومه برطرف شده است
پس شفیق عرض کرد ایها القاضی اگر فرزندان این مرد زرگر را بچشم خود به بینید که هر دو را خدا از مسخ
فرموده باز هم باور نمیکنید قاضی از جا برجسته گفت نعوذ بالله اگر مرد خواب میگوئی باید دید البته
اگر به بینیم بچشم که دیگر جای انکار نیست و یقین پیدا میکنیم پس قاضی از مجلس برخاسته با چند نفر
دیگر حرکت نمودند رو بخانه شفیق آمدند وقتی درخانه نشستند و رفیق هم در پهلوی قاضی نشست ناگاه
شفیق رفته دو بچه خرس را آورد دم در رها کرد آمدند خرس بچه در میانه آن چند نفر چشم برفیق دوخته
او را شناختند از قرینه شبیه و آمدند در دامن او نشسته و او را میبوسیدند و می لیسیدند و بر اندام
او بالا میرفتند و دست او را دهان میگذاشتند و هیچکس ابدا میل نکردند و متوجه دیگری نشدند به
قسمی که اهل مجلس را گریه گرفت و همه تصدیق نمودند که شفیق راست گفته و همه متحیر شدند از این

اموال جمع کرده ام همه را بتو می بخشم من در جوابش گفتم ای طاغی یاغی اگر ترا نجات دهم دست
از خوی بد خود بر نخواهی داشت و من هم از این بعد در اعمال زشت تو شریک خواهم بود و بزرگان
گفته اند نظم ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان ای ناپاک بیهوده حرف
مزن و سخن بر خود دراز مکن که مثل آنکسانیکه چون تو شقی النفس بوده اند حضرت باریتعالی در
قران بیان نموده ایدون بهمت حال که خداوند قهار از تو انتقام کشیده ترا بکیفر اعمالت گرفته
تو بفکر بازگشت و توبه افتاده گذشته از این شرط عقل نباشد که من ترا رهائی دهم از کجا که او
خودم را نکشی اعرابی باز بجزع و التماس در آمده گفت ای برادر من بد کردم و بمکافات خود
رسیدم بیا و تو نیکی کن اگر هم برای تو چاهی کندم خود در آنچاه افتادم بیا و بمن ترحم کن مرا
نجات بده که غلام تو هستم تا زنده ام گفتم در نیرنگ میرفتی و آهن سرد میکوبی پس از جای برخواسته اسب
او را یدک نموده و بر اسب خود سوار شدم باز بجزع آمد که باعث خون من مشو مرا رها کن که دهنه رکاب
را گرفته ساده جلو اسب میدوم و این مالها که در این گنبد ذخیره کرده همه را بتو میدهم من گفتم بچه
نیستم که مرا بازی دهی تو هرگز از عقیده شوم خود بر نگردی و من کاریکه احتمال خطر در او باشد نمیکنم
و من دیده و دانسته هرگز خود را ببلا نخواهم انداخت و ترا هم اگر نجات دادم از اول بدتر خواهی شد
که خدا میفرماید الاعراب اشد کفرا و نفاقا ای بدبخت تو از قبیله بنوتمیمی و اینها هم دزد و قطاع
الطریق اند و با حضرت و با حضرت رسول صلعم دشمنی ها و جنگها کردند گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم
میزد الحال توبه تو سودی ندارد این بگفتم و بنیش رکاب بر مرکب زدم از آنجا حرکت کرده راه بصره
در پیش گرفتم و گفتم اشقی نه شیر شتر نه دیدار عرب پس بخواست خدا بسلامت وارد در بصره شدم
تا آنکه بعد از شش روز دیگر مرا عزیمت رأس العین پیش آمد چون که بدانجا رسیدم مرا حرص بر آن داشت
که آنچه اعرابی گفته بود هزار دینار زر سرخ دارم و مال زیاد در آن گنبد هست پس دو غلام بر
داشته همراه در رفتم تا رسیدم هنوز در را بسته دیدم در را گشودم دیدم همیان پول را زیر سر
گذاشته و مرده نوک گیوه بسر او زدم سرش از گردنش جدا شد همیانش را بر داشته از روی استهزاء

گفتم بر خیز ببین چگونه همیان بتو دادم پس از آنجا دور شدم و در سبب آنچنانکه اعرابی گفته بود
از زیر زمین را پر از اموال دیده بیرون آورده و بر شتران بار کرده و فهمیدم آن گنجها بسبب آن رنج
بوده که باید قسمت من شود از آنجا با آن مال ها حرکت کرده گفتم یا نصیب و یا قسمت
مردی بود که او را ابو العلی می نامیدند داد مردی بود اما اگر چه بعضی بر او اعتقاد نیست که او
نابینا بوده و یکی از فضلا عصر خود بشمار میرود روزی رفت در نزد یکی از یاران رفته سلام کرد و رفع
حال نموده و گفت یا مولانا بهترین و فاضلترین اعمال در دنیا کدام عملست که بکار آخرت آید
امد با خبر العمی فرمود بهتر و فاضلترین اعمال در دنیا تحصیل علم و معرفت است که از هر کاری تمام
باشد باز گفت حلالترین ماکولات و مشروبات از چه ممر بدست توان آورد گفت از کسب حلال
و رنج دست و عرق جبین پیدا کردن چون ابو العلی از آن عالم این کلام شنید مصمم شد که از صحبت
مردم دوری گزیند و دنبال تحصیل علم و معرفت کند و شبها بکسب و قاتی مشغول باشد بر تقسیم
هلی گذشت تا شبی در عالم رؤیا دید که در بالای کوهی رفته و آنکوه سبز و خرم بود در آن حال چشمش
بر بعضی از کوه افتاد که بوتۀ در آنجا میدرخشید در آنجا رفته سطحی دید که سوراخهای بسیار داشت و از
آن سوراخها باندازه آب سفیدی بیرون میآمد ابو العلی متعجب شده از کسانیکه در آنجا حاضر بودند
سؤال نمود که ای برادران این سوراخها چیست و این آبها چگونه است و از چه ممر است جواب دادند
که این سوراخها سوراخهای روزی نفوس امت و کوچک و بزرگ آن از کم و زیاد روزی آنها باشد
ابو العلی گفت ای برادران سوراخهای روزی من کدام است نشان بدهید بمن پس اسم مرا که رسید خود نشانه
روزی مرا نشان دادند منفذی دیدم از دل بخیلان تنگ تر که قطره قطره چون چشم بخیلان از او می
بیرون میآید چون آن حال مشاهده کردم از اضطراب از خواب بیدار شدم با خود گفتم ای عجب که
من چه رنجها که میبردم و زحمتها میکشیدم و از روی مقدر بیخبر بودم نظم گر ز غیرا تا بسما ...
ندهند زیاده از روزی پس دانستم که از روز ازل مقدر من شده اگر همه عالم جمع شوند چیزی
بهم دریا داد آن نیست و اگر گنجهای روی زمین را داشته باشی حاصلی بیش نیستی پس هر که هر رنج

و محسنی که میکشد ابدا برزق او احتیاج نمیشود ولی نه آنکه در خانه بنشینی باید بطلب رزق برود
از خانه بیرون وگرنه تاخیر در آنواقع میشود پس روزی مقدر میرسد و قدامیفرماید نحن قسمنا
بینهم معیشتهم برای رزق مقدر چه سعی در کار است باید آدمی در مقام توکل بوده باشد
و از فیض الکاسب حبیب الله مایوس نباید شد نظم در توکل از سبب غافل مشو رمز الکاسب
حبیب الله شنو بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و بخدا توکل نما که فمن یتوکل علی الله
فهو حسبه ابوالعلی روزها بتحصیل علم و معرفت بود و شبها بکسب و رفاقی مشغول بود و ذکر
این بود که میگفت بکوب بکوب که همانست که دیده از قضا سلطان محمود غزنوی که در
شبها گردش میکرد برای آنکه از حال مملکت و مردم آگاه باشد در شبی گردش میکرد رسید
بدر خانه شنید کسی بکوبیدن مشغول است بجهة کشف قضیه در انخانه را زد ابوالعلی در باز کرد
چشمش بیکنفر آدم درویش مسلک افتاد گفت مطلب چیست گفت من درویشی غریب هستم امشب
مرا راه بده فردا صبح مرخص میشوم ابوالعلی او را راه داد و گفت مهمان هدیه خداوند است
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست رواق چشم من آشیانه تست القصه او را وارد نموده نان
خشکی بر طبق اخلاص گذاشته نزد سلطان آورد سلطان کشکول بیرون آورده پر از طعام ملوکانه
با ابوالعلی باهم خوردند بستر انداخت سلطان خوابید ولی بیدار بود دید دو مرتبه ابوالعلی برخاسته
مشغول به رفاقی شد و باز همان ذکر میخواند که بکوب بکوب که همانست که بود سلطان بر تعجبش
افزود با خود گفت اینمرد لابد مرد دانای فهمیده ایست و این کلام حرف سنجیده پر معنی باشد
باید از او تحقیق کرد پس برخاسته نزد ابوالعلی آمد گفت ای مرد میدانم که مرد عالم سنجیده هستی با
من بگو که این حرف چه معنی دارد ابوالعلی قضیه و شرح حال خود بعرض سلطان رسانید چونکه
شاه از حال ابوالعلی آگاه شد با خویش گفت باید اینمرد را از پایه افلاس بدرجه استغنا
رسانید الغرض چونکه صبح شد سلطان از جا برخاسته رو بپایتخت نهاد و بخانه رفت چون بخانه
رسید امر فرمود یک لنگری مزعفر پلو با چند قسم خورش و چند مرغ مسمی که زیر شکم آن مرغها پر بود

از یاقوت و مروارید و طلای مسکوک و یکی از خادمان را گفت ببرد و بخانه ابوالعلی اما چون
خادم آن طعام مرا ببرد ابوالعلی آورد ابوالعلی چون آن طعام را بدید بسیار خوشوقت شد چرا
بعمرش آنقسم طعام ندیده بود پس اراده کرد که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرده گفت ای
ابوالعلا تو زحمتها کشیده تا این نفس کافر کیش را سیر نموده اگر از این طعام لذیذ او را بدهی
دو مرتبه طغیان خواهد نمود و فردا نیز از تو چنین طعامی میخواهد تو دیگر از کجا چنین طعامی را میتوانی
بدست آوری باو بچشانی پس باید نفس خودپرست را از این طعام لذیذ محروم کرد مبادا لذتش را
چشیده و ترا مجبور کند که بجهة شکم پست رذل کثیف از تحصیل علوم باز مانده و برای تحصیل شکم
کوشش کنی باید شیوه اولیاء خدا را از دست نداد که بقناعت گذرانیده و پشت پا بدنیا زده اند
مدد خداوند میفرماید و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی را لیس بخوردن قرار
نگرفت با خود اندیشه میکرد چه کند ناگاه بفکرش آمد که سوداگری تازه وارد شهر شده و هرگز
او را چنین طعامی میسر نشده خوبست این طعام را بجهة او هدیه ببرم تا اگر آن سوداگر مال التجاره
خرید پارچه هایش را بمن بدهد رفاقی کنم برخاسته آن لنگری طعام را برداشته در بخانه یا منزل
سوداگر آورده در زد وقتی آمد عذرخواهی نموده و طعام را داده برگشت از قضا مرد سوداگر تازه از
راه رسیده گرسنه چشمش که بآن طعام ملوکانه افتاد یکی از آن مرغها را پیش خود کشیده شکم
آنرا پاره کرد دید پر از مروارید و یاقوت و طلا میباشد مرغ دیگر را پیش کشیده آنرا همچنان
دیده از شادی که باو دست داد از طعام خوردن سیر شده برخاسته و خرید کردن را ترک نموده
گفت خدا بیرحمت برایم رسانیده حرکت کرد در همان نیمه شب برای وطن خود و با خود میگفت
همانا اینمرد خضر علیه السلام بود که مرا از رنج و تعب سفر آسوده کرد و من بعد بشکرانه این نعمت
خداداد باید بعبادت حق مشغول شوم اما چونکه صبح شد ابوالعلا آمد در منزل سوداگر دید
کوچ کرده با خود گفت همانا نصیب من نبوده که برای او رفاقی کنم از آنجا برگشته مشغول
بکار خود شد چند شبی از آن مقدمه گذشت شبی سلطان محمود دو مرتبه گذارش باز در منزل

ابو العلی افتاد باز صدای دقاقی بگوشش رسید تعجب کرد پیشتر آمد گوش داد دید همان زمزمه سابق را میگوید که بکوب بکوب که همانست که بود و دیده سلطان را تاب نمانده در نزد مرد دقاق در باز کرد شاه فرمود ای بیچاره مگر طعامی را که بجهت تو فرستادم صرف نکردی که هنوز دقاقی میکنی ابو العلا آنچه کرده بود بعرض رسانید که بجه خیالی نخوردم و بنزد سوداگر بردم چون شاه این کلمات را از او شنید متعجب شده گفت آنسوداگر را میشناسی گفت نه سلطان دانست که هر کسی را هر چه مقدر کرده اند تغییری نمیتوان داد و فرمود ای مرد من بقدر مال التجاره سرمایه یک تاجر متمول در شکم هر مرغی گذاشته بودم که تو بعدها بفراغ بال آسوده خاطر بتحصیل علم بکوشی ولی افسوس که تیر تقدیر بر سرنوشت طور دیگر است پس سلطان برخاسته ابو العلی را در بغل گرفته گفت ای برادر بکوب بکوب که همانست که دیده و او را وداع کرده برفت و همیشه از ابو العلی ماند

تمثیل

تمثیل دیگر در حرف باء گفته شد پشه چه پر شد بزند پیلرا برای همین تمثیل حکایتی ذکر کنیم که پند باشد آورده اند که صعوه در کنار دریائی بالای درخت بچه گذاشته بود و در کنار آن دریا جزیره بود و در آن جزیره فیلی بود که روزها میآمد از دریا آب برمیداشت میخورد و در کنار آن درخت میآسود و گاهی که پشت و پهلوی خود را بر آن درخت میمالید جوجه های صعوه را زحمت میداد روزی صعوه در آشیانه نزد بچهای خود بود که الفیل بچهایش را صدمه زد گفت این فیل دشمن من است و من حریف او نیستم و باید فکر و تدبیری کرد که گفته اند شعر گر بقوت حریف خصم نه   عقل و تدبیر را ز دست مده   و دیگر آنکه گفته اند از یکدست صدا برنمیخیزد و در اینکار همدستی باید که بمدد او این دشمن را دفع کنیم پس باید اول نزد مهتر پشه ها رفت و با او مشورتی در میان آریم که گفته اند در همه کار مشورت باید کرد چونکه هر سری یک نوع عقلی دارد و کاری که از سوزن کوتاه باریک بر میآید از نیزه بر نمیاید و دشمن را حقیر نباید شمرد پس حرکت کرده نزد مهتر پشه ها رفته گفت ای یار عزیز کار من بجان رسیده و مرا بتو حاجتی افتاده و گفته اند مصرع کار با یار افتاد کار از یاری از یاران رسد اگر چه ما با هم سابقه دشمنی داریم ولی حالیه من بصلح آمده ام و مرا دشمنی قوی دیده

که هلاک و دفع آن بدست شما آسانست مهتر پشه ها گفت خوش آمدی و مرا خوشوقت کردی که بدینجا آمدی و صفا آوردی قضیه او را بگو از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن جائیکه که پای دوستی در میان آمد و آنچه از دست ما برآید تقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای یار عزیز ای دوست دلپذیر دوستی از دوستان آنستکه در روز درماندگی بکار دوست آید الحال کار میانه ما و شما بصلح انجامیده و در روز همت و جوانمردیست مهتر پشه ها گفت واقعه خود بگو که از دل و جان بخدمت حاضرم صعوه واقعه فیل و اذیت کردن بر بچه هایش را گفته مهتر پشه ها گفت حالیه رایت بر چیست گفت آن میخواهم که تو با لشکرت بر سر و چشم او فرود آمده و او را از نیش زدن مجروح و کور نمائید بنا بخواهش صعوه پشه ها حرکت کردند و خود را الفیل رسانیده هجوم آوردند بر سر و روی فیل بقدری بچشم فیل بدبخت نیش زدند که هر دو چشمش مجروح و زخم شد پس صعوه با آنها یاد داد که جای نیش های خود را سرگین اندازید تا کرم افتاده و او را کور و ذلیل کند پشه ها چنان کردند بعد از دو روز فیل کور شد صعوه نزد مهتر پشه ها آمد عذر خدمت خواسته از آنجا پیش غوک آمده گفت از یاری پشه تا اندازه انتقام خود را از فیل کشیده و اکنون ناتمامی کار من در دست تو باشد غوک گفت هر چه بگوئی در دوستی فرمانبردارم از تو یکی اشاره از من بسر دویدن صعوه گفت ای دوست قدیمی راه کار آنست که تو با چند نفر از غوکان بروید در لب دریا جائیکه بسیار گود و عمیق باشد و آواز خود را سر داده تا آنکه فیل چون تشنه شود بجهت آب خوردن بدانجا آید و بهوای صدای شما چون بگرداب رسد غرق شود آنوقت از شر او ایمن گردیم پس غوکان بعادتی که داشتند در حوالی گردابی جمع شده آواز خود را سر داده فیل از تشنگی بستوه آمده بهوای آواز غوکان بر لب دریا آمد در میان آن گرداب افتاده غرق شد اینست که گفته اند پشه چه پر شد بزند پیلرا دیگر آنکه آدم عاقل باید دشمن را کوچک نشمارد که گفته هزار دوست کم است و یک دشمن زیاد که گفته اند بزرگان دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد مثل دشمن چون آتش باشد که یکذره آن یکوقت خرمنی را بسوزد

شیخ سعدی فرماید پشه چو پر شد بزند فیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را
چه بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست دیگر در حرف باء بتمثیلی ذکر کردیم که البخیل
من النار آورده اند که شخصی بود از بنی هلال که به بخل مشهور و معروف بود بحدیکه وقتی سر چاه میاه
آب برای شترانش میکشید اگر نه چونکه آنها را آب میداد مقداری از آب باقی میماند آن
آنها را با ته حوض میشست تا کثیف شود و کسی نتواند شتر شترا آب بدهد و لبا بود که سرگین
در آب میانداخت که آب ضایع شود از نجالت اهل شترا میکرد بدینجهة مشهور شد به بخیل

تمثیل آورده اند که مردی بود بخیل ترک وطن نمود از بس که آتش بخل در سینه
بدبخت تنگش زبانه کشیده بود چون از وطن خود آواره شد قدری راه که پیمود همچنانکه در بیابان
میرفت بدو نفر دیگر رسید اتفاقا آندو نفر هم بخیل بودند مثل خودش و رفیق هم شدند
از آنجا یکه گفته اند ذره ذره کاندرین ارض و سما است جنس خود را همچو کاه و کهربا است
آن سه نفر هم رفیق شده در راه هر یک سر بگریبان خود کرده و توشه که داشتند میخوردند پس یکی از
آنها پرسید ای یاران شما دو نفر بگوئید بدانم که در وطن چه محنت و غم و اندوهی داشتید که غربت
غربت را بر وطن اختیار نمودید پس یکی از آنها گفت ای برادر من غمی بخود راه نداشتم بجز آنکه صور نعمتها
خوب میدیدم و آوازهای خوب میشنیدم و مرا طاقت دیدن و شنیدن آن نبود بدینجهة آواره شدم از
بسکه آتش حسد در سینه ام میسوخت دومی گفت ای رفیق حقا که خداوند مرا هم بدرد تو گرفتار
نموده من هم در شهر خود از بسکه دیدم مردم بهمدیگر احسان میکنند و مرا تاب دیدن آن نبود
که به بینم مردم نادان مال خود را از دست خود بدیگری دهد و این حال برای من بسیار ناگوار
بود جلاء وطن کرده سر در بیابان نهادم شاید این نخ از دلم بیرون رود که آسوده باشم رفیق
سومی گفت یا للعجب سبحان الله که مرا هم همین غم دامنگیر شده که از وطن مالوف خود دوری
جسته و ترک زن و فرزند گفته ام پس معلوم شد که این سه نفر همدرد هستند و بمقتضای کلمه
الجنس مع الجنس یمیلو در راه با هم صحبت میکردند و میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطه زری

یافتند هر سه با هم نشستند که قسمت کنند از آنجا که از عرق و رگ بخلی که داشتند هیچیک بقسمت راضی
نمی شد دیگری قسمت برد و بهره بردارد نه همت و گذشتی داشتند که از سر آن بگذرند که دیگری
آنرا بردارد نه قدرتی که از سر آن درگذرند و بروند الغرض یکشبانه روز بر سر آن خریطه زر در آن صحرا
گرسنه و تشنه بسر بردند و خواب بچشمشان نیامد و با هم نزاع میکردند اتفاقا پادشاه آنجا بعزم
شکار آمده بود دید سه نفر آنجا نشسته امر باحضارشان کرد فرستاده آمد و برگشت گفت قبله عالما اینها
سه نفر بخیلند که از بخل و حسد از شهرهای خود آواره شده و خریطه زری پیدا کرده اند و یکشبانه روز است که با
هم نزاع دارند سر قسمت کردن و از حسدیکه دارند هیچکدام بنصیب دیگری راضی نیست شاه شکار خوبی حسبه
از اسب پیاده شد فرمود بحضور آنها را آوردند گفت اول شما صفت خود را بیان کنید تا بفراخور حال شما
این زر را میانه شما قسمت کنم یکی از آنها گفت ایملک حسد من برابر مرتبه است که هرگز نخواهم در
حق کسی احسان کنم که مبادا دلخوش گردد آن دیگری گفت تو از حسد بهره نداری و بخل و حسد من باندازه
باشد که اگر کسی از مال خود بدیگری عطا کند من حسد میبرم سومی پیش آمده گفت قبله عالم بسلامت
باشد آنچه این دو نفر گفتند در پرتو بخل من و در جنب آتش حسد من چیزی نیست شاه گفت ایمرد از
آدمیت دور بگو بدانم پایه بخل تو تا چه اندازه است گفت بخل من تا درجه باشد که نمیتوانم ببینم
کسی در حق خودم احسانی و عطائی کند تا چه رسد بدیگری شاه انگشت حیرت بدندان گرفته
از شقاوت و بدبختی آن سه نفر بسیار تعجب کرد و از شقاوت و خست طبع و دنائت و رذالت آن
تیره روزکاران دون همت که رقم ام یحسدون الناس بر لوح دل و سینه آنها ظاهر بود متحیر شده
و بمصداق آیه فویل للذین ظلموا من عذاب یوم الیم نکال ایشان ظاهر آمد پس ملک فرمود
ای رجال شما خداوند کانش را امر بدستگیری و کمک بدیگر فرموده و شما روسیاهان خود را در
جامعه بحسد و بخل معرفی مینمائید پس از قرار اقراریکه خود کردید این زر بهیچ یک از شما نمیرسد
و بر شما حرام است بعد امر فرمود که آنها را عقوبت نمایند هر کدام را به درجه حسدیکه داشتند اما آنکه
اظهار نمود من مالم را بکسی نتوانم داد او را همان عقوبت محرومی از خوشنودی خدا و خلق و حساب

قیامت لس باشد اما آنکه گفت من نمیتوانم ديد دیگری مالش را بگیری عطا کند او را از قید حیات نجات بدهید تا کمتر در آتش بخل و حسد بسوزد اما آنکه گفت من نمیتوانم ببینم کسی بخورم احسانی کند او را بانواع عقوبتها بکشید تا هر کس هم او را خوشحال کرده تلافی شود و مرغ روحش بدام قبل يتوفيكم ملك الموت گرفتار گردد الغرض حسود اولیرا برازده تو شه امر فرمود در بیابان سرداده جسوده ومرا امر فرمود بلفظ مبتت کردن زدند و سومی راامر کرد بانواع عذابها معذب کرده بعد از آن هم بر تهت آتش کردند و روغن قطران بر بدنش زدند تا هلاک شد و بشومی حسد و بخل هر سه نفر هلاک شدند نظم آنرد که درمان بپذیرد حسد است آئین حسد قاعده بیهوده است این تمثیل را بجهت آن آوردم تا بدانیکه بلائی و رنجی در عالم عظیمتر از بخل و حسد نیست که شخص حسود همیشه از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه است و از شادی خود هم بی بهره و از رنج و اندوه مسلمانان شاد و بدترین بلا در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید از مصاحبت و همنشینی با اشخاص بخیل تنگ نظر حسود دوری کرد که مجالست کردن با آنها حرام است برای آزاده مرد و گریزان باش از حاسدان چنانچه حقتعالی میفرماید ومن شر حاسد اذا حسد خلاصه معنی آنکه پناه بخدا ببر از شر حاسدان وقتی که حسد ورزند با شما و پیغمبر میفرماید الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب یعنی حسد اعمال حسنه شما را میخورد همچنانکه آتش چوبرا و حضرت امیر فرمود دور کنید دل های خود را از حسد و بخل که طاعت شش هزار ساله شیطان بواسطه حسد بردن بحضرت آدم همه از میان رفت که گفت من مدتها است خدارا عبادت میکنم و آدم را تازه خداوند از گل درست کرده سزاوار نیست که من او را سجده کنم بجهت حسد بلعنت ابدی گرفتار شد و همچنین قابیل هم بعلت حسد برادر خود هابیل را کشت

تمثیل آورده اند که مردی بود دبی نهایت متمول و دولتمند و با آنهمه دولت ببخیل و حسد مشهور بود و کار او بجائی رسیده بود که اگر کسی از او دختری بود در کمال حسن و جاهت که در عصر خود مثل و مانند نداشت و آن پدر در شبانه روزی یکدانه نان باو میداد یک روز درویشی در خانه آمده گفت آیا کسی هست

که برای رضای خدا لقمه نانی بمن دهد که دو روز است چیزی نخورده ام و بجهائی در خانه دارم گرسنه دختر گفت امروز بر گرسنگی صبر و تحمل میکنیم و وظیفه خود را بان درویش میدهم که از والد عظیم شنیدم که هر کس دست دراز کند چیزی بفقیر بدهد دستش بدست خدا میرسد و خداوند یک را ده برابر عوض میدهد پس دختر نانیکه در دست داشت با آن درویش داده درویش از در خانه رد شد ناگاه پدر بخیل دختر رسید نانرا دست درویش دید و بشناخت گفت درویش این نانرا از کجا آورده که از نانهای منست درویش گفت دختری که در اینخانه بود بمن داد آنمرد بخیل آن نانرا گرفته بخانه آمد گفت تو در اینخانه آسوده نانی بدستت میرسد قدر انرا نداری چون دختر انخطاب و عتاب از پدر شنید دل در برش طپید و گفت ای پدر من بجهة رضای خدا وظیفه خود را بان درویش دادم و خود نمیخورم گفت تو دیگر دختر من نیستی چونکه خلاف رضای من کرده و این بدعت در خانه گذاشته ترا عبرت دیگران میکنم گفت با کدام دست نانرا داده گفت با دست راستم پدر گفت باعث قطع النشره این بگفته و دست او را قطع کرده و او را از خانه بیرون کرده دختر با دست بریده از خانه بیرون آمده در شهر هم خجالت میکشید از شهر هم بیرون آمده سر بصحرا میآمد و در آن بیابان بخدا مینالید و گریه میکرد میگفت ای پروردگار من براه تو این دست بریده شده است نه پسند که در این بیابان از گرسنگی و تشنگی هلاک شوم

وای دستگیر بیچارگان وای پناه ستمدیدگان تو از حالم آگاهی که

من بیچاره و درمانده ام و کسی را ندارم جز آنکه امیدم بتو باشد مظلومه گرم مناجات بود که ناگاه آواز هاتفی بگوشش رسید که میگفت ناصبر تحکم ربک مصرع با درد بساز تا بدرمان برسی ناگاه از طرفی صدای جوش و خروش برخاست و پادشاه آنشهر بشکار میرفت چون بدانجا رسید دختری دید که با دست بریده افتاده مناجات میکند احوال او را پرسید دختر تمام واقعه خود را نقل کرد پادشاه فرمود یا للعجب از کار سازیهای پروردگار که با بد آهو از نظر من غایب شود و من از پی آهو بیایم که اینجا رسیده و ترا فریادرسی باشم پس فرمود اید ختر غم

بخاطر راه مده که من بجای پدر تو هستم مراد ختری نیست ترا بفرزندی قبول کردم تو هم مرا به
پدری قبول کن دختر قبول کرده برخاسته دست شاه را بوسید پادشاه او را تسلی میداد که ای
دختر بدانکه خداوند دل مرا از محبت تو پر کرده بقسمیکه ترا از پسر یگانه خود بیشتر دوست دارم تو از
بیدستی دلتنگ مباش در این گفتگو بودند که ناگاه خدم و حشم شاه از راه رسیدند شاه امر نمود
در همان جا سراپرده زدند و فرمود جراح آمده دست دختر را جراحی کرده بعد از آن هم
شربت و طعام حاضر کرده دختر خورد و تخت روانی ترتیب داده دختر را در آن نشانید
و با و فرمود ای دختر هر چه دولت بخواهد از مال دنیا بجهة آماده است غمی نداری جز دست
بریده تو که پدر بی غیرت از تو بریده است الغرض چون شاه در بارگاه آمد در فکر گرفت که دختر را بر
عقد پسرش در آورد پس با خود گفت این کار را باید زود بانجام رسانید که مبادا پسر به بیند
دختر اطلاع پیدا کند و او را قبول نکند پس از آنجا بخانه آمد و پسر را طلبیده گفت ای فرزند امروز
دختری را در صحرا دیدم با کمال حسن و زیبائی که چون او بعمر خود کم دیده ام از غایت جمال و فهم
و کمال و فراست و عقل نظیر ندارد اگر رضایت خدا و مرا میخواهی باید او را قبول کنی که من
او را برای تو عقد کنم پسر گفت ای پدر آنچه مرا امر فرمائی من مطیع و فرمانبردارم پس
پادشاه خورسند شده امر فرمود مجلس عقد ترتیب دادند و پس از عقد در خزینه را باز کردند
آنچه جواهر قیمتی بود باو پوشانیده پادشاه نظر در سراپای دختر کرده دید بجز آنکه دست
ندارد دیگر هیچگونه عیبی از برای او نمیتوان پیدا نمود پس اسباب عروسی را فراهم نموده آن دختر را
نزد خود خوانده گفت ای دختر من آنچه لازمه محبت بود کردم ولیکن دست تو در دست
قدرت الخدا هست که بجهة رضای او پدر بیغیرت بریده باید او را بخواهی که دست ترا تو
برگرداند این بگفت و امر نمود کنیزان او را بنزد داماد ببرند و فرمود آنچه صحبت در میانه آنها می
شود بجهة پادشاه بیان کنند پس ایشان دختر را نزد پسر پادشاه برده خود شاه را از فرط محبت
آرام نمانده برخاسته بمکانی که پسر دیده بود رفته در عقب پرده گوش داد مکالمات پسر را با دختر بشنود

دالگر چنانچه پسر از بیدستی دختر آگاهی یافته و از اینجهة او را پریشانی دست دهد خود شاه پسر را
دلداری و تسلی دهد و بگوید ای فرزند بی عیب ذات پاک خداوند است و بس دیگر کسی بی عیب پیدا
نمیشود اما چون شاهزاده با عروس در حجله خانه باهم تنها شدند شاهزاده عروس را در بغل
گرفته و گفت ای نوعروس از این حلویات بر داشته و بدهان من گذار که ما اینرا شگون میدانیم
دختر فوراً دست چپ دراز کرده قدری از آن حلویات برداشته بدهان داماد گذاشت شاه
زاده پرسید چرا با دست چپ این کار کردی دختر گفت ای شاهزاده بجهة آنکه خداوند مادر از ضلع
چپ آدم خلق فرموده بنابراین از چپ شروع کردم که براست خاتمه دهم شاهزاده را از
جواب کافی او بسیار خوش آمد پس از داماد اجازه گرفته آمد در مکان خلوتی رفت و دو رکعت نماز
کرد با دل شکسته و دست بریده رو بدرگاه حضرت قاضی الحاجات آورده گیسوان پریشان کرده عرض کرد
ای خدای ارحم الراحمین وای برآرنده حاجات مضطرین من اگر که دست خود را بجهة رضای تو داده ام
الحال مرا در نزد شوهر خود خجالت مند مکن تا اینجا مرا مدد فرمودی مرا بدین مقام رسانیدی
و دل پادشاه را بمن مهربان فرمودی تو قادر و توانائی که دست مرا بمن برگردانی یا دلیل المتحیرین
و یا ارحم الراحمین گرم مناجات بود و تضرع مینمود که ناگاه از گوشه خانه آوازی شنید که ایعورت هرگز
بدبخت خوشبخت نشود و خوشبخت بدبخت نشود و هر کس کار خیر کرد جزای بد نرسد و چون تو دست خود را
براه ما دادی ما دست ترا تو برگردانیدیم و ترا از پستی نکبت باوج عزت رسانیدیم دست خود از
نقاب بیرون کن و قدرت خدای خود مشاهده کن دختر دست خویش را نظر کرد صحیح و سالم یافت باذوق
و شعف برخاسته بنزد شوهر آمده گفت ای شاهزاده حال نوبت رسیده که از دست شربت بدهانت
ریزم و از دست راست شربتی بدهان شاهزاده ریخت چون شاهزاده در پس پرده اینکلمات را از دختر
شنید از سوراخی نظر کرده و بدست دختر صحیح و سالم است بی اختیار از پشت پرده در میانه طاق
در آمده و بدست و پای دختر افتاد و شروع کرد دست او را بوسیدن و گفت ای دختر آنچه بسرت گذشته از
برای شوهرت تعریف کن دختر تمام آنچه بر سرش گذشته بود تعریف کرد از برای شوهرش و

آنمرد زاهد از فقر تنی که از مال دنیا داشت اعتنائی نکرده زن زاهد دید شوهر محل نمیگذارد آمد
پیش همسایه واقعه را گفت و گفت بیا برویم آنزر را بیرون آوریم و خرج کنیم پس مرد همسایه
با زن رفتند آنزر را بیرون آورده مرد همسایه زر را بخانه خود برد و گفت بیا تا قسمت کنیم و بزن گفت
برو چراغ بیاور تا قسمت کنیم چون آنزن از پی چراغ رفت آنمرد در کیسه را باز کرد به نیت خیانت
مقداری از آن بردارد چون مقداری از کیسه باز کرد دید کیسه می جنبید نگاه کرد دید همه عقرب و مار است
با خود گفت این زن مکاره با من مکر کرده من نیز انتقام از او بکشم بیام خانه برآمده آن کیسه را در خانه
آنمرد زاهد انداخت و گفت ای مکاره بردار همه قسمت خودت باشد آنزن آمد با دل غمناک آنکیسه را
برداشت نظر کرد دید همه آنکیسه پر است از زر شادی کنان آمد آنکیسه را نزد شوهر آورد و شوهر را
از واقعه خبردار کرد پس شکر خدا را بجای آورد و بزن گفت اینزر را خدا نصیب تو کرده بود و قسمت
کسی را کسی نمیتواند ببرد و بخورد دید که چگونه بهر نحو که بود نتوانست اینزر را ببرد پس ای زن توکل خود را
با خدا صاف کن و دل بفضل و کرم خداوند ببند که او دلیل رزق است پس آنزن افتاد و دست
و پای شوهر و گفت اینزرها از اثر توکل تست بخدا و از حضرت رسول روایت شده است که فرمود چون
بنده از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدا را بخواند و از وی حاجتی بخواهد حقتعالی بجبرئیل فرماید
که حاجت بنده مرا بر آور که از روی اخلاص مرا میخواند و از انس ابن مالک روایت شده در زمان
فرخنده آثار حضرت رسول مردی بود متوکل بحق میبود روزی از شام بمدینه میآمد در راه دزد
شامی بر اسبی سوار بود رسید تیغ را کشیده ببازرگان روی آورد بازرگان گفت ایمرد شجاع اگر
مطلب تو بردن مال است آنمال من و آن تو دزد گفت تمام مال تو از منست مراد من کشتن
تست بازرگان گفت از کشتن تو را چه ثمره سودی حاصل شود دزد گفت از کشتن تو حفظ آبروی خود
مینمایم که گفته اند سر بریده سخن نگوید از اینجهة کشتن تو ضرور است بازرگان چون از جان خود
مایوس شد روی با آن دزد کرده گفت پس بگذار دو رکعت نماز بجای آرم بعد از آن مرا هلاک
کن دزد گفت امان بتو دادم پس بازرگان مشغول نماز شد دو رکعت نماز بجای آورده دست

باسمان بلند کرده گفت خدایا از پیغمبرت شنیدم که فرمود هر کس توکل بتو کند و ذکر ترا اینسان ورد
کند از شدائد او را نجات میدهی و من بتو توکل کردم و در این بادیه قدم گذاشتم الحال درمانده
شده ام برایم فرجی برسان و این دعا را شروع کرد بخواندن اللهم یا ذالعرش المجید یا مبدء یا معید
یا فعالا لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی نور ارکان عرشک و بقدرتک التی قدرت بها علی عباد
و خلقک و برحمتک التی وسعت شیئ لا اله الا انت یا مغیث برحمتک اغثنی تا سه نوبت این دعا را خواند
ناگاه از طرف راست سواری پیدا شد که بر اسب سفیدی سوار و عمامه سبزی بر سر داشت دزد
تا چشمش بآنسوار افتاد بازرگان را رها کرده روی بدان سوار آورده با هم روبرو شدند آنسوار بدزد
حمله کرده با یک ضربت کارش را تمام کرد بعد از آن نزد بازرگان آمده سلام کرده او را نوازش
نمود و گفت ای آزاد مرد متوکل برخیز که خدا دشمن ترا نابود کرد بازرگان برخاسته دست او را بوسید
گفت ایجوانمرد دلیر خود ترا بمن معرفی کن به بینم چه کسی در اینوقت جان مرا از دست این ظالم بیرحم
نجات دادی و در اینجا یاری من کردی گفت ایمرد همیشه توکل را از دست مده که من آن توکل و اخلاص
توام که خدا برای نجات تو فرستاد بصورت آدمی و من فرشته بودم در آسمان دوم تو وقتیکه دست بدعا
برداشتی غلغله در آسمانها افتاد ملائکه بخروش آمدند گفتند الهی اینمرد بتو التجا آورده و توکل
بذات پاک تو کرده پس سه نوبت که آندعا را خواندی از جانب حضرت رب العزة من مامور شدم
بجهة نجات تو آمدم و البته دست از دامن پروردگار و توکل باو بر مدار که زر دو دینار رستگار شوی
بازرگان سجده شکر بجای آورده گفت صدق رسول الله که نبی فرمود هر که این دعا را از روی اخلاص
و یقین سه مرتبه بخواند هر شدتی و غمی و المی که داشته باشد دفع میشود پس آنفرشته بازرگان را وداع کرده
و رفت بازرگان چون بمدینه مراجعت کرد بخدمت حضرت رسول مشرف شده و واقعه را بعرض رسانید
حضرت فرمود البته اینچنین است و جبرئیل مرا از این دعا خبر داد که اسماء الحسنی در این دعا
مهیا شده و اینمثل آوردم که برادران مومن از توکل بخدا غافل نشوند و بدانند توکل بخدا چه نتایجی دارد

	باب چهارم در امثال حرف ثاء	

تمثیل آورده اند که در زمان گذشته مردی بود متقی و پرهیزکار و در زاویه توکل و قناعت مسکن گرفته بود تا آنکه روزگار بروی تنگ شده دو روز گذشت و چیزی نیافت که سد نفس را قانع کند برخاسته آمد لب جوی آبی که وضو بسازد ناگاه دید سیبی بر روی آب میآید از شدت گرسنگی آن سیب را از آب گرفته و بخورد شنید که شخصی گفت تو ادعای تقوی و زهد میکنی چگونه این سیب را خوردی از کجا دانستی که حلال است چون آن زاهد این سخن بشنید بر سر و روی خود زده گفت وای بر من دیدی که عاقبت فرمان نفس شوم بردم و پشیمان شدم پس برخاسته جانب بالای آب را گرفته رفت تا بباغی رسید در باغ از در شخصی آمد آن مرد زاهد واقعه سیب را بیان کرد آن مرد گفت این باغ از من و برادرم میباشد و من قسمت خود را حلال کردم ولی در نصف دیگر اختیاری ندارم سراغ منزلش را گرفت گفت از این جا تا بمنزل او پانزده فرسخ راه است پس آن زاهد حرکت کرده از برای منزل او تا بعد از سه روز در آنجا وارد شده سراغ منزل او گرفته در خانه آمد دق الباب کرد آن شخص صاحب باغ بیرون آمد واقعه خود را گفت آن مرد گفت باید یکهفته در اینجا بمانی اگر خاستم می بخشم زاهد گفت روا باشد پس در خانه آن مرد درآمد مرد صاحبخانه روزی بزاهد کرده گفت مرا دختریست کور و نابینا و لال و بیزبان باید او را بزنی خود قبول نمائی تا ترا حلال کنم اگرنه ترا بحل نکنم زاهد ناچار رضا داده دختر را بعقد او در آورده چون زاهد دختر را دید حیران شده دختری دید چون طاوس مست شعر چه طاوس می تو سراپا نگار سیمبر وش آورده لیمو بار زاهد از خانه بیرون دوید گفت این زن از من نیست همانا باشتباه نموده اید پدر دختر را دید گفت این دختر نه آنست که بمن تعریف کردی این دختر صحیح و خوشرو و از اعضاء و جوارح سالم است پدر دختر گفت ای زاهد اینکه من گفتم این دختر کور است یعنی نامحرم او را ندیده و او نامحرم را ندیده و اینکه گفتم لال است یعنی بزبان با نامحرم حرف نزده و از گوش آواز نامحرم نشنیده و با دست اشیاء نامحرم نگرفته و پا براه حرام نرفته و من چون این دختر را لایق تو دیدم او را بتو دادم و بدان این دختر را من دارم با مال بسیار و خدا از برای توکلت

در نعمت و دولت باشی و بغیر از این دختر فرزندی ندارم و اینهمه اسبابیکه می بینی همه نسبت بتو دارد و فارغ بال مشغول عبادت باش از برکت توکل و یاد خدا بناز و نعمت و رستگاری دنیا و آخرت رسید باز در اینباب تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که در مدینه مردی بود که همیشه از او بوی خوش میآمد یکی از او پرسید آنجوانمرد علت این بوی خوش از چیست گفت مرا قصه ایست خواهش کرد که مرا از آن آگاه کن پس آن مرد زانو بر زده گفت بدانکه من اول جمالی داشته و بزازی میکردم یکروز زنی و کنیزی آمدند در دکان پس مقداری جنس بزازی خرید کردند و قیمت معین کردند برخاستند و گفتند همراه ما بیا در خانه تا بتو پول آنرا رد کنیم من همراه آنها رفته رسیدم در خانه ناگاه آن زن را دیدم بهزار نخوار آراسته آمد در پهلوی من نشست طعام آوردند خوردیم پس آن زن دست در گردن من آورده گفت ایجوان مقصود از قماش خریدن ما تو بودی و گرنه اینهمه قماش اینجا ریخته و احتیاجی بقماشش نداریم پس بحال خود نظر کردم و دید نفس باو از سر میل نگاه میکند ناگاه این آیه بخاطرم رسید که خدا میفرماید و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس آن زن با من بدرست بازی مشغول شد من ابا و امتناع میکردم امر کرد تا چوب بسیاری آوردند مرا ببستند چوب محکمی بمن زدند تا آنکه از حال رفتم آخر الامر با خود گفتم باید حیله کرد که از اینجا بسلامت بیرون رفت پس راضی شدم و بآنها گفتم مرا باز کنید که راضی شدم پس مرا باز کردند در حال اظهار کردم که من به بیت الخلا حاجت دارم مرا راهنمائی دارید بعد از آن آنچه مطلب شما است روا میکنم از این حرف من خوشحال شده مرا دلالت کردند چون به بیت الخلا رفتم بعد از قضای حاجت خود را بنجاست آلوده کرده بیرون آمدم همه از من فرار کردند من هم از خانه بیرون رفتم و آمدم نزدیک جوی آبی و خود را شست و شو کردم ناگاه شخصی پیدا شده لباس نو بمن پوشانیده و بوی خوشی در من مالیده و گفت چون تو از برای رضای خدا از سر اینکار گذشتی همیشه ترا از این بوی بهره مندی باشد و این لباس هم چرکین نشود و از آنروز تا کنون این لباس و این بوی خوش در من هست پس ای عزیز هر کس توکلش بخدا باشد و برای رضای خدا کار کند خدا در

همه جا اورا مدد میکند واز هر ورطه اورا نجات می بخشد. باز هم تمثیلی بیاوریم **تمثیل**

اورده اند که در عهد حضرت رسول جوانی بود صالح و پرهیزکار امر معیشت بروی تنک شده بود درهمی چند داشت آنهارا برداشته و بر شتر سوار شده بجانب بازار شتافت چون در میان کوچه و بازار رسید زنی در میانه محله اورا دیده عاشق او شده کنیزکی از عقبش فرستاد و او را بخانه بر و زن از او پرسید که ای جوان در کجا میرفتی کفت بجهة خریدن غله زن کفت اینجا غله فراوان هست بشرط انکه مراد من حاصل کنی وانچه خواهی از ان غله ها بردار جوان کفت استغفر الله انچه حرفیست که میزنی تو بجای خواهر منی انچه صحبت ناکوار بود زن کنیز خود را امر کرده در خانه را بسته و باد قات تلخ روی بمن کرده کفت اکر مرادم حاصل نکنی فریاد کنم و کویم این جوان سر زده بخانه من آمده تا مردم جمعیت کنند و ترا با فتضاح تمام کرفته دست و پای ترا قطع کنند تا هلاک شوی کفتم هرچه خواهی کن که خدای تعالی در همه جا حاضر است واز همه کاری اکاه میباشد و هرچه خواهی کن که خدا می بیند چون زن دید که حریف او نمیشود دست انداخت کریبان اورا کرفته و کنیزان را امر کرد چوب بسیاری آوردند دیدم مرا میزنند و هلاک میکنند با خود کفتم باید حیله کرد که نجات پیدا کرد پس رضا دادم و کفتم راه بیت الخلا را بمن نشان بدهید تا خود را راحت کرده بیایم حاجت شمارا روا کنم زن خوشحال شده و مرا بکشودند داخل در بیت الخلا شده کفتم الهی تو عالم السر و الخفیاتی میدانیکه من در اینکار تقصیری ندارم نجاتی مرحمت کن پس کاردی از جیب در آوردم برانکت خود نهادم انچه قوت کردم نبرید بتضرع و زاری در آمد و بسجده در آمدم ناکاه آوازی از غیب بکوشم رسید که ترا نجات دادیم سر برداشتم دیدم دیوار انجا شکافته شده بیرون آمدم شتر را دیدم با بار پر غله پس مهار شتر را کرفته بخدمت حضرت رسول رفتم سلام کردم واقعه را بعرض رسانیدم آن بزرکوار فرمود جبرئیل مرا خبر داد از اینکار اصحاب همه بر پا کد امتی من آفرین کردند انوقت این آیه نازل شد الا نتوکل علی الله و قد هدانا سبلنا علی ما اذیتمونا و علی الله فلیتوکل المتوکلون یعنی ای مؤمن المجد چون رضای ما را بر خود خریدید بخواری و ذلت دنیا و از ترس ما از لذت معصیت

درکذشتی واز حرام چشم پوشیدی ما هم برای تو راه پیدا کردیم تا بسلامت بیرون آمدی و نزد جمعی انکه از انکار ناپسند چشم پوشیدی ما نیز فلاکت بنسبت بتو دادیم و در بهشت جای تو آماده نمودیم به بیرون دجای و هر که توکل بما کند واز روی توکل تفتیش بما صدق باشد روزی او را از جای بیکمان میرسانیم **القصه** آن زن هر چه نشست که ان جوان از بیت الخلا بیرون آید از او اثری ظاهر نشد بجستجو در آمده اورا نیافته واندر بیت الخلا شده دید دیوار شکافته شده پس از کار خود پشیمان شده در ساعت توبه کرد و بسجده در آمد عرض کرد ای پروردکار من بحق این جوان که امن از سر کناه من درکذر که من مقام و مرتبه این جوان بدرکاه تو دارد مرا بیامرز ناکاه آوازی از غیب بشنید که ای عورت چون از روی اخلاص توبه کرد ما هم توبه ترا قبول کردیم پس از انجا برخاسته آمد خدمت رسول خدا و قضیه خود را بیان کرد حضرت فرستاد ان جوان را حاضر کردند عقد او را در ساعت برای او بسته ان جوان جای دوستان تعالی رسید بدولت و ناز نعمتی که نظیر نداشت خداوند از کرمش فلاحیرا بجنبش اقبالی و قسمتی برساند پس چند ابراد رضای خدا را منظور دار و توکل بخدا را از دست مده که همه کارها در دست خداست اکر قدمی بجهة رضای پروردکار برداری خدا و ده برابر آنرا بتو میرساند و ترا فراموش نکند که کفته اند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز توکل علی الله

باب پنجم در حرف جیم و امثال آن

تمثیل آورده اند که یکی از تجار خراسان که سرانجام خود بود از دلتنکی بشام آمده کم خرجی شده با خود کفت دیکر حالا دستبردی باید زد و باید جائیرا پیدا کرد که مال فراوانی باشد که استاد من کفته عاقبت جو بینده یابنده بود واز انجا بمنزل خود رفته پاره از زر خود که داشت برده کرو کذارده بیل و کلنکی و اساس راهزنی خریده چون شب شد روانه خندق شد بتفتیش اکنده و خاک آنرا بیرون آورده تا بخزانه رسید از جواهرات و نقود آنچه میخواست بیرون آورد ناکاه چیز براق درخشنده دید که مهتاب بر آن تابیده بود واز روشنی آن همه خزانه روشن بود پس با خود کفت البته که هر شبچراغ است پس آنرا برداشته

وبمبا سس دست معلومش شد چیست زبان بر آن مالیده و آب آنرا فرو برده نمک بود فی
الحال آنرا بر زمین ریخته گفت آه دیدی رنجم ضایع شد الحال چه علاج کنم که نمک صاحبخانه را
چشیدم و خیانت بمالش نتوانم کرد که رعایت حق نمک لازم است و از آن جواهر و نقود هیچ
ابدا تصرف نکرد آنمال را در همانجا در نقب گذاشته و بیرون آمد اما چو صبح شد صاحب خزانه
بخزانه وارد شد صندوقها را گشوده دید فریادش بلند شده فوراً خبر بشاه دادند شاه آمد وارد
شد و در خزانه گردش میکرد ناگاه چشمش افتاد به نقبی که در خزانه بود امر کرد تا رفتند دیدند مال
بر در نقب گذاشته از آنجا خبر آوردند پس شاه امر کرد منادی ندا کند جوانمردی که اینکار کرده
حاضر شود در بارگاه بجهة انعام و خلعت شاه چو دزد این ندا بشنید آمد بحضور پادشاه و شرح
احوال خود باز گفت پادشاه از این قضیه بسیار متعجب شده در نمک شناسی و مردانگی او آفرین
گفت و فرمود مردیکه اینهمه مردانگی و نمک شناسی در وجودش باشد حیف است که از خدمت ما
دور باشی و همچنین عمل زشت قیام نمائی که اینکار لایق تو نیست شعر هر که در راه بد قدم
تا زد عاقبت خوار و متهم سازد ای جوان چرا از حلال گذشته و بحرام پیوسته جوابداد از همنشینی
بد که گفته اند همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید ملکا و را از اینکار توبه
و نوازش کرده بخدمت داشت تا آنکه از مقربان ملک شد شبی شاه از او پرسید که نقلی و سرگذشتی
داری و از استاد میدانی بیان کن که حرفهای پیشینیان دستور العمل است از برای اهل روزگار
آن دزد عیار گفت زمانیکه در صغر سن بودم در شبها تنها تنها قدم میزدم و بر کسی اعتماد نمیکردم
و هرگز کسی را با خود شریک نمیکردم روزی شنیدم که از کرمانشاه بازرگانی آمده در فلان
محله فرود آمده و مال و جواهر بسیار آورده چون اینخبر شنیدم آمدم اطراف سرای او را گردش
کردم حصاری دیدم در نهایت محکمی که از هیچ طرف راهی بآنجا نمیشود پیدا کرد پس با بودگران
آشنا شده هر روز بهانه آنجا نزد بازرگانان آنسرا رفت و آمد میکردم آن بازرگان را
سگ درنده بود که از ترس کسی قدرت نداشت در آنجا قدم بگذارد و روز که میشد آنسگ را

زنجیر میکردند و شب زنجیر را از گردنش برمیداشتند بجهة پاسبانی من هر روز که میرفتم نان و
گوشت همراه میبردم به آنسگ میدادم که آموخته شود و آشنا گردد و پس آنسگ با من رام شد
که هر وقت مرا میدید دم میجنبانید دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود من نیز بر طعمه او افزودم گاه در
مثلها گویند گر بسگ خدمت کنی بهتر که بی بنیاد را چون از این امر خاطرم جمع شد آمدم در آنجا
که نزدیک حجره آن تاجر بود دیدم که دیگ بزرگ شکسته بود بر او افتاده پس وقتی که مردم بخود
مشغول شدند دیگ را برداشتم و رفتم زیر دیگ پنهان شدم چو شب شد از زیر دیگ بیرون
آمدم و قدری گوشت و طعمه پیش آنسگ ریختم سگ بخوردن گوشتها مشغول شد من رفتم در حجره
قفل را کشیدم و وارد حجره شدم آنچه از جواهر و طلا میتوانستم در کوله باری خود بستم و بیرون آمدم
رسیدم در خرابه آنها را پنهان کردم چون روز شد آمدم در شهر در آنسرا به بینیم چه خبر است نظر کردم
دیدم که بعضی از مردم را با حمالان گرفته و شکنجه میکنند و سوداگر را دیدم جامههای خود را چاک
زده آه و فریاد میکند و آدمهای حاکم هم آنجا ایستاده ناگاه در میان جمعیت چشم سوداگر بمن افتاد
تلخ بر من نگاه کرده بخندید من از آمدن خود پشیمان شدم الغرض بازرگان مرا بگوشه طلبیده گفت
ای عیار خراسانی در حقیقت عجب دستبردی نمودی ناز شست میخواهی آنگاه گفت حلالت و از رنج مال
از تو باشد و باقی را بیاور من حاشا کردم که چه میگوئی مگر خوابی پس رو کرد بآدمهای حاکم گفت
دست از مردم بدارید که دزد مال من این عیار است بیگناه مردم را شکنجه میکردید پس گماشتگان
حاکم دور مرا گرفته اول بوعده و وعید بعد ابشکنجه آنچه بلا بسرم آوردند بروز ندادم بخود گفتم
مرا که نمی کشند صبر میکنم بالاخره حاکم از شکنجه عاجز شد رو کرد بسوداگر گفت آنچه اینمرد را
شکنجه کردم بروز نمیدهد و ترس آنست که بمیرد اگر میخواهی او را بخود تو می سپارم اگر تو با فی
او را ببر و تربیاور پس سوداگر او را رها کرده مرا بخانه برد و گفت ای جوانمرد بمردی مالرا بردی بمردی
و مردانگی مالرا بیاور و چاریک آن ترا میدهم حلال وار خرج کن که گفته اند دزد باش و
مرد باش من کم نیاورده ام چاریک مالم ترا کفایت میکند من باز گفتم آنچه جبراستی مگر تو

ومباس دست معلومش شد چیست زبان بر آن مالیده و آب آنرا فرو برده نمک بود فی
الحال آنرا بر زمین ریخته گفت آه دیدی رنجم ضایع شده الحال چه علاج کنم که نمک صاحبخانه را
چشیدم و خیانت بمالش نتوانم کرد که رعایت حق نمک لازم است و از آن جواهر و نقود هیچ
ابدا التصرف نکرد آنمال را در همانجا در نقب گذاشته و بیرون آمد اما چون صبح شد صاحب خزانه
بخزانه وارد شد صندوقها را گشوده دیده فریادش بلند شده فوراً خبر بشاه دادند شاه آمد وارد
شد در خزانه گردش میکرد ناگاه چشمش افتاد به نقبی که در خزانه بود امر کرد تا رفتند دیدند مال
بر در نقب گذاشته از آنجا خبر آوردند پس شاه امر کرد منادی ندا کند جوانمردی که اینکار کرده
حاضر شود در بارگاه بجهة انعام و خلعت شاه چون دزد این ندا بشنید آمد حضور پادشاه و شرح
احوال خود باز گفت پادشاه از این قضیه بسیار متعجب شده و بر نمک شناسی و مردانگی او آفرین
گفت و فرمود هر دیگه اینهمه مردانگی و نمکشناسی در وجودش باشد حیف است که از خدمت ما
دور باشی و بچنین عمل زشت قیام نمائی که اینکار لایق تو نیست شعر هر که در راه بد قدم
نازد عاقبت خوار و متهم سازد ای جوان چرا از حلال گذشته و بحرام پیوسته جوابدادی نشنیدی
که گفته اند همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید ملکا و را از انکار توبه
و نوازش کرد و بخدمت داشت تا دنکه از مقربان ملک شد شبی شاه از او پرسید که نقلی و سرگذشتی
داری و از استاد میدانی بیان کن که حرفهای پیشینیان دستور العمل است از برای اهل روزگار
آن دزد عیار گفت زمانیکه در صغر سن بودم در شبها تنها قدم میزدم و بر کسی اعتماد نمیکردم
و هرگز کسی را با خود شریک نمیکردم روزی شنیدم که از کرمانشاه بازرگانی آمده در فلان
محله فرود آمده و مال و جواهر بسیار آورده چون اینخبر شنیدم آمدم اطراف سرای او را گردش
کردم حصاری دیدم در نهایت محکمی که از هیچ طرف راهی بآنجا نمیشود پیدا کرد پس با سوداگران
آشنا شده و هر روز بهانه آنجا نزد بازرگانان آن شهر ارفت و آمد میکردم آن بازرگان را
سگ درنده بود که از ترس کسی قدرت نداشت در آنجا قدم بگذارد و روز که میشد آنسگ را

زنجیر میکردند و شب زنجیر را از گردنش برمیداشتند بجهة پاسبانی و من هر روز که میرفتم نان و
گوشت همراه میبردم به آنسگ میدادم که آموخته شود و آشنا گردد پس آنسگ با من رام شد
که هر وقت مرا میدید دم میجنبانید دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود من نیز بر طعمه او افزودم که در
مثلها گویند کر بسگ خدمت کنی بهتر که بی بنیاد را چون از این ممر خاطرم جمع شد آمدم در آنجا
که نزدیک حجره آن تاجر بود دیدم که دیگ بزرگ شکسته بود بر در افتاده پس وقتی که مردم بخود
مشغول شدند دیگ را برداشتم و رفتم زیر دیگ پنهان شدم چون شب شد از زیر دیگ بیرون
آمدم و قدر گوشت و طعمه پیش آنسگ ریختم سگ بخوردن گوشتها مشغول شد من رفتم در حجره
قفل را کشیدم و اندر حجره شدم آنچه از جواهر و طلا میتوانستم در کوله باری خود بستم و بیرون آمدم
رسیدم در خرابه آنها را پنهان کردم چون روز شد آمدم در شهر در آن سرا به بینیم چه خبر است نظر کردم
دیدم که بعضی از مردم را با حمالان گرفته و شکنجه میکنند و سوداگر را دیدم جامهای خود را چاک
زده آه و فریاد میکند و آدمهای حاکم هم آنجا ایستاده ناگاه در میان جمعیت چشم سوداگر بمن افتاد
تلخ بر من نگاه کرده بخندید من از آمدن خود پشیمان شدم الغرض بازرگان مرا بگوشه طلبیده گفت
ای عیار خراسانی در حقیقت عجب دستبردی نمودی کنار شفقت میخواهی آنگاه گفت حلالت باد از رنج مال
از تو باشد و باقیرا بیاور من حاشا کردم که چه میگوئی مگر خوابی پس رو کرد بآدمهای حاکم گفت
دست از مردم بدارید که دزد مال من اینعیار است و بیگناه مردم را شکنجه میکردیم پس کماشتگان
حاکم دور مرا گرفته اول بوعده و وعید بعد از شکنجه آنچه بلا بسرم آوردند بروز ندادم بخود گفتم
مرا که نمی کشند صبر میکنم بالاخره حاکم از شکنجه عاجز شد رو کرد بسوداگر گفت آنچه اینمرد را
شکنجه کردم بروز نمیدهد و ترس آنست که بمیرد اگر میخواهی او را بخودت میسپارم اگر تو دانی
او را بر و تر بیاور پس سوداگر او را رها کرده مرا بخانه برد و گفت ایجوانمرد بمردی حال را بمردی بمردی
و مردانگی مال را بیاور و چاریک آن ترا میدهم حلال و از خرج کن که گفته اند دزد باش و
مرد باش من گفتم نیاورده ام چاریک مالم ترا کفایت میکند من باز گفتم ایخواجه راستی مگر تو

دیوانه شده و که اینحرف میزنی خواجه گفت من دیوانه نیستم اما تو از خواب غفلت بیدار شو و مالرا
معقولانه برگردان و گرنه خون ترا میخورم و بدست حاکمت میدهم که بضرب شکنجه ترا بکشد و بدانکه من
سفرها نموده ام در دریا و خشکی و تجربها حاصل نموده ام و از پیشانی هر کس او را میشناسم و اینکار
کار تو است و روزها که بسیاری میآمدی و گوشت لپک میدادی من دانستم که ترا از اینکار
مقصودی باشد و آخر بمقصود رسیدی پس امر کرد آن سگ را آورند نزد او سگ تا چشمش
بمن افتاد بنا کردم جنبانیدن خواجه گفت ای کهنه حریف سگ درنده از کجا ترا میشناسد و با تو رام
شده گفتم ای خواجه اینکه دلیل نیست که چرا سگ مرا پاره نمیکند شاید سگ مرا بدیگری اشتباه
کرده باشد الغرض خواجه از اقرار نکردنم عاجز شده گفت میدانم دزد من تو هستی و آخر
اقرار نکردی بی خبر برد ولی نامرد هستی چه حق نمک مرا هم بنظر نیاوردی پس من از خانه او بیرون
آمده قدری راه که رفتم با خود اندیشه کردم که نمک امیر را خورده ام چگونه دست خیانت بمال او
دراز توانم کرد پس باز گشتم و گفتم ای خواجه نمک تو دامنگیر من شده و رفتم مالرا حاضر کردم از روی
رضا و رغبت ربع او را بمن داده و گفت رحمت بر دو آبی و ذات نمک بحلالی تو پس او را وداع
کرده و بیرون رفتم پس ای عزیز حق نمک بسیار است این مثل آوردم که بدانی با همه کس نباید نمک
خورد و حق آن عظیم است در این باب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** در مجمع الامثال آورده اند
که در نیشابور کاروانسرائی بود که درب او قفلها داشت و دیوارش ده ذرع بود و درهای
آنرا از ... آهک و ... ساخته بودند و از آنجا صرافان که جواهر داشتند و پول فراوان در
آن کاروانسرا منزل میگرفتند و چنان پیچ و باروی آن سرا محکم بود که دست هیچ عیاری
بر بام آن نمیرسید یکی از عیاران زبردست در اطراف آن گردش میکرد شاید که راهی باو پیدا
کند هیچ راهی بخاطرش نرسید با خود گفت باید دست یاری پیدا کرد پس یکی از عیاران
را پیدا نموده و در آن باب با او مشورت کرد آن عیار فکری کرده گفت ای برادر مردم دانا گفته اند
شعر بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی بدانکه دبیرون شهر مرد پیریست

پیریست که سالهای سال پیشه او عیاری بود و شنیدم که وقتی باینجا دست یافته ولیکن حالا
مدتیست که از اینکار دست کشیده باید حیله کرده که نفهمد خیال ما دستبرد است و بدان تدبیر
راه ورود باین سرا را پیدا کرده پس آمدند نزد آن مرد گفتند عبادت نه همین نماز و روزه
باشد که بدان مشغولی بلکه بهترین عبادتها رسیدن بداد مظلومان بی گناه است که اگر تو
داد رسی یک بیچاره کنی از سالها عبادت بهتر باشد پرسید مظلوم کیست و از دست من چه کار
بر میآید بگوئید تا انجام دهم یکی از آندو نفر گفت ایمرد خدا الامان از ظلم اینحاکم بیرحم
که برادر مرا گرفته و مردم در حق او شهادت بناحق داده و حاکم رشوه گرفته فردا میخواهند او را بکشند
و من در خواب از منادی شنیدم که راه نجات او بدست فلان زاهد است آن پیرمرد از او
پرسید که در کجا او را حبس کرده اند گفت در فلان کاروانسرا گفت غم بدل راه مدهید
اینکار نیست بس آسان میدانید که در آنجا روانسرا چاهیست که خشک است و در ته آنجا نقبی
زده اند که سر آن نقب در میان خندق است و باید از راه نقب بروید او را نجات
بدهید پس آندو نفر عیار خوشحال شده برخاستند آمدند و نقب را پیدا کرده از راه آن
شب بمیان چاه آمده هنگام سحر از چاه بالا آمده دو سه حجره را که روز نشان کرده بودند
خالی کرده و ظرفها و کوله بندها را پر از جواهرات کرده و از همان راه نقب بیرون بردند و در
بیابان در مکانی آنها را پنهان کرده برگشته بشهر آمدند ببینند که چه واقع خواهد شد آمدند در
همان کاروانسرا دیدند نوکرهای حاکم کاروانسرا دار را با ده نفر از حمالان گرفته و شکنجه
میکنند رفیق اولی بدومی گفت ای برادر در زدن نامردی و بیغیرتی که مالرا ما بریم و این بیچارگان
بشکنجه و عذاب گرفتار باشند و گفته اند دزد باش و مرد باش رفیق او چون اینکلام مرا
از او شنید بلرزید از ترس اما رفیق اول مردانه پا در پیش گذاشته گفت دست از این
بیچارگان بردارید که مالرا من برده ام گماشتگان حاکم او را نزد حاکم بردند حاکم از او پرسید که
چرا گفته در باب مال گفت حرف مرد یکیست و قولش جان دارد و سر مردی را نیست حاکم

گفت

گفت از کجا معلوم کنم گفت مال در ته اینجا هست یکنفر را ریسمان بکمرش ببندید و در اینچاه
کشید تا معلوم شود حاکم فرزند ریسمان کوتاه تو کسی در اینچاه نمیرود اگر راست میگوئی تو خود در این
چاه برو گفت شاید در ته اینچاه سوراخی باشد و من مالرا برداشته از آنجا بیرون بردم سودا
گران همه گفتند اگر تو مالرا از ته چاه بیرون بردی از تو باشد و ترا حلال کردیم پس مرد دزد
ریسمانرا بکمر بسته و از چاه پائین رفت و گفت همین طلب را از خدا میخواستم و فریاد زد آقایان
امید عار را بجوانید مصرع دست تنگ بزنید که هرچه بردند بردند پس ریسمان را از کمر باز کرده و بر
سنگی بست و از راه نقب بیرون آمده آمد نزد رفیقش گفت مال حرام را از راستی حلال کردم
از آنطرف آنچه حاکم و سوداگران او را صدا زده جوابی نشنیدند ریسمان را بزحمت زیاد بالا
کشیدند دیدند سنگ بر او بسته است ریسمانرا بکمر دیگری بستند وقتی بته چاه رسید چشمش به
نقب افتاد گفت یاران همانست که دزد گفت دست تنگ بزنید که هرچه بردند بردند و همین مثل از
آنروز باقی ماند الغرض حاکم و سوداگران ایستاده بودند دیدند که حالیکه در چاه رفته از در کاروان
سرا وارد شد و واقعه نقب را بیان نمود همه مردم از زیرکی آن دزد متعجب شده که چگونه جان چندین
نفر را بدر برد و مالرا هم برد این مثل بدان آوردم که بدانی کارهای مشکل را با تدبیر میتوان آسان کرد و
در راستی نجات دو دنیا باشد که پیغمبر فرموده است النجاة فی الصدق تمت بالخیر

باب ششم در امثال حرف حاء

تمثیل آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی بود در فارس که عادل و خدا ترس بود
و او را پسری بود که او را بسیار دوست میداشت و آن پسر بسیار دانا و دانشمند بود روزی گفت
ای پدر مرا از خدمت علماء و دانشمندان باز مدار که نجات انسان در دنیا و آخرت بواسطه
علم میباشد پادشاه از این کلام بسیار خوشحال شد و امر نمود که جمله دانشمندان و علما در نزد
او حاضر باشند و او را تعلیم نمایند پس در اندک زمانی پسر در تمام علوم دانا شد تا آنکه روزی
از استاد پرسید که ای استاد در دنیا حلال‌ترین چیزها چیست استاد فرمود که کاسبی و نان از ممر کسب

روزی خوردن پس از این حرف استاد تاثیری در دل شاهزاده پیدا شد که میل بکسب پیدا کرد
آمد در خدمت پدر گفت ای پدر خواهش میکنم که امر فرمائی من بکسبی مشغول شوم که حرفه و کسب
پیشه انبیاء میباشد و پیغمبر فرموده است الکاسب حبیب الله و کسب را در زندگانی گنجی است
که فنا ندارد و دیگر آنکه مرد از سفر و تجارت کامل میشود و مرد خام از سفر پخته میگردد و کسب مربی مرد
و هنر است و از کسب و تجارت تجربه حاصل میشود و حق سبحانه و تعالی در قرآن فرموده است قوله
تعالی و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله برکت و خاصیت سفر بسیار است
و حضرت رسول کسب میکرد متاع مکه را بشام میبرد و متاع شام را بمکه میآورد و بعد از تجارت
بنبوت رسید ملک روزی نشسته بود در بارگاه پسر وارد شد و آنچه از استاد شنیده بود خدمت
پدر عرض کرد پادشاه گفت ای نور دیده من استاد آنچه فرموده درست و راست فرموده
ولی نه برای شاهزادگان ای فرزند ترا با کسب و حرفت چکار است که اسباب عیش تجهیز تو
از همه قسم مهیا نموده ام و پیشه تو شکار است شاهزاده گفت ای پدر آنچه فرمائی صحیح است اما
این چند روزه دنیای فانی دوست دارم از ممر کسب لقمه نانی بدست آورم که آب دولت همیشه در
جوی ماروان نیست و این لشکر و حشم و خزینه با کس نخواهد ماند و آدمیزاد در دنیا که مزرعه آخرت میباشد
کار باید کرد و دیگر آنکه مسافر در سفر عجائب و غرائب بسیار مشاهده میکند و تجربها حاصل مینماید
سلطان را عجب آمد و شکر خدا را بجای آورده و بسیار خوشحال گردید و امر فرمود منادی ندا کنند
که هر کس در شهر هر کسب و حرفه دارد بصحرا بیاید و همان کسب و پیشه که دارد خیمه زند و مشغول بکسب
شود پس بفرمان شاه منادی در تمام شهر ندا در دادند و تمام اهل هر صنعتی و هر کسبی بامر
شاه بصحرا رفته و خیمه زده و هر حرفه که داشت اساس آنرا فراهم کرده مشغول کسب خود شدند
شاهزاده لباس درویشی پوشیده و کلاه درویشی بر سر نهاده و عصائی در دست گرفته و سیر و تفرج
میکرد و صنعت و حرفه آنان را تماشا میکرد و کسی او را نمی شناخت و از احوالش اطلاع نداشت
از آنجمله یک نفر حصیر بافی تازه از گرگان آمده بود در آنجا مشغول حصیر بافی بود شاهزاده در آنجا

رسید توقف کرده تماشا میکرد اتفاقا در آنوقت پیر حصیر باف پسر خود را نصیحت میکرد و می گفت
ای فرزند بدانکه کسب حرفه پیشه انبیاء میباشد و گنجی است که خلاصی ندارد و برکت خدا در کسب
است شاهزاده آن کلام را چون شنید گوش فرا میداد باز آن پیر گفت ای فرزند خدا دوست
دارد بندگانرا که کسب میکنند و پیغمبر فرمود که کاسب حبیب خدا است
و بندگان کاسب متوکل را خدا دوست میدارد شعر در توکل از سبب غافل مشو رمز الکاسب
حبیب الله شنو کسب خزینه ایست که خالی نشود و گنجی است که خالی و فانی نشود و چشمه ایست
که خشک نشود و نقدیست که هرگز اورا دزد نبرد و پیغمبر فرمود الحرفة امان من الفقر ای پسر کسب امان
است از فقر و بدانکه هر قدر مال و جاه داشته باشی اگر کوه باشد خلاص شود مگر کسب شاهزاده این
سخنانرا شنید از آن پیر حصیر باف اقبال خوب گرفت صنعت حصیر بافی را از خود پسندید پیش آمد
سلام کرد پیر حصیر باف سر بالا کرد خرقه پوشی را دید جواب سلام داده گفت ای جوان خوش آمدی و او را
تواضع کرد شاهزاده از چرب زبانی آن پیر بسیار خوشوقت شده آن زمان گفت ای پیر مرا بشاگردی
خود قبول کن پیر جهاندیده بود دانست که این جوان از آن صنعت خوش آمده گفت بیا بنشین که بر تو مبارک است
سیماهم من اثر السجود ای جوان از جبین تو پیدا است آثار بزرگی از ناصیه تو هویدا است مرا میل
آموختن تو هست ولی بهتر آنست که تو بروی و از پدر خود اجازه و دستوری بخواهی آنوقت باقی با این
کسب ترا تعلیم کنم پس شاهزاده برخاست نزد پدر آمد دستوری خواست پدر اجازه داد پس باکمال شوق
نزد استاد آمد و چون با فراست و هوش بود در زودی آن کسب را یاد گرفت بعد از آن مدتی به پدر گفت ای
پدر کسب را یاد گرفتم حالا میل آن دارم بمن اجازه مسافرت بدهی که دانشمندان گفته اند مرد در
سفر کردن از خامی بدر آید و پخته گردد و در سفر تجربها حاصل شود رباعی بهر دیار که در چشم خلق
خار آئی سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر درخت اگر متحرک شدی زجای بجای نه جور اره
کشیدی و نه جفای تبر الغرض چندان التماس کرد تا پدر را راضی نمود پس پادشاه هر ساله
بجهة خلیفه بغداد هدیه و تحفه میفرستاد در آنوقت امر کرد هدیها را آوردند و به پسر داد که همراه

کرده باشد و هم هدیه را برده باشد و جمعی را همراه او روانه کرده پسر حرکت کرد رو به بغداد
آمد و آمد تا رسید بدو فرسخی بغداد که رسید امر کرد منزل کردند و غلامی همراه او بود گفت ای غلام
بهتر آنست که با هم لباس درویشی بپوشیم و فردا وارد شهر شویم و قدری در آنجا گردش کنیم غلام
گفت ای شاهزاده این فکری که کرده میترسم عاقبت خوبی نداشته باشد و بحادثه ناگهانی برخورد
شاهزاده گفت ای غلام بی خواست خدا برگی از درخت نیفتد این بگفته و باهم حرکت کردند بشهر
چون وارد شهر شدند رسیدند در دکان آشپزی که طعام گوناگون طبخ کرده و آنها گرسنه بودند
در دکان پیاده شدند سراغ طعام گرفته از قضا آن دکان از یهودی بود پیش آمد بزبان نرم
و چاپلوسی با آنها تعارف کرده و گفت ای جوانان بیائید برویم در منزل که اینجا سزای شما نیست
پس از بس گرم زبانی کرد ایشان همراه او روانه بجانب منزل شدند شعر قضا چون ز گردون فرو
ریخت پر همه عاقلان کور گردند و کر رسیدن در خانه چهار نفر غلام زنگی آمدند و دست ایشانرا
بسته در زیر زمینی برده در بند کشیدند شاهزاده جمعی را دید که در زیر زمین در بند بوده و پس آمدند
غلام از در بیرون رفته در را محکم بستند شاهزاده از آن مردم احوال پرسید که از بند نمودن ما مقصود
چیست گفت این مرد یهودی میباشد و دشمن محمدیان میباشد و ما را که در بند کرده نوبت از اینجا
بیرون برده میکشد و میبرد و بخورد مسلمانان میدهد شاهزاده چون این سخنان شنید حیران و متحیر
شده و گفت ای جماعت دل خود را بتوکل بخدا کرم نمائید که همه مشکلها را خداوند آسان میکند دست
بدعا بردارید و فرج خود را از خداوند مسئلت نمائید و تضرع کنید آن جماعت چون این کلمات را از
شاهزاده شنیدند قدری بخود آمده دعای خیر یاد کردند فردا چون در زیر زمین باز شد آمد و غلام زنگی
آمده شاهزاده را بیرون بردند دست و پای او را بستند و کارد بر گلویش گذاشته شاهزاده گفت ای مرد
یهودی محمدیانرا میکشی هم مذهبان خود را هم میکشی یهودی گفت ای غلام نبرد آمد دست او را باز کرد
گفت من ترا دوست دارم شاهزاده گفت ای مرد یهودی بدانکه مرا کسبی باشد که در هر روز مبلغی از آنکار
استفاده خواهی کرد پرسید چه کسبی است آن کسب شاهزاده فرمود کسب حصیر بافی را کاملا میدانم

واگر اسباب آماده کنی حصیر بیافم که اگر بنزد خلیفه ببری ترا پول و انعام فراوان بدهد یهودی
بسیار خوشحال شده و اسباب حصیر بافی را آماده کرد شاهزاده یک حصیر بسیار پر نقش و نگار
بافت بدست یهودی داد یهودی ببازار برده بمبلغ گرانی فروخت خوشوقت شده آمد نزد
شاهزاده و بوزنه واحترام او افزود پس فردا شد بعادت همه روزه دو نفر را از زیر زمین بیرون
آورده مقابل چشم شاهزاده سر بریده بجهت طبخ در دیگ گذاشته در درد دل شاهزاده بپیچید
و بخدا نالیده الغرض شاهزاده گفت ای مرد یهودی صلاح در اینستکه دو سه روزی این بندها را نکشی
و حصیرهای الوان را تبرک بشند تا من حصیری ببافم که آن حصیر درخور مجلس خلیفه باشد پس یهودی
با ذوق و شوق تمام حصیر فراهم کرده آورد و بندیان را بکار حصیر تراشی باز داشت شاهزاده مشغول
بافتن حصیر شده اول شعری نوشته ببیند که آیا یهودی سواد فارسی دارد یا نه دید که سواد ندارد
پس شرح حال خود را از اول تا آخر با حصیرهای الوان نوشت و بدست یهودی داده گفت این
حصیر را مبادا جائی باز کنی که مبادا ابروی کار ما را کسی ببیند و مثل آنرا ببافد پس یهودی آن حصیر را لوله کرد
بطمع بسیار آورد در نزد خلیفه باز کرد خلیفه نقشها را میدید آفرین میگفت ناگاه در کنار حصیر چشمش افتاد
دید نوشته است ای خلیفه من هدیه آورده ام و خدم و حشم من در دو فرسخی شهر چند روز هست که از من
خبر ندارند و من بوسیله اینکار خود را از زیر شمشیر نجات دادم و دکان آشپزی این یهودی از گوشت امت
محمد است الآن قریب ... نفر از مسلمانان شیعه در بند این حرامزاده است پادشاه چون اینکلمات را
توانست ... بر او دست داده امر کرد یهودی را گرفته ببستند و فرستاد خدم و حشم شاهزاده را وارد شهر
نمودند از طرف دیگر امر کرد چند نفر رفتند در خانه یهودی وقتی رسیدند که غلامان یک نفر را آورده
بودند بجهت سر بریدن برای طبخ کردن و شاهزاده با آنها میگفت ... از باب شما بیاید
نوکرهای خلیفه آنها را گرفتند و دستهاشانرا از عقب بسته و آن بندیانرا نجات داده و شاهزاده را
بعزت و احترام بنزد خلیفه بردند خلیفه از جا برخاسته و او را استقبال کرده و بنزد خود نشانید پس
شروع کرد شاهزاده بشرح حالات خود بیان کرد پس خلیفه امر فرمود تا یهودی را حاضر کردند و آورده

غلام حرامزاده و باقی دیگر غلامان همه را با شکنجه و عذاب بسیار آنها را بسیاستها مقر آورده یهودی
در زیر شکنجه آنچه در مدت سی سال کرده بود تمام را بیان کرد و آنچه از اول تا آنوقت بر محمدیان
آورده بود نزد خلیفه اول امر کرد آمدند غلام قاتل را دست و پایشانرا قطع کرد بعد از آن زبانشانرا
برید بعد هم آنها را کشت یهودیرا امر کرد بجهت کشتن حاضر نمود یهودی گفت ای خلیفه اینکار را
ملا و بزرگ مذهب با این واقعه بمن یاد داد خلیفه فرستاد هفتاد یهودی را با ملای آنها گرفتند
و اموال بسیاری داشتند همه را از آنها گرفتند و همه را کشتند و اموال آنها را تمام بشاهزاده
داد و گفت این اجرت و مزد علم تست و تدبیر شاهانه تست و این قضیه را تا امروز کسی کشف نکرده بود
تو از شیر مادر حلال تر است و کلیه تو تعلق دارد پس این مثل زد که حرفت مرد زینت مرد است که در
در آنزمان تا امروز باقیمانده پس از برای شاهزاده این قضیه کشف شد که پیغمبر فرموده است
الکاسب حبیب الله

تمثیل

آورده اند که گشتاسب زمانیکه از پدرش لهراسب قهر
کرد و بشهر قسطنطنیه رسید خرجی او تمام شده و جلال شاهزادگی مانع او بود که بکسی اظهار درماندگی
کند پس آمد تا رسید ببازار آهنگرها چون در طفولیت که میآمد برود در بارگاه در راه دکان
آهنگر بود شاهزاده آنجا برای تماشا قدری می نشست چون زکاوت ذاتی داشت تمام علم آن
کار را یاد گرفت پس نزد آهنگر آمد گفت ای مرد مزدور میخواهی گفت آری پس گشتاسب بجهة
آنکه دست احتیاج نزد کسی دراز نکند بمزدوری راضی شد که فردوسی فرموده است شعر
گر فتن برد از رخ مرد آب   سیه روی شد تا گرفت آفتاب الغرض گشتاسب یکروز در دکان
کار کرد و استاد آهنگر دید بقدر چند نفر کار کرد او را با خود شریک کرد و تا زمانیکه در آن شهر
بود محتاج نشد و با حسن وجهی از ممر حلال کسب کرد بعد از اینکه برگشت بنزد پدر و بتخت شاهی
نشست امر فرمود که تمام رعیت بچهای خود را بمکتب ادب و کسب صنعت بفرستند و فرمود نصف
روز بکسب بپردازند و نصف روز بتحصیل علم پردازند تمام انبیاء هم مشغول کسب صنعت
معاش بودند که در امر معاش بکسی محتاج نشوند پس ای پسر بکوش که حرفه و کسبی تعلیم گیری و تعلم

کن که بکار دنیا و آخرت تو آید که پیغمبر فرموده است که نیست از امت من کسی که صبح از خانه بیرون
آید و کمک خلق نباشد اینقدر آدم بیکار در نزد خدا بدبختی معروف است آدم دانا و عاقل باید
از بیکاری و همنشینی با اشخاص بیکار دوری گزیند که کاهلی آنها در تو اثر کند از اینراه است
که گفته اند درخت کاهلی کفر آورد بار و آدم بیکار همیشه دردمند و خوار است و در نزد مردم بی
اعتبار و شیطان با آدم بیکار سوار است و لیبا باشد او را بهزار کار و معصیت میدارد و دنباله
خسر الدنیا والاخرة میگذارد سیل هند سنائی گفته مثنوی آنانیست عیبی سخت تر از جاهلی
لیک عیب جاهلی بهتر ز عیب کاهلی   کاهلی بر هر که زد افتاد از بالا بسر   شد غنی محتاج
از آن محتاج تر پس ای عزیز بدان دردی بدتر از کاهلی نیست از جمله دردهای بیکاری اینستکه آدمیرا
شکم خوار میکنند و غالب از اوقات بفکر خوردنست و شکم چون پر شود از علم و حکمت تهی میشود
و بامر عبادتی نپردازد که شاعر در این موضوع فرموده شعر شکم بند دستست و زنجیر پای
شکم بنده کمتر پرستد خدای   تو از شکم دمبدم تا خفتن   معصیت بود روزها یا فتنن چون
شکم خواره و کاهل مجبور است که از راهی خواه حلال خواه حرام میکوشید و فراهم میکند و
فربهی تن لاغری روح است و این قسم از مردم را خدا دشمن دارد و عقلا آنها را جزء بهائم شمرده اند
بدانکه کلیه اعمال راجع بدنیا کسب است که فرموده عبادت ده جزء است نه جزء آن طلب روزی از
ممر حلال است و یکجزء آن عبادت دیگر از قبیل نماز و روزه قال النبی صلی الله علیه و آله طلب
الحلال فریضة جهاد و ان الله یحب المحترفة یعنی خدا واجب کرده است طلب کردن کسب را
و رفتن دنبال کسب ثواب جهاد در راه خدا دارد و دوست میدارد خدا کسانیرا که تحصیل
حرفه و کسب میروند همه انبیا برای اینستکه مردم بیکار نگردند که آلوده بصد هزار گونه گرفتاری
و معصیت بشوند حکیم سنائی فرموده است شعر هر که او تخم کاهلی کارد   کاهلی کافریش بار آرد
و خدا میفرماید و فی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی خدا رزق شما را در آسمان مقرر فرموده
در جای دیگر میفرماید کلوا واشربوا من الطیبات ما رزقکم واعملوا صالحاً و مراد از طیبات

طلب روزی حلال کردنست که روزی از کسب بدست آرد و پیغمبران کسب مینمودند حضرت
ادریس خیاطی میکرد و حضرت داود زره میبافت و ابراهیم بزازی میکرد و سلیمان زنبیل بافی
میکرد و زکریا گلیم بافی مینمود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله تجارت مینمود پس ای عزیز کسب
و کار مرد را عزیز و محترم دارد بر عکس آدم تنبل در نزد همه خوار و بیمقدار است در خانه اگر
کس است یک حرف بس است دوم از اعمال عمل آخرتست که انسان باید در این روز روزه
عمر کاری کند که فردای قیامت شرمنده نباشد که اول مرگ اول معطلی و غرجی خواستن
است که فرموده است القبر صندوق العمل و اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و عیاله ولا
یبقی معه الا عمله و فرموده دم مردن مال و عیال و اولاد از آدمی دوری میکنند مگر عمل صالح که
با او است تا زمان فرقة فی الجنة و فرقة فی السعیر مولوی در مثنوی فرموده مؤمنان در حشر
گویند ای ملک   نی که دوزخ بود دراه مشترک   یک بهشت و بارگاه ایمنی   پس کجا بود آن گذرگاه
دنی   پس ملک گوید که آن روضه خضر   که فلان جا دیده اندر گذر   دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت   چون شما آتشهای خویش بهر حق کشتید جمله
پیش پیش   آتش ما نیز در حق شما   سبزه گشته گلشن و برگ و نوا پس ای برادر صبر کن در این دو روزه
دنیا و راحت ببر

باب هفتم در امثال حرف خام گفته شده

برای خود ناهمتی
تمثیل آورده اند که در شهری از شهرها شهریاری بود که با خزائن و کنوز بیکران
و با مروت و احسان او را پسری بود بسیار زیرک و با هوش و در کمال آراستگی شاه آن
پسر را بعالم دانائی سپرد تا او را علم و ادب بیاموزد آن عالم همیشه آن پسر را تعلیم میکرد
و پسر نیز جد و جهد میکرد بقسمی که خواب و خوراک را بر خود حرام کرده و تحصیل علم میکوشید که
گفته اند هر که جویای علم شد آشنا شد اندکی چون گذشت دانا شد روزی شاهزاده از او توقع
نصیحتی کرد استاد فرمود اگر در دنیا و آخرت رستگاری خواهی فراموش مکن را از دست مده که
هر چه بر سر آدمی میآید از حرف زدن میآید از جمله چندین گناه کبیره است که از زبان ناشی

میشود مثل سخن چینی و غیبت و فحش و بهتان و کفر همه اینها معاصی کبیره است و شاعر گفته است اگر طوطی زبان می بست در کام نه خود را در قفس دیدی نه در دام و پیغمبر فرموده من صمت نجی و نیکوترین صفت خاموشی است در دو عالم و در حدیث دیگر آمده که فرموده رحم الله امره اعتزل عن الناس بعلة السکوت یعنی رحمت خدا بر آن کسیکه از مردم دوری گزینید بجهة آنکه حرف نزند و در حدیث دیگر فرموده است که رحم الله امرء انفق فضلة ماله و امسک فضلة لسانه لنجاة آخرته یعنی خدا رحمت کند کسیکه انفاق کند زیادی مالش را و نگاه دارد زیادی حرف زدن زبانش را برای نجات آخرتش که عبادت ده جزو است یک جزو آن همه عبادت های دیگر است و نه جزو دیگر خاموشی است الغرض استاد بشاهزاده گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت شود بنی آدم سر از خاک قبر بیرون آورند یکپا در ته قبر یکپا بر لب قبر مدت پانصد سال انگشت حیرت بدندان گرفته بعد از آن هر فردی را دو نفر از فراشان غلاظ و شداد الهی میگیرند بجهت حساب پروردگار حاضر مینمایند در آنوقت هیچ کس را یارای حرف زدن نیست و در آن روز سودی نبخشد عذر خواستن گنه کاران و ظالمان و خدا میفرماید یوم لا ینفع الظالمین معذرتهم پس زبان را در کام درکش که در آن روز پروردگار تو از تو سؤال میکند که فرموده است در کلام خود چون گنه کاران ببینند نامه عمل خود را در تعجب شوند و بحیرت افتند که ما از آنچه در این نامه است خبری نداریم قوله تعالی فی کلامه الکریم ما لهذا الکتاب لا یغادر صغیرة و لا کبیرة الا احصیها یعنی که بوده است نویسنده این نامه که هیچ کبیره و صغیره از قلم او نیفتاده است بهوش باش که سر بر سر زبان نکنی زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد اما چون شاهزاده از استاد این فقرات را شنید ساعتی از خود بیخود بود چون بخود آمده خود را یکی از صاحب حالان دید عرض کرد یا مولا آنکه فرمودی از روی واقع و حقیقت در من اثر نمود و صلاح من در آنستکه پای عزلت در دامن کشم و قناعت را پیشه خود کنم شاه سپید توسن و سرکش نفس را حبس کرده در صحبت بروی مردم ببندم که مگر از کید نفس مکار حیله در نجات یابم و معلوم شد که حضور و خدمت و فراغت در عزلت است و مرا به یقین و علم معلوم شد

که مصاحبت

که مصاحبت با اهل دنیا و مردمان کوته نظر از سم و زهر هر مار و عقرب و افعی بدتر است چون استاد فاضل از شاهزاده آن کلمات را شنید بعاقبت اندیشی و فهم و زیرکی و فراستش آفرین گفت و فرمود اندیشه که نموده عین صوابست و راه نجات در کناره کردن از مردم دنیا پرست است و سکوت و عزلت موجب خاطرجمعی و آسودگی حواس است و گفته اند شعر در غنچه گل نازکی بیاید چو برفت بجمعی پراکنده شود پس شاهزاده چون گل شگفته و عرض کرد ای استاد دلم از کلماتی که فرمودی روشن شد در اینباب بیانی زیاد کن تا دلم از دنیا آرمیده شود استاد فرمود در شب معراج خطاب فرمود که یا حبیب من احمد و محبوب من محمد بر تو باد بخاموشی که ما من عبد اعز عندی من الصامتین ای پیغمبر معمورترین دلها دل خاموشانست و خراب ترین دل پرگویانست و در قرآن فرموده است در صفت مؤمنان فرموده است و الذین هم عن اللغو معرضون یعنی مؤمنان کسانی هستند که از حرف بیهوده گفتن بیهوده اعراض مینمایند چون شاهزاده این سخن بشنید نعره زد از کلام غیبی که بگوشش رسید و بیهوش شد ساعتی دیگر که بخود باز آمد استاد پرسید که ای شاهزاده ترا چه شد که اینحال تو دست داد و از خود بیخود شدی شاهزاده عرض کرد ای استاد هر که از خود میرود از محنت ره فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم آنگاه برخاست و بمنزل رفته و در کنج عزلت نشست تا فردا شد بقاعده هر روز علماء و فضلا جمع شدند استاد شروع کرد از هر گوشه مشغول صحبت شدند و حضار هم سؤالات میکردند و جواب می شنیدند مگر شاه زاده که در آن مجلس بسکوت پرداخته و ابدا متکلم نمی شد علما همه متعجب شده که امروز چرا آیا شاهزاده سخن نمیگوید یکی از حضار گفت دیروز کلام منجر شد بسکوت شد و چون شاه زاده از استاد شنید که سکوت موجب رستگاری دنیا و آخرت است چون اینکلمه را از عالم فاضل شنید زبان را از گفتگو بست و گفته است که دیگر از مردم کناره کند و سکوت را پیشه خود کند و دیگر سخن نگوید الا بضرورت و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر بصیرتش برداشته پس از این معنی پادشاه را خبر کردند از این معنی پادشاه را استعجابی دست داده نزد فرزند آمد هر چه با فرزند حرف زد جوابی

شنید

رسیده تر سید که مبادا فرزند را علتی عارض شد فرمود تا اطبا حاضر شده او را معاینه کردند و او
علتی ندیدند گفتند باید بشکار برود شاید از او چیزی معلوم شود پس پادشاه اراده بشکار حرکت
کرده همه اطبا را نیز با خود برد و شاهزاده را با خود برد بشکار و سواره در صحرا میگشت ناگاه صدای
بانگ طوطی را شنیدند شاه امر کرد تا در صحرا تفحص نمودند ناگاه از میان سبزه ها طوطی پرواز کرد شاه
باز شکاری در دست داشت رها کرد باز بهوای طوطی راه هوا در پیش گرفته رسید بطوطی او را صید
کرد آورد شاه او را گرفته در حبس کرد در قفسی شاهزاده در آنوقت گفت طوطی از زبان خود در قفس افتاد
که الحال ضرب المثل شده شاهزاده بسخن درآمده و گفت اگر این طوطی زبان خود را نگاه داشت هر آینه در بند
نمی افتاد که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد اگر طوطی زبان چی بست در کام نه خود را در قفس
دیدی نه در دام چون شاه این حرف از پسر شنید خوشحال شد و گفت ای فرزند چرا در این مدت با پدر
خود حرف نمیزدی ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر ای فرزند موجب خاموشی تو چه
بود ای فرزند الحمد الله اسباب عیش و عشرت مهیا و آماده است هم ملک هم حشم هم گنج و هم خدم
بیرون نه از خانه قدم بر بام عالم زن علم الغرض پادشاه هرچند از اینقوله سخنان گفت شاهزاده
ابدا التفاتی نکرد و جوابی نداد شاه از اینحال بسیار متغیر شد و یک سیلی بر صورتش زد بار شاهزاده
متکلم شد و گفت صدق رسول الله حیث قال من صمت نجی یعنی خاموشی نجات انسانست اگر من
حرف نزده بودم اینجا سیلی نمیخوردم و هر زیانی که بر سر آدمی میآید از زبانست دو مرتبه شاه بحال او
رقت کرد گفت ای فرزند آخر چرا تکلم نکنی و حرف نزنی جواب داد ای پدر بزرگوار خواهش میکنم مرا معذور
دار که حال حرف زدن و سؤال و جواب ندارم اگر جواب بناحق گویم که روز قیامت باید در حضور
پادشاه قهار جواب دهم و اگر بحق جواب هم تو از من رنجش پیدا میکنی و بهتر آنست که مرا از خدمت
معاف نمائی این چند روزه فانی من بکار آخرت مشغول باشم که نه میتوانم از عهده دروغ و ظلم
برآیم که خدا میفرماید الا لعنة الله علی القوم الظالمین و گذشته از این بعضی چیزها را من میدانم
که صلاح گفتن آن نیست و خدا میفرماید در کلام مجیدش قوله تعالی لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم

تسؤکم و دیگر آنکه امانتی را بر عهده گرفته ام که کوهها و زمینها و آسمانها از قبول آن ابا کردند
و من باید از عهده برآیم و در کلام خود میفرماید و نحن اقرب الیه من حبل الورید هر چه کنیم و هر چه گوئیم
و شنویم خدا حاضر و ناظر اعمال ما میباشد و نزدیکتر است خدا بشما از رگ گردن چون پادشاه این
سخنها را از فرزند شنید از حرکت خود پشیمان شده و فرزند را در بغل گرفته و او را بوسید و شکر
الهی بجا آورد که چنین فرزندی دارد و فرزند را دستوری داد که در خلوت برود و مشغول عبادت
شده در کنج عزلت نشسته بخلوت بسر میبرد پس ای برادر نظر کن و ببین منافع خاموشی چه اندازه است
و ضررهای پرحرفی بسیار است باز در اینمقام تمثیلی بیاوریم

تمثیل

آورده اند که عبد الله مبارک را گفتند که چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با یاران صحبت نمیداری و همیشه تنها و
بیرفیق و خاموش میباشی گفت یاران و رفیقانی بهتر از این بهم رسانیده ام که هرگز از من جدا
نمیشود و من از ایشان و ایشان از من جدا نخواهند شد گفتند آنها کیانند جواب داد خاموشی
و تنهائی که از هیچ راهی بمن زحمت نمیدهد و مرا دایم بذکر خداوند مشغول میدارد و از هزار گونه نا
خوشی و بیماری دل و صد قسم معصیت مرا باز میدارد بدینسبب سکوت و عزلت را اختیار کرده ام
و آسوده ام و هیچ رفیق شفیقی بهتر از عزلت و سکوت از برای آدم پیدا نمیشود و دل قوت میگیرد و
نورانی میشود و بیاد حق و مناجات پروردگار باز میدارد و از جمله چیزها که بتجربه رسیده است
که آدم پرگو و هرزه سخن غالباً با کبیر و کثافت و بی چیزی و فقر و فلاکت میافتد و در انظار
مردم خوار و بی اعتبار است و گفته اند علما و حکما و عقلا فرموده اند که آدم اگر پشیمان شود از
برای نگفتن و حرف نزدن بهتر است از گفتن و پشیمان شدن دیگر آنکه گفته اند انسان وقتی اراده
حرف زدن میکند باید فکر کند اگر ضرر دنیا و آخرت در آن باشد نزند گویند که لقمان رسید نزد داود
دید زره میسازد اما نمی شناخت که آن زره است خواست از او سؤال کند که این چیست و نپرسید
تا آنکه زره تمام شد در نزد خود خوشحال شده که بذلت سؤال نیفتاد که این زره است و
لباس جنگ است و حضرت امیر المؤمنین فرمود اذا تمّ العقل نقص الکلام یعنی وقتی

که عقل تمام شد حرف زدن او کم میشود در شب معراج خطاب رسید که ای حبیب من لو ذقت حلاوة
الجوع والصمت والخلوة ما تحلت قال یا رب ما فائدة الجوع والصمت قال الحکمة والتقرب الی
وحفظ القلب والزینة بین الناس یعنی ای دانشمند اگر حلاوت گرسنگی و تنهائی را بیابی هرگز از آن
خالی نباشی عرض کرد الهی ثمره نهال این شجر چیست خطاب رسید که ثمره انخصال علم و حکمت است و
عمارت دل و قرب بمن از شیخ منصور روایت شده که گفت زبان چون زنده شود بسخن گفتن دل بمیرد با
در امثال آمده که زبان با عضای دیگر میگوید بسلامت هستی باد جواب میدهند که اگر تو ما را بگذاری
ما بسلامت هستیم پس ای عزیز راه آخرت و قیامت باریک و دور است اگر دشمن خود نیستی نامه
عملت را از هرزه گوئی و معصیت و لغویات محافظت کن که در آفتاب سوزان قیامت معطل نمانی
و زهد را پیشه خود کن که زاهدین در قیامت آسوده خاطرند و از ابن عباس روایت شده که گفته است
الزهد ثلثة احرف زای و های و دال اما زا زاد و توشه آخرت است و ها هدایت است و دائم بودن در
عبادت دال است بدانکه زاهد آنست که شش چیز را اختیار میکند بر شش چیز اول انکه آخرت را اختیار
کند بر عزت دوم انکه اختیار کند دولت را بر غربت سوم انکه ریاضت را اختیار کند بر راحت
چهارم انکه سیری را اختیار کند بر گرسنگی یعنی بعکس پنجم انکه محنت را اختیار کند بر عافیت ششم انکه
ذکر خدا را اختیار کند بر خوشی نفس سوم زاهد کسی است که اگر تمام دنیا از او باشد و ناگاه
از دست او برود غمگین نشود قال رسول الله ترک الدنیا رأس کل عبادة وحب الدنیا رأس کل خطیئة
یعنی ترک دنیا سر همه عبادتها میباشد و محبت دنیا سر همه گناهانست و اکثر اشخاصیکه پر
حرف و هرزه زبانند انکسانی هستند که میخواهند تعریف خود کنند و از وضعیت کسب و هنر و
علم گویند و خودآرائی کنند و از این جهت همیشه مبغوض مردم و همصحبتان خود و اهل مجلس خود هستند بیا
میشود که آن پیشرفت این مطلب را هم میفهمد که باید میگویند و بروی خود نمیآورد ای عزیز بدانکه تن بمنزله
مرکب و آلت روح است که روح از عالم مجرد و امر قل الروح من امر ربی باینعالم فرستاده و مرکب
تن سوار نموده و بجهت بازرگانی و تجارت باینعالم آمده که برای مسافرت آخرت تجارت و سودی کند

و سرمایه این تجارت عمر است و متاع او دین و ایمانست و مشتری و خریدار آن حضرت پروردگار است
و دخل و سود او بهشت عنبر سرشت میباشد چنانچه خدا میفرماید ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم
واموالهم بان لهم الجنة و دزد و راهزن این راه شیطانست خبردار باش که متاع و سرمایه ترا اینه دزد
راهزن نبرد که همیشه در کمین نشسته مخصوصا در موقع احتضار در آنوقت میاید و کوشش میکند که دین
و ایمان انسانرا از قلبش بیرون کند و اورا از سرمایه عمر و اندوخته دین مایوس کند که دست خالی از
دنیا بیرونش کنند پس ای برادر از حال خود آگاه باش و از خدا مسئلت نما که در دم آخر دین ورا
حفظ کند و ثابت قدم باش همیشه دیگر انکه باید صبر را پیشه خود کند و از خدا بخواهد که او را محفوظ
دارد در کنف حمایت خود چونکه حضرت رسول فرمود بعضی از مردم هستند که عزرائیل در انوقت که باو وارد
میشود با چشمهای غضبناک آتشین و میگوید لا مرحبا بک انک من المغضوبین اما مؤمنانرا وقتی
وارد شان می شود میگوید سلام علیک مرحبا بک انک من المحبوبین و جان مؤمنانرا با خوشی و راحتی
از بدنش بیرون میکند و منافقانرا با عذاب گوناگون و سیخهای آتشین از بدن او بیرون میکند اما
بعضی از بندگان مخلص هستند که عزرائیل هم در میان نیست بلکه بندای پروردگار جان میسپارند که خطاب
میرسد یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در اینمقام تمثیلی آوریم **تمثیل**
بدانکه چون طفل در شکم مادر است بیرون آمدنش در این دنیا خوش نماید مولوی فرماید شعر
گر جنین را کس بگفتی در رحم که برون هست عالمی بس منتظم او بعقلش معرض و کافر شدی زین رسالت
مکره و منکر شدی پس نظر باینکه در انجای تنگ و تاریک انس گرفته از آمدن در این دنیا کراهت
دارد از اینجهت وقت آمدن بدنیا گریه میکند و او را سخت و ناخوش است تا آنکه دو سه روزی میماند
این دنیا را وسیع و گشاده ببیند خاموش گردد همچنین آدمی چون در این دنیا مدتی ماند و انس گرفته
وقت رفتن چون از راحتی و خوشی عالم عقبی اطلاع ندارد و مزیت العالم را نسبت باینعالم نمیداند
از این دنیای دلتنگ است وقتی که رحلت نمود بدار باقی میگوید که ایکاش زودتر آمده بودم اما
انس حالیه در نظر آدمی مرکز اشکال جلوه مینماید نظامی فرماید شنیدستم که افلاطون شب و روز

زغصه دشتی چشم جهان سوز بگفتندش بگو کاین گریه از چیست بگفتا چشم کس بیهوده نگریست از آن
ترسم که جسم و جان دمساز بهم خو کرده اند از دیر که باز جدا گردند ازاین آشنائی همی گریم بر آنروز
جدائی اما همه آنها از بهائم حالت انس است ولی مومنان و موحدان و صالحان از مرگ خوشوقت
میشوند چنانچه حضرت امیرالمؤمنین میفرماید والله ان ابن ابیطالب انس بالموت کانس الطفل
بثدی امه یعنی بخدا قسم انس پسر ابیطالب بمرگ انسش بیشتر است از بچه به پستان مادر و کسانیکه
در دنیا با طاعت حق مشغول بوده همیشه منتظر وعده الهی میباشند تا کی وعده الهی برسد و از این
مضیقه تاریک دنیا برسند براحتی ابد و آنها کسانی هستند که در این چند روزه دنیا صبر کردند و در
عوض رسیدند براحتی صبروا ایاماً قلیلةً واعقبتهم راحةً طویلةً حافظ گوید مرگ اگر مرد است گو نزد
من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ من از او عمری ستانم جاودان او زمن دلقی بگیرد رنگ رنگ
البته کسانیکه بنده مخلص پروردگار هستند جز به ذکر دوست زبان نگشایند در حدیث آمده که موسی
روزی رسید کنار دریا مرغی را دید که بر روی سنگی نشسته صدا میکند از خدا خواست که آن مرغ را به
زبان آورد که با او حرف بزند پس بقدرت پروردگار آن مرغ بزبان آمد موسی از او سؤال کرد آن مرغ چند
مدت است در اینجا هستی و کار تو چیست و آرزوی تو چه باشد گفت مدت بیست سال است در کنار
این دریا هستم و کار من ذکر پروردگار است و آرزوی من آنستکه یکساعت روی این دریا پرواز کنم
و در این دریا غوطه بزنم موسی فرمود اینکه حسرتی نیست این تو و این دریا چرا آرزومند مانده گفت
ای موسی بقدر این یکساعت آیا از ذکر خدا باز میمانم یا نه ای برادران ایمان بپذیر از مرغی خود را کمتر نکنید
بدانکه همه اشیاء همه ناطقند و گویا اما بزبان بی زبانی از بایزید بسطامی روایت نموده که شبی از حجره
خود بیرون آمده هوای صاف زلالی بود و ماه بدر بود و بسیار روشن از زبانش جست گفت عجب
هوای صاف روشنی است فوراً متنبه شده با خود گفت اینچه حرفی بود که زدی مگر تو فضول خدا
هستی که اینحرف زدی بجهت اینکلمه حرف یکسال در رختخواب نخوابید و آب سرد ننوشید گویند که خواجه
ربیع مدت بیست سال حرف دنیا نزد و سخن عبث بر زبان جاری نکرد و همیشه از روزی اتفاق و اتفا

که حسین ابن منصور از دنیا رفت و آنروز کلمه که از زبانش جاری شد این بود که گفت عظم الله اجرنا و
اجورکم بهذا الحدیث و گویند که بسیار قانع بود و کم خوره کم گوی و کم خواب بود و دایم بذکر خدا مشغول
بود و او را دختری بود که خدمت او میکرد روزی گفت ای پدر چرا لحظه آسایش نمیکنی و آرام نمی
گیری گفت ای فرزند مرا روز و شبی در پیش است که از آن شب و روز بسیار اندیشه مینمایم و خائف
هستم و شبانه روز در فکر آنروز و شبم پرسید ای پدر آنچه شب و روز است گفت آنشب اول قبر و روز
قیامت باشد که مردم همه از آنروز غافلند و درازی آنروز پنجاه هزار ساله راه است دختر گفت ای
پدر شنیده ام که حساب بازار با حساب خانه راست نیاید حساب اندر نیاید چون سنت چون اینسخن از دختر
شنید گفت ای دختر آتش بجانم زدی از اینکلمه و دلم را بکلی از دنیا سرد کردی پس گفت ای دختر شاید در
این روزها امشب از دنیا رخت بربندم وصیت من آنستکه چون مرا در قبر گذاشتی بر سر قبر من بنشین
و سر خود برهنه کن و بگو الهی چون بیشتیا زاید رگاه تو قربی هست از درگاه پاک تو مسئلت مینمایم که
بپدر من از کرم و لطف ترحم فرمائی و از عذاب قبر ایمن فرمائی و در قیامت حساب بروی آسان
نمائی این بگفت و جانرا بجان آفرین تسلیم کرد دختر مردم خبر کرد آمدند با عزت تمام او را
برداشته کفن کردند و بخاک سپردند دختر حسب الوصیه پدر بر سر قبر پدر نشست و گیسو پریشان
کرد و دعا در حق پدر میکرد ناگاه آوازی شنید که منادی میگفت ای دختر ما دعای ترا شنیدیم
و پدر ترا در زمره دوستان و مخلصان نوشتیم و در دفتر خود او را از ابرار نوشتیم دختر چون
این بشنید خوشحال شد و تا صبح مشغول قرائت شد با دل شاد صبح از سر قبر برخواست که بیاید
باز آوازی شنید که ان رحمة الله من المحسنین دختر بخانه آمد خلیفه بشکار رفته بود از شکار برگشت
خبر مرگ خواجه را شنید آمد در خانه در را زد دختر آمد در پشت در خلیفه گفت ای دختر خیلی میل
داشتم که یکمرتبه دیگر روی پیر خود را به بینیم همراه بیا قبر پدرت را بمن معرفی کن که یکمرتبه دیگر توشه از
جمالش بردارم پس بر سر قبر آمده بیش قبر گرد خواجه را ندید برگشت آمد دو مرتبه درخانه دق الباب
کرد دختر گفت ای خلیفه پدر مرا در قبر ندیدی خلیفه گفت ای دختر تو از کجا دانستی که پدرت را در قبر

نديدم جواب گفت پدرم رحمة الله دايم خاموش بود و بكلام حق مشغول و اين آية كريمه را ميخواند
رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَّأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ و در دم آخر گفت الهی در قبر مرا تنها
مگذار كه در دنيا دايم ذكر و فكر تو بودم دانستم كه در قبر او را تنها نگذارند كه اوليا، خدا تنها نباشند
و هرگز نميرند ليكن ظاهرا از دار فانی بدار باقی بشتابند چون خليفه اين سخن شنيد گفت إِنَّا
لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس آن دختر را وداع كرده برفت بعد از سه روز دختر نيز برحمت
ايزدی پيوست خليفه حاضر شد و او را دفن نمود **تمثيل** آورده اند كه در مدينه زنی بود در
زمان رسول خدا كه آن زن دايم روزه داشتی و غيبت كردی روزی بنزد حضرت رسول آمد حضرت
فرمود ايعورت چرا بيهوده گرسنگی ميخوری آن زن گفت يا رسول الله روزه ميدارم فرمود كه تو روزه
نيستی بيهوده گرسنگی بخود ميدهی چونكه زبانت را از فحش باز نداری و غيبت ميكنی آن زن بخانه
رفت و سه روز حرف نزد و از خانه بيرون نيامد و حرف لغو نزد روز ديگر بخدمت پيغمبر آمد
حضرت فرمود امروز روزه تو صحيح است كه زبانرا از هرزه و غيبت نگاه داشتی و روزه داشتن
طعام و شراب نخوردن تنها نيست بلكه زبانرا از غيبت و فحش بايد نگاهداشت إِنَّ الصَّوْمَ
إمساكٌ مِنَ الطَّعَامِ وَالشَّرَابِ الأعضاءِ وَالجوارحِ روزه صحيح آنست كه از چشم و گوش و زبان
روزه باشد مثلا از غيبت و سخن چينی و فحش نگاه دارد و گوشرا از شنيدن كلام ناحق و غنا
و غيبت شنيدن نگاه دارد و چشم را از ديدن و نظر كردن بمحرم محافظت نمايد در اين مقام
باز تمثيلی بياوريم **تمثيل** از بزرگی پرسيدند كه اسلام چون حاصل ميشود گفت
بتيغ بيدريغ مخالفت نفس كردن و گردن سركش او را زدن چنانچه حضرت باريتعالی در
كلام مجيدش فرموده و غافلانرا تنبيهی است كه بيدار شوند قوله تعالى وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى
فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى يعنی كسانيكه اسباب معصيت از برای آنها جمع است و بواسطه رضای
خدا چشم از معصيت ميپوشند و نفس خود را باز ميدارند بدرستيكه جای او در بهشت است و دوستی
مرافقت در موافقت است مگر موافقت با نفس كه غيبت است و دل مزرعه ايست كه تخم هوس

در آن فراوان كشت ميشود و آدمی بايد هميشه دل را نگاه دارد كه هر فسادی كه در دنيا پيدا ميشود
از دلم ميخواهد پيدا شود و هيچ عبادت نزد خدا بهتر از خلاف نفس نباشد و لذات و شهوات
مايه فريب شيطانست كه اكثر هر كسی از راه هوای نفس بدست شيطان است خدا ميفرمايد
إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُبِينٌ و از روز اول دشمنی خود را ظاهر كرد گفت فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ
أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ قسم ياد كرد كه همه را گمراه كنم الا بندگان مخلص ترا خطاب آمد
ای ملعون من هم جهنم را از تو و تبعه تو پر خواهم كرد قال لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَمِمَّنْ تَبِعَكَ أَجْمَعِينَ
پس هر كه شيطانرا شناخت از رنج راحت شد و هر كس خلق را شناخت از غم و غصه نجات
يافت و هر كه نفس را شناخت به بهشت جاودان رسيد و گفته اند كه آدمی را سه دشمن است اول
نفس دوم دنيا سوم شيطان و اگر نفس را مغلوب كرد بر دنيا قهر غلبه پيدا ميكند و چون
بر نفس و دنيا غالب شد ديگر شيطان دستی بر او پيدا نميكند و پيغمبر فرمود عليكم بالجهاد الاكبر
سؤال كردند كدام است آن فرمود مجاهده با نفس است كه بزرگتر و بالاتر است از جهاد
با كفار و اگر زندگانی آزادگان خواهی هوا و هوس را از سر بدر كن از ابراهيم ادهم
نقلست كه گفت وقتی در كوههای شام ميگشتم جمعی را ديدم كه در كوه بيزاد و توشه
بسر ميبرند و از مردم منقطع گشته نزد ايشان رفته پرسيدم ياران چگونه در اينجا بيزاد و توشه
بسر ميبريد و از كجا ميخوريد جواب دادند كه خدای ما ضامن رزق ما است ديگر هر چه از آنها
سؤال كردم من جواب ندادند من بسيار الحاح كردم يكی از آنها گفت ای مرد نيكی بودی
اگر كم حرف ميزدی گفتم مگر من چه گفتم گفت حرف بيفايده زدی خوشا حال آنكه خوف خدای
تعالی او را خاموش كرده باشد چون اينسخن را از اندرويش شنيدم دانستم كه در حرف زدن
زياده روی كرده ام و خاموشی نزد اهل حقيقت بهترين خصلتی است و نيكوترين صفتی است
كه باعث رفع درجات و حصول المقصود است و از آن روز خاموشی را پيشه خود كردم و كلام لغو
بيهوده نزدم و اين نكته را بايد دانست كه آدمی بايد مواظب باشد از چشم و زبان خود كه هر

پورا چشم به بیند دل بدان میل کند و اکثر معاصی از زبانست که گفته اند هر که خاموش زبانست در امانست **شعر** زدانش چه جان ترا پایه نیست به از خامشی هیچ سرمایه نیست تو در انجمن خامشی برگزین چو خواهی که یکسر کنند آفرین چو در انجمن مرد خامش بود در آن خامشی دل بر آتش بود بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چه دانا سخن گفته باید بهوش وگرنه شدن چون بهایم خموش **تمثیل** بدانکه در عضوی از اعضاء خداوند زکوة معین کرده مثلا زکوة چشم را از جمیع لذات و شهوات و محرمات باز دارد و او را بظلمت معصیت تاریک نکند و حضرت رسول صلعم میفرماید غضوا ابصارکم عما حرم الله حتی ترون عجائب صنعه یعنی بپوشید چشم خودرا از آنچه حلال نیست بر شما نظر کردن بر آن تا خداوند پرده از پیش چشم شما بر دارد و ببینید عجایب صنعتهای اورا و خدا میفرماید قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم یعنی ای پیغمبر بگو بمؤمنین که چشم های خودرا بپوشند از نظر کردن به نامحرم و حفظ کنند فرج خودرا که این پاکیزه تر است و بهتر است برای آنها بدانکه زکوة گوش نشنیدن غنا و غیبت و سخنان هرزه و ناحق است و گوش دادن بآیات و تفسیر و نصایح و مواعظ قرآن و احکام و مسائل دینیه است و خدا میفرماید لا یسمعون فیها لغوا ولا کذابا جزاء من ربك عطاء حسابا) و زکوة زبان بیدار کردن غافلان و تبلیغ السنت در احکام خداوند روزی رسول خدا وارد شد در خانه زهرا فرمود ای دختر هرگز که در روی زمین عمل هیچکس بهتر از عمل دختر نیست عرض کرد ای پدر بزرگوار امروز زنی بر من وارد شد و خصم او آنزن را مجاب کرده بود من جواب خصم او را برایش بیان کردم و غم او را از دلش بیرون آوردم حضرت فاطمه را در بغل گرفت و او را بوسید پس العزیز بیدار کردن غافلان و جاهلان نزد پروردگار ثواب بسیار دارد که روایت شده از حضرت ابی عبدالله که معلم فرزندش بسم الله را به طفل حضرت تعلیم نموده حضرت هزار دینار زر سرخ بآن معلم مرحمت فرمود و عذر خواهی کرد و فرمود اگر آنچه دارم بتو دهم هنوز تلافی این کلمه که بفرزندم تعلیم کرده نمیشود و زبان ظاهر کننده اسرار است و ترجمان ضمیر یعنی بسبب زبان معلومات باطن کشف میشود از قبیل کفر و جهل

دریا و شکم و تعظیم و حسد و بخل و محبت و عداوت و شکر و شکایت که اگر زبان خاموش بودی هرگز کس را بر باطن کسی اطلاع نبودی پس اگر بخواهی در روز قیامت از حساب آسوده باشی باید هر سخنی که خواهی بگوئی اول آنرا بعقل و معرفت خود عرضه بدارد و بترازوی عقل و شرع بسنجی اگر دیدی مقرون برضای خداست بگوئی والا خاموش گردی **شعر** و هنر المسمار بر دوختن به از گفتن و گفته را سوختن پس ای برادر خاموش نشینان در قیامت آسوده خاطر زود فارغ از حساب میشوند و خاموشی آنها از ترس روز قیامت است وقتی که خطاب رسد لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن وقال صوابا بدانکه از جوارح تو هیچ عبادتی آسانتر از زبان نیست که از آن حرف خیری بزنی که بجهة مسلمانی بزنی و خدارا از آن خوشنود کنی و همچنین در میان معصیتها بدتر از آن نیست که حرفی بزنی که ضرر مسلمانی در آن باشد

باب هشتم در امثال حرف دال

تمثیل در مثلها گویند دنیا تجربه گاه است و بازار خداست پس برادر مؤمن در این تجربه ز که در بازار دنیا از سرمایه عمر سودی بدست آوری و چون غافلان زیست مکن که پشیمان شوی و دیگر پشیمانی سودی ندارد که خدا میفرماید چون گنه کاران را در قبر گذارند آنها گویند قوله تعالی رب ارجعونی لعلی اعمل صالحا یعنی ایکاش مرا بر میگرداندند تا آنکه عمل صالحی بجا می آوردم و بحال تباه و روز سیاه خود فکری میکردم آنوقت خطاب آید قال اخسئوا ولا تکلمون یعنی هیهات هیهات دیگر برگشتن در کار نیست پس ای برادر از خواب غفلت بیدار شو و قبل از آنکه پشیمانی بتو روی آورد بجهة آن روز فکری کن که بیچاره نشوی **مصرع** از من خبرت که بینوا خواهی شد و بدانکه آنچه را در این دنیا بآن علاقه مندی داری هیچکدام تو مددی نمیرسانند از قبیل مال و زن و فرزند و عیال پس آمیزش با مردم بجز که در زر و بال دیگر ثمری ندارد و هر سر آدمی آید از گرفتاری زن و فرزند و آبرومندی در میان مردم است و بیشتر معصیتها از این راه پیدا میشود که از عهده آن تکلفات برآید پس در این مقام تمثیل بیاوریم **تمثیل** آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار میگذشت شخصی رسید اسبی خریده بود یکی از او پرسید

این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت خریده ام گفت بسیار گران خریده بمنا رزد ابراهیم
فرمود اینچه حرفی بود که زدی چهار گناه در اینکلمه حرف است اول انکه فروشنده را غیبت کردی
دوم انکه فروشنده بجای خود خریدار راهم دلشکسته کردی سیم آنکه تغییر قضا و قدر آلهی میکنی
چهارم انکه در معامله غرض کردی و چهار وبال بگردن گرفتی که خدا از هیچیک راضی نبود و تو اگر
خاموش بودی این معصیت ها را با هزار گناه دیگر مرتکب نشدی و در خاموشی هفت چیز است
اول انکه خاموشی حصار تنست دوم انکه خاموشی عبادتیست بی رنج و تعب سیم انکه خاموشی
حصاریست بی دیوار و خانه ایست بیکار چهارم انکه خاموشی وقار مرد است پنجم انکه بی
نیازیست با قدر و جلال هفتم انکه خاموشی پرده عیبها است و نگاه میدارد آدمی را از معاصی و
سدیست بجهة قبایح و فضل ابن عبد الله گفته چهار چیز در چهار چیز یافتم اول برکت روزی
را در نماز نافله دوم روشنی قبر را در نماز شب سوم خوشنودی خدا را در شاد کردن دل مردم
مخصوص صاحبان کاران چهارم سلامتی نفس و دینرا در خاموشی چنانکه گفته اند بزرگان هر که هفت
خصلت داشته باشد همیشه دل او را خار غمگین مینماید و خوشی و شادی از دل او میبرد اول حرف
زدن بسیار در مجالس دوم قسم خوردن بناحق سیم مزاح کردن با کسیکه اهل شوخی نباشد چهارم
مردم را باسم و صفت بد یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن و فحش دادن ششم غیبت و دروغ
گفتن نسبت بمردم و حرف زنانرا نزد مردم زدن هفتم خود را از دیگران بهتر و برگزیده تر دانستن و خود
رای و خود پسند بودن که خود بینی و خود پسندی و خود رای بودن بکفر میکشد چنانچه خدا از او بیزار است
از بوزرجمهر پرسیدند که آن چیست که خدا بهتر از آن چیزی نیست که به بنده عطا میکند فرمود علمی
که با ادب از استاد دانا تعلیم گرفته باشد گفتند اگر این نباشد فرمود حلم و خلقی که با دوست
و دشمن مهربانی و مواسات کند گفتند اگر آن هم نباشد فرمود خاموشی که اختیار زبانش را داشته
باشد و ساتر عیوب خود کند گفتند اگر این هم نباشد فرمود مرگی که وجود نحس او را از صفحه زمین براندازد
و پاک کند که عدم چنین کسی از وجودش بهتر است **تمثیل** آورده اند که خواجه ربیع

رحمة الله علیه همیشه دوات و قلمی در پیش داشت هر کاریکه میکرد و هر حرفیکه میزد مینوشت
هنگام شب که میشد در آن ورقه نظر میکرد اگر عبادتی میدید خوشحال میشد و اگر معصیتی میدید
بتوبه و استغفار میپرداخت و میگفت آه آه صادقان نجات پیدا کردند و ما در عذاب
ریاکاری ماندیم آورده اند که چون سلیمان بساط خود را بوادی نمل کشید از مورچه طلب
نصیحت کرد که در دنیا با آن عمل نماید مورچه گفت ای پیغمبر خدا بگو به بینم اینملک و ریاست
از کجا و کی بتو رسیده گفت همین نصیحت ترا بس باشد بدانکه از تو هم بدیگری منتقل خواهد
شد پس سلیمان را اینکلمه بسیار مؤثر واقع شد و بعد از آن دیگر دل بدنیا نه بست و
از نوح پیغمبر سؤال کردند که دنیا را چگونه یافتی گفت چون سرای دو در که از دری در آمدم
و از در دیگر بیرون میروم با انکه سه هزار و نهصد سال عمر بود کاتب الحروف گفته شعر
شنیدم ز استاد این سرگذشت ز عمر فلاطون صد و ده گذشت بگفتندش ای فیلسوف
جهان ز دنیا چه دیدی بما کن بیان بگفتا که خوابی و خیالی بود که تا چشم بر هم زنی
بگذرد روا نبود از بهر خواب و خیال دلی بشکنی یا رسانی ملال پس ای برادر در آیند دروازه
دنیا ملتفت خود باش که در دنیا کسی از تو نرنجد شعر سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین
خوش است کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد نقلست که روزی سید
کائنات بعیادت فاطمه رفت او را دید که روی فرشی از لیف خرما بستر کرده و از پوست
گوسفند بالین نموده از بسیاری فقر و فاقه شکایت کرد حضرت فرمود ای زهرا جبرئیل نزد من آمد
که خدا کلید خزائن زمین را بجهة تو فرستاده و من قبول نکردم بخدائیکه جان محمد در ید قدرت
او است که فردای قیامت نگذارند قدم از قدم برداری تا از عهده حساب همین بوریا و پوست
گوسفند بیرون بیائی تصور نکن در نزد خود که من دختر پیغمبرم خدا میفرماید فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ
فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ یعنی وقتی اسرافیل میدمد در صور از پدر و مادر و برادر و حسب و نسب کسی

سؤال میکنند بلکه از هر کسی عمل بیجا بیند و میپرسند علت چیست **تمثیل** آورده اند که
یکی از آدمیان تا عصر مثل لقمان نشد که چهار هزار سال عمر داشت و چون عمرش به آخر
رسید ملک الموت نزد او رفته سلام کرد اورا در میان نیستانی دید که بسیار تنگ بود چنانچه
پاها دراز کردن پای او نبود و از لیف خرما سایبانی درست کرده نشسته زنبیل میبافت
ملک الموت گفت یا لقمان چرا برای خود خانه نساختی گفت یا عزرائیل کسیرا که چون تو ئی در قفا
میباشد دل بدنیا بستن او از بیعقلی است شعر داشت لقمان یکی سراچه تنگ چون گلو
گاه نای و سینه چنگ بوالفضولی سؤال کرد زدی چیست اینخانه یکگز است و دو شبی
قطعه عمارتی شد بخواب بی فکری دید دنیا چو دختر بکری کرد از وی سؤال کای فخر
بکر چونی با همه شوهر گفت دنیا که با تو گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست
وانکه نامرد بود خواست مرا این بکارت از آن بجا است مرا باشش از این زن همیشه رو گردان
رو بپوشش مکن در امید و ران خواستگاریش شو گریزان باشش تا که نامردیت نگردد فاش
العزیز خداوند در قران دنیا را مثل زده است بباران که ببارد و در صحرا گیاهی سبز کند سبز و خوش
و نرم و این طراوت تا هفته بیشتر نباشد پس باد بر او بوزد و اورا از ریشه برکند و بهر طرفی ببرد
قوله تعالی انما الدنیا کمثل حبة انبتت الخ پس زندگانی دنیا و عیش آن مثل همان گیاه است که
تا چشم بر هم زنی فانی شود ولی وزر و وبال آن بر گردنش بماند آورده اند که جنیان و دیوان بجهة
مطبخ حضرت سلیمان دیگها از سنگ تراشیده بوده که در دیگی دو شتر طبخ میشد و هزار از دیگها در
مطبخش بود که تمام آنهارا بمردم میخورانید و خودش بمزد میداشت و زنبیل بافی میکرد و میفروخت
و از آن افطار میکرد بیک قرص نان جو و در وقت خواب گلیمی بر سر می پیچید و میخوابید روزی
شخصی گفت که خداوند عجب مملکتی و دولتی بسلیمان عطا فرموده که هیچ از سلاطین و پیغمبران
عطا نکرده اینخبر را باد بگوش حضرت سلیمان رسانید آمد نزد آن شخص و فرمود که آنچه تو داری بهتر
است در روز قیامت نزد میزان حساب که خدا را تسبیح و تهلیل میکنی از فراغت و صدق دل

زیرا آنچه من دارم فانی است و آنچه نزد تست باقی میباشد ابد الدهر **تمثیل** آورده اند
که سفیان ثوری گفت ای برادران چشم شیطان کور کنید بذکر خدا و یاد پروردگار خود بجهة آنکه در آن
موقع شیطان بفریاد آید و اتباع خود را بدور خویش جمع کند و گوید کوشش نمائید که آنها را از
ذکر پروردگار منصرف کنید و مشغول بکار دیگر و حرف دیگری کنید تا دل آنها بمیرد آنوقت بر سر شان
سوار شوید و بر شما باد که از یاد خدا غفلت ننمائید و کوشش فرا دهید با مثال قرانی و قصص او
که عبرتی و پندی باشد برای مومنان خدا میفرماید قوله تعالی و تلک الامثال نضربها للناس
پس ای برادران تا سرمایه عمر گرانبها در دست است بروز سیاه خود فکر با خیری بنما که در قیامت
خجل و شرمسار نگردی و بدانکه آن روز روزیست که تمام مخلوقات مضطرب الاحوال میباشند
حتی پیغمبران پس وای بر احوال کسیکه بغفلت بگذراند شعر هر که در اینخانه نشستی داد کرد خانه فردا
خود آباد کرد وقتیکه بنده در وقت سحر از خواب و بستر گرم پهلو تهی میکند و بجهة بندگی و عبادت
بر میخیزد مشغول بنماز میشود خطاب میرسد ای ملائکه ببینید چگونه این بنده من بجهة رضای من
در اینوقت شب پشت پا بر هوای نفس زده و برخاسته بعبادت مشغول شده بعزت و جلال خودم
قسم است که باو عطا کنم آنچه را که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده باشد **تمثیل**
آورده اند که ابو عمرو اسطی از راه دریا بمکه میرفت ناگاه کشتی شکست و مالش همه بدریا ریخت خود
با عیال بتخته پاره نشسته بجزیره رسید در بیابان بی آب و علف نزول کرده و زن او حامله بود
اتفاقا در آنوقت آثار وضع حمل بر او ظاهر شد آنشب را در آن بیابان بزاد و توشه بسر بردند
ناگاه تشنگی بر زنش زور آور شد سر بسوی آسمان بلند کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه جوانیرا
دید بر اسبی سوار است و تنگ آبی در دست دارد با سفره پر از طعام رسید و از اسب بزیر آمد
آنهارا نزد ابو عمر گذاشت و در آن تنگ آبی بود از برف سفیدتر و از قند شیرین تر و از عطر خوشبوتر
آنها از آن آب و طعام خوردند بعد از فارغ شدن از آن جوان پرسید کیستی گفت من ملکی هستم که خدا
بجای تو مرا فرستاد ترا از این غم برهانم و من ملکی هستم که نزد تو آمدم پس آن ملک از ابو عمر پرسید که

بگو به هیئت هم مقام را تو از کجا پیدا کردی گفت از زهد و ترک دنیا که منع محبت دنیا را از دل کندم و علاقه
دنیا را از دل بیرون کردم پس راه نزدیک را از او پرسید نشان داد و از نظر غائب شد باز از ابو عمر
روایت شده که در مکه طواف میکردم نابینائیرا دیدم که از درد دل مینالید و میگفت الهی خطا
کردم و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود مرا بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی هوا بود تا بفلان
بادیه رسیدم مردیرا دیدم که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت من
قصد او کردم مرا گفت براه خود برو و نزدیک میا که کاری نتوانی کرد من باو گفتم تا جامه و انگشتر
در دست داری دست از تو بر ندارم و ترا نگذارم بروی پس چهار بار تحیت بر من تمام کرد و
من نشنیدم و تیغ کشیده نزد او رفتم ناگاه انگشتان خود را باز کرده نوری از انگشتان او بدرخشید
که نور چشم خیره و مضمحل کرد و دیگر جائیرا ندیدم و نابینا گشتم و فریاد کردم که ای بنده خدا
نابینا کردی مرا و ترا الحق آنچه دانیکه این کرامت بتو داده است بگو بچه عمل و ریاضت باین درجه
و مقام رسیدی بمن ارائه طریق کن و مرا از این خطا عفو کن که بدست تو توبه میکنم و از خدای بخواه
که نور چشم مرا بمن باز دهد پس خواهش مرا پذیرفت مرا توبه داد و گفت غضب و عذاب خدا دیگر
بر نمیگردد و من از آن روز پشت پا بهوای نفس زده و مترصد بندگی هستم نقلست که در روز قیامت
دنیا را بصورت عجوزه و پیره زالی متعفن و گندیده در حالیکه کمرش منحنی و دندانهایش ریخته
و موهایش سفید و ریزیده و صورت پر از زخمهای بالای هم و چینهای پی در پی پس بعرصات
محشر عرضه دهند و گویند این است محبوبیکه شما را از خدا باز داشته این است معشوقیکه بواسطه
آن با همدیگر دشمنی میکردید و بجهت خاطرش پشت پا باوامر خدا میزدید و نواهی خدا را مرتکب
میشدید و پدر از دشمنی به پسر میکرد و پسر دشمنی بپدر میکرد حال به بینید محبوبه بیوفای خود را
این مکاره بوده پس دوستداران سیم و زر را میآورند و آنها را داغ میکنند و بر پشت
و پهلوی آنها میگذارند و میگویند بچشید حرارت آنرا که حقوق الهی را ادا نکردید نقلست از
حضرت رسول که در روز قیامت دنیا را بشکل پیر عجوزه زشت که ازرق چشم در دهان او از

دهان او بیرون آمده که مردم عرصات از بوی گند او در رنج باشند منادی از جانب رب الارباب ندا
در دهد که این همسان دنیائیست که شما او را دوست میداشتید و شب و روز اوقات خود را بدان
صرف و قرار و آرام نداشتید و فقرا و درویشان را در نظر نمیآوردید و اطاعت خدای خود را نمینمودید
مگر این روز را یاد نمیآوردید چون این ندا بشنوند جمله سر در پیش افکنند آنگاه کسانیکه در دنیا نافرمانی
کرده اند و گوش با آیات و امثال فرقان نداده عمل نکرده اند بحکم خدا فرشتگان عذاب ایشانرا کشان کشان بدوزخ
اندازند روایت کرده محمد بن یعقوب از ابی عبد الله فرمود بدرستیکه فقرای مومنین که ترک دنیا کرده اند هر آینه
فردای قیامت آمد و شد کنند در بوستانهای بهشت پیش از اغنیای ایشان و باز فرمود که بزنم
مثلی از برای شما در باب فقرا و اغنیا که بمثال دو کشتی باشد که بگذارند براهی برونده و راه بانان
نگاه دارند دو کشتی را و در آن نظر کنند یکی از آنها را هیچ نباشد از مال و اسباب آن را از و رها کنند
و بگذارند که سبکبار است و در آن کشتی دیگر به بینند که پر از بار است پس گویند نگاه دارید بگذارید
که برود و به بینید که چه در بار دارد گویند ما را باین کار است و دیگر حضرت صادق علیه السلام از جد
بزرگوار خود روایت میکند که فردای قیامت حق سبحانه و تعالی عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج
است چنانچه کسی از برادر خود کند و خطاب کند گوید ای بنده من بعزت و جلال خودم که ترا در دنیا
فقیر نگردانیدم مگر حقیر و ذلیل شوی پس بردار ای بنده این پرده را و نظر کن در دنیا آنچه عوض بتو
نداده ام پس حجاب برداشته شود و او نظر کند که چه مقدار چیز است که حقتعالی بعوض دنیا
باو داده و ارزانی داشته و باقی خواهد بود پس آنحضرت فرمود بدانکه المومن فقیری و درویشی در دنیا زینت
دوستان خدا و صادقان و صالحانست و حقتعالی وحی فرمود بموسی که ای موسی هر گاه ببینی که فقر بتو
روی آورده پس بگو خوش آمدی و صفا آوردی که شعار خاصان و صالحان است و چون دیدی که غنا
بتو رو بداده است پس بگو خوش صفا آوردی پس آن موسی کلیمست که حقتعالی او را برگزیده او بکلام
خود و وحی خود که میدیدند مردمان که سبز خوردنی او را که در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود بجهت
لاغری و دیگری حضرت رسول صلعم باصحاب فرموده که بر شما باد که حذر کنید از زیادتی دنیا زیرا که آن

باعث قساوت قلب و دشمنی بود روایت کرده اند که حسان بن یحیی روایت کرده از ابی عبد الله که
مردی فقیر بخدمت حضرت رسول صلعم آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود اندرویش پیش آن غنی بنشست
دامن خود را برچید پس فرمود مگر ترسیدی که فقر او تو بچسپید چون مرد غنی این سخن از آنحضرت شنید خجل
شده و گفت یا رسول الله چون این فرمودی پس از او باشد نصف مال من حضرت فرمود که قبول میکنی
از و نصف مال را گفت لا والله حضرت فرمود چرا گفت میترسم و تو فرموده الفقر فخری میخواهم که مثل تو
باشم و با تو داخل و بزمرهٔ آنها درآیم دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است خدایا مرا
روزی گردان در هر روزی نه نان از جو و شبانگاه نه نان از جو که مرا فوق این سبب طغیان میشود
تمثیل آورده اند که در ولایت فارس پادشاهی بود عاقل و عادل آن پادشاه در حرم
حرمت و در پس پردهٔ عصمت محبوبه داشت با عفت و ملاحت که زلف شبرنگش درازی شب یلدا را مدد
دادی و روی جان بخشش بجمال و حسن از مه چهارده سبق بردی آن ملک را با ملکه دلبستگی و الفت تمام بود
که مشاهده جمالش را سرمایهٔ زندگانی خود شمردی و در روی آن دلارام منکر نیست و از صفحهٔ رخسارش
دیباچه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مطالعه مینمود آنملک هیچکس را محرم راز و نیاز خود منکرد
و هیچکس یارائی نداشت که کسی آن نازنین را ببیند و پادشاه را سوئی بود یعنی همیونی که او را
تعلیم کرده بود که شبها پاس حرم میداشت و بجز او اعتماد بکسی نمینمود و المنکرا هفت در بند
بود که همه را از درون و بیرون قفل میکردی و زنجیری بستی ملک با ملکه در خلوت صحبت داشتی و غیری
هم و خود در ترتیب عواطف خسروانه دقیقه فرو نگذاشتی و از غایت اخلاصی که آنرا با آن موصوف
بود شبها خنجری در دست داشته بر سر ملک و ملکه تا دم صبح دیدبانی میکرد قضا را عیاری از
خراسان بآن ولایت آمد بی خرج و بینوا در کوچه ها و بازار میگشت و بحسب جنسیت بدزدی رسید با هم
در پیوسته و از حال یکدیگر واقف گردیدند دالخراسانی چون غریب بوده راه بجائی نمیبرد در سبیل
مشاورت از آن دزد پرسید ما اگر خواهیم نقدی بدست آریم کجا باید رفت از خانهٔ درویش چه حاصل
شود ز آب خورد ماهی خورد خیزد نهنگ است آنکه با دریا ستیزد آن دزد گفت در اینجا دهقانی

[illegible] بود [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گفت من دزدم و [illegible] هم [illegible]
[illegible] [illegible] بپرسید [illegible]
[illegible] تو دلالت [illegible] [illegible]
[illegible] بهتر بود پس فرمود تا دستهای او را ببستند و بر در [illegible] چون [illegible] خراسانی [illegible]
[illegible] دوستی با مردم دانا نکوست زیرا که دشمن دانا [illegible] میکند [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] دوست نادان بود و هلاکت میان [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] عمارت ملک کرده و ملاحظه مینمود و عمارت پادشاه [illegible] قصر ملک [illegible]
[illegible] شب [illegible] الصکان [illegible] نقب زدن مشغول شد [illegible] شهر [illegible]
[illegible] شب چهارم از جائیکه خوابگاه [illegible] ملک [illegible]
[illegible] زرین در خوابست [illegible] اسباب تجملات [illegible]
[illegible] تخت [illegible] بر بالای [illegible] راست نظر میکرد
[illegible] [illegible] تحیر گشته نظاره مینمود آنکه دید چلپاسه‌ای از سقف خانه بالای سینهٔ ملک
[illegible] آن بوزینه [illegible] را بدید از روی غضب خنجری که در دست داشت پیش آورد که بر سینهٔ ملک زند
[illegible] چلپاسه چون خنجر را بالا برد دزد بی اختیار نعره بزد که ای دست بریده دست
نگاه دار [illegible] دست او را با خنجر گرفته چون پادشاه این حال را مشاهده نمود خبر سید و گفت تو کیستی
[illegible] دزد [illegible] گفت حق تعالی مرا برای حفظ ملک بانجا فرستاد همین دشمن نادانی
[illegible] و این بوزینه دوست نادان است [illegible] راستی است [illegible] و برای حصول مال [illegible]
[illegible] اگر من در [illegible] دوست نادان [illegible] تخت [illegible] ملک [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] آورده [illegible]

دربایست پاسبانی ملک را نمایم چون ملک را خیالات معلوم شد بسجده شکر افتاد گفت آری چون
پروردگار کریم معاون بنده شود دزد را پاسبان کند و دشمن را دوست سازد در آنوقت ملک این
مثل گفت دشمن دانا به از نادان دوست پس آن دزد جوانمرد از آن وقت از مقربان ملک گشت
مرد دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند همه ضرر است دانش
نفع هست بی اثر است پس که دزد دشمن دانا چون بود خلعت در راست تاج دولت بر سرش
نهاده و بوزینه که خود را محرم اسرار میدانست چون خار نادانی بدامنش آویخته بود لباس حرمت
از تنش کشیدند ز زندان از حریف ناجنس بگریز واز نااهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان
شوی یار و برادر این مثل را برای آن آوردم که آدمی بداند که طرح دوستی و طریق آشنائی با خداوندان
فهم باید کرد با هر جاهل دوستی نشاید واز خدمت نادان و بدکار و خبیث پرهیز لازم است
فان ذالک خسران عظیم حق پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همین بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند **حکایت** در مجمع الامثال آورده اند که در ولایت حجاز
اعرابی بود در بیشه و نخلستانی بر شتری سوار بود و از انجا میگذشت درمیان نخلستان آتش بنزار
افتاده بود اعرابی در بالای شتر ملاحظه آن حیله مینمود که درمیان علفزار ماری را آتش گرفته بود
و راه بیرون رفتن از برایش نه نزدیک بود که بریان شود چون اعرابی را دید زبان بیرون کرده امان
می طلبید از انجا که قاعده و رسم عربست غیرت اعرابی بحرکت آمده با خود گفت که اینمار دشمن
من شده او را خلاص باید کرد اعرابی مرد رحیم دل بود گفت که اگرچه مار دشمن آدمیست اما از
من امان خواسته هیچ به از آن نیست که با او رحم کنم که تخم احسان کاشتن جز سعادت دنیا نه بار
پس اعرابی توبره بر سر نیزه بست نیزه را دراز کرده و توبره را بالای آنمار نگاهداشت آنمار از هول
جان خود را بدرون توبره انداخته اعرابی نیزه را بالای سر کشیده نگاهداشت پاره که راه آمد بر سر
چشمه رسید اعرابی از شتر فرود آمده بیاسوده و سر توبره را گشود گفت ای یار بیرون بیا و بهر جا که خواهی
برو و شکرانه آنکه ازین بند خلاص شده الحال در پی آزار فرزندان آدم مباش که آزار دهنده در

دنیا و آخرت دشمن کام شد بترس از خدا و میازار کس را که راه رستگاری همین است پس بحکم
خدا مار بزبان آمده گفت ای فرزند آدم تو چه میگوئی تو خود میدانیکه میان مار و آدمی دشمنی قدیمی
است و هرگز دشمن دوست نگردد و مرا میگوئی که براه خود برو من کجا میروم باید یا تو یا
شتر تورا زخم بزنم اعرابی گفت ای مار انصاف درمیان آر من با تو نیکوئی کرده و تو را از
میان آتش بدر آوردم سزای من این باشد مار گفت تو راست میگوئی اما بی موقع رحم و شفقت
کردی و با دشمن مهر ورزیدی و تو میدانیکه مار ضرر است نیکوئی کردی پس ما هر آینه در عوض بدی
بدی باید کردن حکم بدی باید کردن و حکم بدی با نیکانست و تو ندانستی که دشمن دوست نگردد
و دوست خالص هرگز دشمن نگردد که مار سر گرفته هر چند دشمن و عاجز و فقیر باشد اما امانش
نباید داد که وقتیکه قوت گرفت و بر تو دست یافت یکدم امان و مهلت نخواهد داد تو چرا
سهو کردی و غفلت ورزیدی نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان
حق سبحانه در کلام خود خبر داده که قال اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو روشن و ظاهر
است که عداوت ما و شما قدیمی است چرا از عاقبت خود اندیشه نکردی عقل تقاضای آن میکند
که دشمن را سر کوفته دارد و حقیر و بیچاره نداند و بحکم اقتلوا الموذی قبل ان یوذی دفع آن بر شما
واجب است و در این باب خلاف شرع خود کردی که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدل است و داد تو بر دشمن
دیده دانسته رحم کردی حالا در عوض تو را یا شتر تو را زخم باید زد چنانکه کار شما نیکوئی کردنست
کار ما نیش زدنست هر که در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید الحال جواب
بده و بگو اول تو را زخم یا شتر ترا اعرابی گفت ای یار انصاف درمیان آر که مکافات نیکی بدی نمی
باشد و بکدام مذهب رواست سزای منفعت را با دادن مضرت ای یار مرا ببخش و ازین خیال درگذر ناگاه
از دور گاومیشرا دیدند که از دور میآید مار جلو آمده گفت ای گاو درمیان آدمیان سزای نیکی
چیست گفت بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت من مدتی درمیان آدمیان بودم و سالی یک
بچه میآوردم و خانه او از شیر و روغن آبادان داشتم چون لاغر شدم از خانه بیرون کردند و سر

بجوا دادند تا هرکی صاحب مو... [illegible] دید که فربه شده ام قصابیرا آورد و مرا باو بفروخت
الحال نزدیک بکشتن من میباشد وفای آدمی اینست مار گفت ای اعرابی الحال
زدنمرا آماده باش اعرابی گفت در مذهب ما شاهد سه نفر باید باشد گفت بیا ازین
درخت بپرسیم نزد درخت آمدند مار گفت ای درخت سزای نیکی چه است گفت بدیست بعلم
اگر من در زیر درخت و آفتاب نشسته ام و در خدمت مردمان ایستاده ام و چون خسته و گرما زده از
راه میرسند در زیر من نگاه میکنند و میچینند شاخ از برای تخته در خود لبست و پاره از من میبرند و هیمه
خود میبرند پس سزای نیکی بدی باشد مار گفت الحال تن در ده ای اعرابی گفت در این فقره گواه
دیگری بگذران اتفاقا روباهی در آن نزدیکی بود این ماجرا راشنید مار گفت بیا تا ازین روباه
بپرسیم بهر حال نزد روباه آمدند و پرسیدند که سزای نیکی چیست روباه سر خود را جنبانیده
اعرابی گفت در میان شما اعرابی نیکی بدیست تو در حق این مار چه کرده که مستوجب عذاب شده
اعرابی حقیقت را گفت روباه گفت تو چرا خلاف میگوئی مار بدین درازی چون بتوبره کوچک
تو گنجید [illegible] مار گفت راست میگوید مرا باین توبره از میان آتش بیرون آورده روباه
گفت تو اگر در این توبره نیستی [illegible] این مرد توبره را بیزد کرده از زمین بلند کرد فوراً در میان شما حکم
نمایم مار گفت خوبست اعرابی توبره را بر سر نیزه نمود و مار فریب روباه را خورده و بدرون توبره رفته
اعرابی سر توبره را [illegible] روباه گفت ای شیر مرد فرصت غنیمت شمار و چون دشمنی را در بند خود
دیدی امان مده که سزای نیکی بدی میباشد دشمن که بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست
که امانش ندهی بار نهی چون خود را در بند دید دانست که خلاصی ندارد بنیاد جزع و فزع را گذاشته
که ای فرزند آدم [illegible] کن و مرا ببخش اعرابی بخندید و گفت من بسخن تو عمل میکنم که گفتی
تقصیر مدان و بزاری و جزع [illegible] اعتماد مکن که دشمن هرگز دوست نگردد و خود گفتی که مار سر کوفته
هر من دوباره فریب نخورم که [illegible] گفته اند که التجارب علم مستانف در ساعت همه جمع نموده آتش
زده توبره را در میان آتش انداخت مار را بسوخت پس ای عزیزان مثلرا برای آن آوردم که مرد

تمثیل

فصل باید طریق عقلا فرو نگذارد باید که دشمن هرگز زبردست نگردد [illegible] آورده اند
که درویشی دل ریش عاقبت اندیش بجهت تحصیل [illegible] رفت و آمده شیخ
زیرکان پیشوای عالم آورد دست شرا بوسید و گفت برکت [illegible] شیخ جواب سلام را
نداد و با و نگاه نکرد درویش دل شکسته [illegible] با خود گفت شیخ هر گاه
خود مغرور شده است بنشینم تا پاره انتقام ازو بکشم کلوخ انداز را پاداش سنگ است [illegible]
مرد تو اگر دنیا داری اندرون آمد غلام از عقب او [illegible] پیش وی نهاد چون سلام
کرد شیخ از جا برخاسته جواب سلام داد و دستش گرفته در پهلوی خود نشانید غلام بقچه را نزد
شیخ نهاد و شیخ گفت خوش آمدی که خوش آمدی از آمدنت و آنچه از مهمان نوازی بود بجا آورد
و بعد از آن باشاره وی گفت که بقچه قماش را بردارید در میان شیخ و آن مرد [illegible]
شد [illegible] کتابها را پیش آورده [illegible] آن درویش که الحال میگفت
اینک وقت انتقام است برخاست در برابر شیخ در میان مجلس نشست و گفت ای شیخ مسئله
مشکلی دارم جواب فرما شیخ گفت چه مسئله ایست درویش گفت اولا تا امروز دعوی فضل
میکنی [illegible] جواب سلام بر چند قسم است جواب گفت [illegible]
آنست [illegible] گفت یا شیخ در نزد تو دو قسمت و تو خود را عالم میدانی چرا خلاف قول
خدا و رسول کردی شیخ گفت از کجا از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا تفاوت گذاردی من طالب
علم هستم آمدم سلام کردم تو دست مرا تهی دیدی جواب سلام ندادی ولی این مرد دنیادار که در
پهلوی تو نشسته سلام کرد و تو نگاه در دستش کردی دست پر زر دیدی جواب سلامش را
دادی و از جا جستی و در پهلوی خود او را جا دادی و ترک امر واجب خدا کردی و حق تعالی در کلام
خود فرموده و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی چون تحیت داده شوید بسلام پس نیز
گوئید به بهتر از آن [illegible] و اگر مسلمانی گوید السلام علیک در جواب گوید علیک السلام
ای شیخ دنیا دوست تو هیچکدام از اینها نکردی و غنی را در نظر در گرفتی و فقیر را در نظر خوار و ذلیل

داشتی مگر نمیدانی معنی الفقر فخری را زیرا تو علم آموخته از برای دیگران و دوستی دنیا و من علم آموخته ام از برای آخرت دنیا و مردم دنیا را دشمن خود میدانم و فقر را اختیار کردم دیگر سلام دادن من سنتست و جواب دادن واجبست من سنت عمل نمودم و تو ترک واجب کردی ای شیخ الشیخ هر جواب سلام فرض عین است تا غایتی که اگر کسی در نماز باشد باید جواب داد حق سبحانه و تعالی در زمان حضرت رسالتماب بدل شده بسلام حضار مجلس متوجه درویش شدند گفت بدانید که لفظ سلام یکی از اسمای باریتعالی است پس با اهل اسلام ابتدا السلام اولی است و دیگر آنکه مؤمنان برادر همند و مسلمانی نزد برادر مسلمانی زور مهمانست و مهمان هدیهٔ خداست و عزت میهمان داشتن سنت است چنانچه فرموده است که مهمان دلیل بهشتست و ازین محروحی که حضرت فرموده است که من لم یکرم الضیف فلیس منّی یعنی هر که گرامی ندارد مهمانرا از من نیست و دیگر فرمود است البشاشة فی وجه الضیف احب عند الله من عباده ماته نبی یعنی خوشخوئی و شگفته روئی در روی مهمان بهتر است در پیش خدا از عبادت صد نبی ای شیخ بدانش و علم و مریدان خود مغرور شدی و بر خود دکانی چیده و اهل دنیا و عوام را بدام آورده و کتاب بسیار در حوالی و حواشی خود چیده اما بتعلم و کتابها عمل نمیکنی که حضرت رسول درویشان و مسکینان و غریبان را دوست میداشتند و میفرمود بار الها مرا از درویشان بگردان و ایشانرا با من دوست گردان و همیشه بطور سبقت سلام میکرد چنانچه فرموده است اکرام نمائید غربا و درویشان را آنگاه یکی از مریدان شیخ برخاست و در نزد درویش آمده گفت ای درویش بلبیر و پای تو را چه حد آنکه با شیخ مکابره کنی برخیز و از اینجا دور باش درویش گفت ای نادان این مسجد و خانهٔ خدا است و جای درویشان و غربا میباشد و آنچه میگویم موافق شرع میگویم چرا از راست میرنجی مگر نشنیده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که هر که خلقرا رو بدنیا آورد و دنیا و اهل دنیا را دوست دارند و فقرا و درویشانرا دشمن گیرد و بیقدر و خوار در نظر ارند ابن عباس از حضرت رسول روایت کرده که ملعونست کسیکه بواسطه درویشی مؤمنی خوار و ذلیل دارد و اهل

دنیارا از برای توانگری عزت کند یا شیخ این خصلترا در تو دیدم و نیز آنحضرت فرمود الفقر راحة دائم بذاته والغنی عقوبة والمعصیة مصیبة در این حدیث شریف لطیفه خبر بزرگواری پنج گوهر شب شب افروز است که از معدن رسالت تابان شده و پنج در گرانمایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر گشته که غواصان دریای شریعت ببازار ذلک فضل الله آورده اند و پنج کلمه جامع است که صافیان حلقهٔ صفا و منظوران نظر رضا از شهوار سبحان الذی اسری صدر عالمیان خواجه دوسرا روایت کرده اند الفقر راحة والغنی عقوبة درویشی راحتست و توانگری عقوبت این معنی مر عالمیانرا معلومست که توانگررا در دنیا بیم تلف مال و جان از سلطانست و در آخرت رنج حساب و عذاب است و طغیان و عصیان پس نیستی در دنیا درویشی و هستی است پس ای شیخ غافل نادان فکر کن و در احادیث نظر نما که اگر چیزی بهتر از درویشی بودی سید عالم و جمیع انبیا و اولیا اختیار نکردندی و آنحضرت فرمود الفقر فخری حضرت باریتعالی فرموده با درویشان و فقیران دوستی کردن با منست و دشمنی با آنها نیز دشمنی با ماست و در جای دیگر فرموده واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم و نیز فرموده و لا تطرد الذین یدعون ربهم گفت خدایا عزت و دوستی ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی از ما دین خواستند و جمعی جاه دنیا و درویشان و فقرا از هر دو کناره جستند و از ما خواستند و دوستی ما را در دل گرفتند قوله تعالی یریدون وجهه که ایشانرا جز ارادت عشق ما و خواهش ما چیز دیگر نیست و فرمود اگر خلق دو عالم قدر درویشی را بدانستندی بهر دو کون بخر یدندی یا شیخ تو بعلم خود مغروری و از راه شرع بدر رفته و دستگاهی بر خود راست کرده و اهل دنیا را فریفته هی این گفتگوها تمام اهل مجلس شنیدند و بر درویش آفرین خواندند شیخ منفعل شد مریدی داشت از جا برخاسته گفت الحال پس کن که امروز ما را از تحصیل علوم باز داشتی درویش گفت ای احمق نادان شماها مرید و استاد چرا باید راه را گم کنید و سرگردان باشید شیخ اگر شما پیشوا و امید اید خود در راه آخرت گم کرده شما از که میپرسید اینرا گفته و از جای برخاسته شیخ گفت ای شاه درویشان از من چه تقصیر واقع شده که اینهمه بر سر من آوردی و بعذر خواهی

[illegible]

باب [illegible] فصل [illegible] در امثال حرف ذال

حکایت [illegible]

[illegible]

اگر [illegible] شیخ [illegible]

پس [illegible] گفت [illegible]

[illegible] شیخ گفت [illegible] دو رکعت [illegible]

[illegible] از نماز و دعا فارغ نشده بود [illegible]

[illegible]

ساعت دو لب را گرفته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فصل باب دهم در امثال حرف — را

حکایت آورده اند که در شهر بلخ قاضی بود اتفاقاً شبی قاضی کتابیرا بنظر در آورد دید نوشته است سر کوچک و ریش دراز نشان احمقیست این صفترا در خود مشاهده نمود صباح یکی از شاگردان خود را گفت دیشب در فلان کتاب دیدم در وقت مطالعه این مسئله بنظر من رسید ور من معلوم نشد که وقوع دارد یا نه شاگرد گفت ایها القاضی این مسئله حتمی است و مثل است که بزرگان گفته اند و در علم قیافه نوشته اند که ضرب المثل در میان عوام شده گفت ای نادان مشکل تر از مسئله فقه است من امشب این مسئله را تحقیق کنم فردا صبح بیا با تو باز گویم چون شب شد قاضی همان کتاب را پیش آورد باز همان مثل را مشاهده نمود با خود گفت این هر دو صفت در من موجود است ولی سر خود را که نتوانم علاج نمود ولی ریش را میتوانم کوتاه کنم ریش را بر دست گرفته یک قبضه را نگاه داشت دید یک وجب زیاد است خواست که کوتاه کند مقراض حاضر نبود شمعی که در نزد او بود یک قبضه را نگاهداشت باقی را بالای شمع گرفت چون آتش گرفت حرارت بر دستش اثر نموده دست را برداشت تمام ریش او بسوخت و سر و رویش آبله و ورم کرد و بی اختیار خرقه بر او مالید آبله ها ترکیده خونروان شد روز دیگر شاگرد نزد قاضی آمده قاضی بیچاره از شرم پردهٔ حجاب بر روی کشیده در پس پرده نشست و روی از خلق پنهان کرد در پس پرده بشاگرد گفت که این مسئله بر من محقق شد و آنچه بزرگان گفته اند و در خلقت اصل نوشته اند که در مثلها میگویند راست و شک و شبهه ندارد که سر کوچک و ریش دراز نشانه احمقی است بتجربه ما رسیده و تا مدت شش ماه از خانه بیرون نیامد تا جراحت سوختگی به شد و دیگر نیو در یاد و رد

تمثیل آورده اند که مردی بود راهزن و کارش دزدی بود تا شبی فکری کرد و نادم و پشیمان شد و گفت مرگ حق است و باید مرد چون روز شد بخدمت شیخی رفت که زاویه نشین و پرهیزکار بود حکایترا باو گفت شیخ او را پند و موعظه و نصیحت فرمود چون مدتی بگذشت بطوریکه عیالاتش از شدت جوع بجان رسیده عیالش باو گفت که امیدکه الحال مرا بحلال گشته فکری در اینباب بنمائید پس آنمرد نزد شیخ آمده گفت

احوال فرزندانرا بیان کن بیان کرد شیخ فرمود که کسب و کاری که داشتی قیام نما گفت یا شیخ
دزدی و راهزنی بود آنگاه عزم آنکار کنم گفت از من مثلی بشنو که روزی ترا بکار آید
گفت هر چه نمائی رحم و شفقت را ملاحظه کن که ظلم از دست بر زیر دست دیگر همیشه نگاهدار
که راه بزن راه خدا هم ببین و رحم از دست مده و با همه کس رحم و مروت نما که خدای تعالی
فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر کس یک شفقت و نیکوئی در حق کسی کند ده برابر
بیابد بلکه صد برابر آنچه کرده و رضای حقتعالی بجا آورد که فرموده هل جزاء الاحسان الا الاحسان
آنمرد که اینرا از شیخ شنیده بخانه خود رفت که امشب بسر کار خود میروم و از خانه بیرون آمد و در راه
از راه اخلاص با خداوند مناجات میکرد که بار خدایا تو میدانی که کسب و حرفه ندارم اما رضای
ترا از دست ندهم تا بعیاران رسیده دزدان همه شاد گشتند بواسطه آنکه خیلی شجاع بود و او را لباس
عیاری پوشانیده که ناگاه عیاری خبر آورد که قافله عظیمی از هند آمده و مال زیاد دارند عیاران
گفتند قدم این مرد مبارک است آنمرد که پیشرو ایشان بود او را اسب و یراق داده با پنجاه نفر فرستاد
سر راه قافله گرفتند جنگ در گیر شد بالاخره سردار را با چند نفر از تجار دستگیر نموده نزد امیر
خود بردند آنمرد را خواسته گفت ای جوان پدرت که سردار ما بود میگفت کسانیرا که مال ایشانرا برده
خود آنها را زنده مگذارید که هزاران مفسده برپا میشود و این ده کس را ببر در گوشه گردن بزن جوان
ابا کرد که توبه کرده ام سردار گفت اگر از این مال حصه میخواهی همین است که گفتم جوان ناچار شده
آنده نفر را گرفته روانه شد عیار دیگری نیز با او رفیق شد بر سر چاهی رفتند عیار یکی را گردن زد جوانرا
دل سوخت و نصایح شیخ را بخاطر آورد پس عیار یکنفر دیگر را آورده که گردن بزند با و گفت یکیرا
نیز گردن بزن دزد تائب گفت ای جوان اینها را از برای رضای خدا آزاد کنیم تا از گوشه بدر روند
عیار گفت آنوقت جواب سردار را چه بگوئیم آنمرد گفت ای بیرحم فردا چه جواب خدا را خواهی
داد که قیامت اکه دیده تیغ را بر کشید که با بازرگانان زند تائب پیشدستی نموده تیغ را بر گردن
عیار زد و او را در چاه انداخت و بازرگانانرا رها نموده گفت بدر روید آنها که این مهربانی

ومحبترا از و دیدند او را بدعای خیر شاد و سردار آنها گفت که چون مهربانی در حق ما کردی بدانکه
آن حمار سفیدیکه در قافله است از من میباشد و پالان او را نشانی داد و گفت هزار دینار زر سرخ در
پالان است با چند دانه جواهر قیمتی که تا زنده هستی ترا بس است و آنده نفر ده هزار زر سرخ دیگر داده او را
با نشانی الاغ باو دادند و گفتند که ما در بصره در فلان محله خانه داریم و تمول زیاد داریم البته نزد ما بیا
اینها را گفته بدر رفتند تائب نیز برگشته شمشیر خون آلود را نزد مهتر بر زمین زد و اظهار خستگی زیاد
نمود سردار فرمود که حالا سهل است که از این مال حصه ببری بعد مالها را قسمت کردند صبح شد الجوان
درازگوشرا دید که در صحرا میچرد گفت یا امیر این درازگوش را بمن بده تا از برای بچه های خود سوقات
ببرم مهتر گفت بسیار خوب برو بگیر و زودتر هر کدام قسمت خود را برداشته بدر رفتند همه رفتند جوان
وضو ساخته نماز بجای آورد و حصه مالیکه باو داده بودند برداشته بار الاغ نموده بر او سوار شده
رو براه تا بمنزل خود رسید عیالاتش همه شاد و خرم گردیده آنمرد پالان درازگوش را بدرون برده پاره
نمود هزار دینار زر سرخ را با جواهر قیمتی که تاجر گفته بود بدر آورد و گفت این مال حلال نیست بایستی بروم
نزد سوداگر باو بدهم بعد بر خانه خرجی از آن پولهائیکه بازرگانان باو داده بودند بخانه خود داده روانه
بصره شد سراغ بسراغ آمد تا بدر خانه حاجی رسید دق الباب نموده تاجر بیرون آمد او را شناخت
و بخانه برد در روی او را بوسید و او را در بغل گرفت حالات یکدیگر را معلوم نموده جوان گفت امانت ترا
آورده ام بازرگان گفت جان و مال من تعلق بتو دارد همه بر تو حلال است تماما از آن تو است

نظم

تا زنده ام از حرف خود بر نگردم گر ز آیین و کیش برگردی به که از قول خویش
برگردی پس خواجه او را چند روزی مهمانی کرده و از زر و جواهر هیچ تصرف ننمود جوان
بر همان درازگوش سوار شده روانه خانه خود گردید با دلخوشی تمام بسر عیالات خود آمده
پس ای عزیز این تمثیل بما یاد میدهد که رحم و شفقت از خصلتهای مؤمنست بموجب حدیث
شریف تعظیم امر الله والشفقة علی خلق الله و نیز حضرت رسول فرموده یرحم الله الرحمن
الذین رحموا من فی الارض ارحموا یرحمکم من فی السماء یعنی آنهائیکه رحم کنند بر یکدیگر

بر روی زمین پس آنهائی که در آسمانهااند برایشان رحمت فرستند پس بر شما باد که با نیکوکاران
نیکوئی کنید و همصحبت شوید تا نیکوئی ببینید و با بدان و بدکاران و ظالمان و اهل دنیا آمیزش
نکنید و گمان نبرید که حقتعالی غافل نیست از آنچه میگفتند ظالمان و میگویند که حقتعالی
بر آن قوم لعنت فرستاده قوله تعالی الا لعنة الله علی القوم الظالمین نیکوئی کن با نیکوکاران
و رحم و شفقت کن با متقیان و پرهیزکاران زیرا صحبت با آنها از ارکان دینیست

باب یازدهم — در امثال — زاغ

حکایت آورده اند که دزدی بطلب شکار از خانه بیرون آمد و در کوچه و بازار میگشت
و چون صیاد بهر طرفی نظر و بهر جائی گذر میکرد تا گذارش بدر خانه شعرباقی افتاد ضربتی شنید
که یکی از بهر خود آهنگ بزده و زمزمه دارد و شعرهای مناسب میخواند آواز او را در خوش
آمد با خود گفت زمانی بدر انخانه روم شاید دستبردی بر تم و ضمناً هم پندی بگیرم دید که استاد
میگوید ایزبان سر مرا باید دندهی که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد و با زبان خود عذر
خواهی میکند و استعانت میجوید و میگوید که ایزبان فردا سر مرا در نزد خلیفه نگاهدار دزد دید که تمام
شب را در فکر و با زبان خود عذر خواستی متحیر شد با خود گفت در این شب بهتر آنست که صبر کنیم ببینیم
چه میشود از زبان زبانکار این بافنده چه سر میزند که گفته اند هرچه زبان دارد بزیان آید آیا از زبان
انجولا چه ظاهر میشود از این پند باید گرفت چون روز شد بیرون آمده در سر راه انتظار استاد را داشت
پیر دیبا باف عزم سرای سلطان نمود چون از خانه بیرون آمد دزد پیش او رفته و سلام کرد پیر جواب
سلام باز داد و از عقب استاد روانه شد تا ببیند که کار او بکجا میرسد در راه نیز استاد از
زبان خود استعانت می طلبید و میگفت ایزبان بر من رحم کن حیرت دزد زیاد شد که آیا از
تیغ زبان او چه ظاهر میشود آمد تا ببارگاه رسید دزد قدم بر قدم پیر میرفت تا برابر خلیفه رسید حمد
و ثنای وی را بجا آورد و دیبا را که از امیده آنزد متوجه شد چون دیبا از نظر سلطان گذشت
در صنعت و نقاشیهای او متحیر شدند خلیفه بر استاد آفرین کرد خلیفه ار خضار و امرا سؤال

نمود که اینها از برای چه خوبست هر کدام از برای کاری گفتند خوبست خلیفه از مرد استاد سؤال
نماید از برای چه خوبست پیرمرد نادان بدزبان گفت ای خلیفه مقرر دارید دیبا را در خزانه نگاهدارند تا
در وقت مردن بیاورند و بروی تخته تو بکشند دزد در پس سر پیر ایستاده بود بمحض شنیدن پا پیش
کشید خلیفه در غضب شد گفت ای بدبخت زبان شوم خود را نگاه نداشتی الحال بفرمایم تا سر و زبان
تو را ببرند و از قفا تو را بر دار بیاویزند تا مردم متنبه شده زبان خود را نگاه دارید میر بالای
که بر سر آدمی بیاید از زبانست دزد عیار پیشه جلو آمده عرض کرد ای امیر بقای عمر تو باد هزار سال اگر امر
فرمائی چند کلمه در باب این پیرمرد عرضه بدارم خلیفه اجازت داد دزد زمین ادب بوسیده عرض کرد
سر مردم زا ستیت من دزد هستم و کار من دزدیست چنانکه استادان گفته اند دزد باش و مرد باش
دیشب بعزم شکار گذارم بدر دکان این پیر افتاد زمزمه بگوشم آمد مرا خوش آمد پیش رفتم دیدم که این
پیرمرد با خود حرف میزند و میگوید ای زبان تو پاسبان سری و فردا سر مرا بباد مده که گفته اند
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد و مشغول بافتن این دیبا بود تا صبح کار میکرد و از زبان خود یاری
میجست من از دیبا گذشته ماندم تا ببینم از زبان او چه ظاهر میشود این بود واقعه این پیرمرد دیگر
امر از خلیفه است چون خلیفه این سخن را از عیار شنید گفت سبحان الله جائیکه لطف الهی شامل
کسی گردیده در ذیکه دشمن جان و مال است شفیع او گردد این دزد دشمن دانا ست آنگاه
خلیفه رقم عفو بکشید بر دیر جرایم او در کشید و از انعام و اکرام او را بی نیاز کردند و از دولت آن دزد
عیار صاحب تجربه جان بسلامت برده و خلیفه آن دزد را نوازش کرد و یکی از ندیمان خلیفه
گردید ایعزیز این مثل را از بیان آوردم که مرد عاقل بداند که در همه جا بایستی زبان خود را
محافظت نماید که فایده دنیا و آخرت را دریابد و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت
ولی گفته را علاج نتوان کرد

نظم

در دوزخ تن زبان زبانیست — مفتاح بهشت
نیز با نیست

و اگر مردم خود را ابتلا نیا ندازند که دیگر خلاصی ندارد بدانکه ناوکی بر سینه می
نشیند بیرون آوردن آن ممکن است ولی تیریکه از زبان بر دل می نشیند بیرون آوردن آن محالست

پس آدمی باید محافظت زبان خود نماید که لازمست و حضرت امام جعفر صادق فرموده که دشمن ترین خلقان نزد خدا تعالی کسی است که مردم از و بترسند زیرا که سخن لهو و غیبت سبب هلاک دین و نقصان ایمانست و یکی از یاران شیطانست پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات یافتن است خوشا حال کسیکه فرق دهد سخن خوب و بد را و تمیز دهد سکوت و خاموشیرا که یکی از اخلاق انبیاست

تمثیل آورده اند که دزدی در نیشابور که از عیاری و زبردستی سرآمد عصر خود بود که خزانه های بسیار شکافتی و قافله زدی امیران شهر لشکر فرستاد او را دستگیر کرده آورده اند که او را در بیرون شهر بدار کشند و تا سه روز او را فرود نیاورند تا از تمام مملکت آمده او را ببینند و متنبه شوند عسس مامور او بود که هرگاه او را فرود آورند او را بعوض او بدار کشند اتفاقا دزدان و عیاران در همان شب او را از دار بزیر آورده و دزدیدند خبر بر عسس دادند سراسیمه شدند هر کدام بطرفی رفتند گذار عسس بگورستان افتاد روشنائی دید نزدیک رفت دید که زنی با لباس سیاه بر سر گوری نشسته گریه و زاری مینمود لحظه بنشست دید که آن زن در غایت حسن و جمال عسس با او بمهربانی درآمد گفت ای دلبر رعنا و اینار نازنین در این وقت شب در این گورستان بی یار و مونس چه میکنی و این ناله و زاری از بهر چیست آن زن گفت ای جوانمرد مرا شوهری بود مدتها با او زندگانی میکردم مرا بسیار دوست میداشت و همیشه بمراد دل ما کار میکرد و شرط کرده بودیم که هر کدام زودتر مردیم آن دیگری تا هر چند وقت که زنده ماند بر سر گور او بنشیند و در دنیا جفت نگیرد تا در آن دنیا باز بهم رسیم و چنان شد که اول اجل او در رسید حالا من بموجب عهدی که کرده ایم بر سر گور نشسته ام تا اجل من در رسد و در همین مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا این حکم را نه خداوند و نه پیغمبر و نه شرع چنین نگفته است خداوند زنها را از برای مردان آفریده است و اینکار ناپسندیده و مذمومست و در شرع چنین رسم است که هرگاه زنی یا مردی یکدیگر را بخواهند و یکی از آنها بمیرد میروند در گوشه و بعبادت مشغول میشوند در اینجا بودن سیم دیو انگیست البته هر که ترا داشته باشد بیش از آن شوهر ترا دوست میدارد خصوصاً من از این فکر باطل برگرد چون آن زن آن تقریر شنید راضی شد که در آنگورستان نماند

ولی بی واسطه میگشت از نصایح عسس فریفته شد پس عسس فوراً بیاد دزد افتاد که فردا پادشاه او را بدار خواهد نمود زن دید که آنجوان خاموش شد پرسید مگر ای جوان از حرف خود پشیمان شدی عسس گفت ای نازنین مرا واقعه در پیش است و حکایت جانیست و الا از حرف خود پشیمان نشده ام زن گفت آن چه واقعه ایست عسس احوالات را بیان نمود زن گفت کاریست سهل من علاج اینکار را میکنیم و تو را از این بند نجات میدهم عسس گفت در این شب تاریک چه علاج میکنی با خود گفت که از مکر و حیله زنان بعید نیست گفت چه خواهی کرد زن گفت اینمرد که شوهر من بود سه روز بیش نیست که مرده است یقین میدانم که از هم نریخته است او را از گور بیرون میآورم تو او را ببر در عوض او بردار کن عسس گفت مکر و حیله زنان را شیطان نمیداند پس شروع در شکافتن قبر نمودند چون عسس روی او را دید گفت چه فایده که ریش دارد زن گفت علاج او هم آسانست در ساعت مقراض در آورده ریشهای او را قیچی کرد عسس حمال را آورده بر دوش او نهاد و بپای دار آورده و بردار کشیدند بعد با زن روانه خانه شدند بعد از دو روز دیگر عسس نزد پادشاه رفته و گفت که سه روز است که دزد بردار است و گند برداشته است فرمود که او را بسوزانید عسس تابوتی آورده متوفی را در تابوت نهاده برد و هیمه زیادی را آتش زده که یعنی دزد را سوزانیدم و شبانگاه عسس آن مرده را دفن کرد و جمعی از قاریان را آورده بر سر قبر او گذاشت که قرآن بخوانند و آن زن مکاره را گفت ای گیسو بریده بدکار مکار دل من تو صاف نمیشود دیگر قول و فعل زنان اعتماد نباید کرد تو خود گفتی که شوهرم مرا دوست میداشت و همه کارهای برضای دل من میکرد نقدا من هم از او بهتر نیستم میترسم که بعد از فوت من ریش مرا کنده بباد دهی آنگاه بنیاد جزع و فزع آغاز کرد و سوگند خورد عسس گفت تو با شوهر مهربان خود که چنین عهد کرده بودی اینطور کردی و شرط عهد خوب بجا آوردی سوگند مخور که اعتماد نتوان بحرفهای زنان نمود مخصوصاً تو فرمود تا ملازمان او را برهنه کرده و در بیابانی برده بی آب و نان دست بسته رها کردند تا دست شیران گرفتار شود در آن روزی که بنیادش نهادند بهر کس آنچه لایق بود دادند زن از بهر وفا آمد بدنیا لیک دادند وفا بر زن نداند این مثل را برای آن آوردم که بر قول و فعل زنان اعتمادی تمامی و دل

آنها جای داری بزرگان گفته اند که بعضی از زنها می باشند که انتظار مرگ شوهر خود را دارند که شاید از او
بهتری پیدا نمایند و نظر زنان بر هر مردی که افتاد گویند ایکاش اینمرد شوهر من میبود این است
که حق سبحانه و تعالی مردهای بیگانه را بر زنها حرام کرده اند و نیز در کلام مجید فرموده که ان کیدکن عظیم
یعنی مکر و حیله زنان زیاد است پس از کید زنان بترسید و از مکر آنها غافل مشوید اگرچه مرد را
بی زن نباید بود پس بر مرد لازم است که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا مبتلای آن زن گرفتار
نشود بدان ایعزیز زن خواستن سنت موکد است و متضمن بقای نوع انسانست و آیات و احادیث
زیاد در این خصوص وارد شده است چنانچه ایراد آنها بطول میانجامد و در این مختصر گنجایش نداشت
لهذا شمه در باب زنان صالحه و پارسا آورده میشود بدانکه احتیاج اولی افضل است از تجلی
غربت و اشتغال بعبادت و آنست که جمیع انبیا و اولیاء و ائمه هدی بدینراه رفته اند پس در این
مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که یکی از زاهدان پاک طینت در نواحی بغداد
صومعه داشت و هفتاد سال شبانه روز بعبادت خداوند متعال گذرانیده بود و در زاویه قناعت
سر در گریبان فراغت برده و خلیفه که از عالم غیب حواله او شده بود از آن نوا آرمیده بود تا آنکه
شبی تلاوت قران مجید میکرد مرورش باین آیه کریمه فتاد که وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم
وامائکم ان یکونوا فقراء یغنیهم الله من فضله والله واسع علیم زاهد اندیشه نمود تامل کرد با خود گفت
بموجب حدیث نبوی که النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نموده باید و فرمان تناکحوا
تناسلوا ادعان باید کرد پس در نزدیکی زاهد عالم فاضلی بود که همتا و مانند نداشت در علم و فضل او
کسی در آن عصر نبود زاهد نزد او رفته و گفت یا مولانا با تو در امری مشورت میکنم آنچه موافق شرع
و راه صواب باشد با من بگو که گفته اند مشورت در هر کار صواب آید لذا در حالات را برای
عالم بیان نموده اند و العالم رسم استخاره و استشاره را بجا آورد گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره
نیست فکری پسندیده کرده که زن خواستن مرد را خوش و انیست و صلاحیت و محافظت در امور
دین و شرع میباشد و بقای طاعت و عبادت به همین است و ذکر حق بدان متفرع است اما جهد کن تا رفیق

مهربان پیدا نمائی و در بند مال و جمال و جلال نخواهی ماند که هر که در بند مال و جمال زن باشد آخر
ندامت کشد اما باید که از خاندان عصمت و عفت باشد که او دایم برضای شوهر باشد از زن خوب
سیرت ملاحظه باید کرد که گفته اند زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالمست دوزخ او زنهار از قرین
بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار پرسید که با کدام طایفه وصلت کردن خوبست عالم گفت زن صالحه
که از خاندان و خوب باشد که از ابوین خود علم اگرفته باشد دیگر آنکه فرزند آور باشد از این زن بخانه که پا گذارد
در آنخانه خیر و برکت پیدا شود زاهد گفت دیگر از کدام طایفه زنان اجتناب باید نمود گفت از زنان سلیطه
و آنها بر سه قسمند اول زن حنانه دوم منانه سوم زن انانه اما حنانه زنیست که از شوهر بمرگ یا
طلاق مانده باشد او همیشه یاد شوهر اول باشد منانه زنیست صاحبمال یا صاحبجمال که آنرا دستگاه
خود سازد و دایم یاد شوهر نموده باشد و بر شوهر منت نهد و همیشه بر شوهر ناز و کرشمه و استغنا کند
و خواهد که شوهر بفرمان او باشد انانه زنیست که چون شوهر خود را به بیند آواز خود را باریک گرداند
و خود را بشوهر وانماید و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هر کار کند شوهر با او چیزی
نگوید از این طایفه زنان دوری باید نمود زاهد در حسن و جمال پرسید عالم حسن زن و خوبی و خوشخوئی و پارسائی
و فرمانبرداری شوهر است چون زاهد این نصایح را شنید گفت ای مولا نود سال است حالا ایمعنیرا یافتم
که زن خواستن سنت موکد است پس آن عالم را وداع کرده بصومعه خود رفت مریدان را طلبیده گفت
دختری را میخواهم که از خاندان عصمت بوده باشد که بنکاح خود در آورم و بسنت پیغمبر رفتار نمایم که تا
حال از این ثواب محروم ماندم مریدان گفتند در این امر عجله نباید کرد زاهد گفت در کار هم بد است
ولی در کار خیر نیکو است که شاید مرا عمر بعد از رسد مریدی داشت بغایت متقی و پرهیزکار گفت مرا
دختریست بالغه و عاقله و صالحه و کامله با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم زاهد
اجازت داد آن مرید بخانه رفته چادری بر سر دختر در پهلوی زاهد نشست و بر جانب راست و چپ
نگاه کرد در گوشه صومعه ابریقی و بوریائی دید برخاسته وضو ساخته دو رکعت نماز بجای آورد
بعد برخاست بگرد خانقاه گردید بخانه رفت فرش و اسباب نیائی دید برگشته و پیش زاهد آمد و بنشست

وگفت اینخانه بخانه اهل دنیا میماند من ترا از توکل و توسل شنیده بودم و تو دعوی درویشی میکنی
اینهمه اسباب دنیا چرا جمع نموده مگر نشنیده که حب الدنیا راس کل خطیئة نزد بزرگان
ستوده خصال نقد گرانمایه بهتر از درویشی نیست درویشی پسندیده انبیا و اولیا
است فقیر راه حقیقت سالک راه حقیقت باید باشد و اسباب دنیا را که سنگ راه
عقبی است اصلا قبول نکند تو با این همه اسباب چگونه دعوی درویشی میکنی چون زاهد از
دختر این سخن را شنید گفت سبحان الله من از طایفه زنان این گمان را نداشتم که تا این قدر
حفظ دین و ایمان کنند تصور میکردم که زنی بخانه آورده ام اینک دختر از مردان عالم عالمتر و داناتر
بوده است پس از گفتگوی زیاد گفت ای دختر بخانه شوهر که آمده چه جهاز آورده جواب داد تن صابر
دل شاکر زبان ذاکر خاطر ما هر زاهد را پسندیده آمد باز پرسید که ای دختر کیست و هنر چه داری
گفت باغبانی و برزگری را میدانم زاهد گفت باغبانی را آلتی و مصالحی میباید با تو چیزی نیست گفت
تن خود را کار میکنم و دل خود را زمین میسازم و تخم علم و معرفت در آن میکارم و از چشمه دیده آب
میدهم تا حاصل امید بار آید بعد از آن الحاصل را بداس رضا میدروم و در صحرای
توکل خرمن میسازم و بچوب طاعت میکوبم و بباد شوق بر باد میدهم و بکیل محبت می پیمایم
و در ذخیره رحمت خزینه می کنم و با امید وصل او می نشینم تا آنکه سلطان عادل بانصاف
حاصل عمل خود را بخواهد بدهم و من هم اجرت خود را گرفته میدهم باقی را امت حضرت رسول صلعم
قسمت می کنم چون زاهد این تقریر شنید او را حالتی روی داد و از حال برفت بعد از ساعتی
که بهوش آمد خروش برآورده گفت ای دختر در تو دو سالگی برزگری آموختم باغبانی چگونه
میکنی دختر گفت در دل بنده ده بوستانست اول بوستان توحید دویم بوستان علم سوم
بوستان حلم چهارم بوستان اخلاص پنجم بوستان تواضع ششم بوستان سخا هفتم بوستان
همت هشتم بوستان رضا نهم بوستان توکل دهم بوستان امید زاهد گفت در این بوستانها چه باشد
و چه توان در این بوستانها رسیده دختر گفت باغبان چون صبح از خواب برخیزد و سجده شکر

بجا آورد اول بوستان توحید رود و نظر کند هر خار و علف شک و شبهه قلبی که چند بر کند و دور اندازد دوم
ببوستان علم رود و هر جا خاشاک جهل و نادانی که بیند بر کند و دور اندازد سوم ببوستان حلم رود هر جا
که خار و حسد و بغض باشد بر کند و دور اندازد پنجم بوستان تواضع رود هر جا خار و خس کبر و غرور
بیند بر کنده دور کند ششم بوستان سخا رود و هر جا بخل و حرص بیند بر کند هفتم بوستان همت
رود هشتم بوستان رضا رود نهم بوستان توکل رود دهم بوستان امید رود چون زاهد این سخنان را
از دختر بشنید آغاز بیتابی نمود از هوش برفت بعد از ساعتی که بهوش آمد دختر پرسید این همه
بیتابی چیست و اینچه حالتست زاهد گفت ای عورت نیکو گیرد از وای بیش و فادار من رنجورم و بهم
در مصیبت گرفتارم دختر گفت من ترا معالجه میکنم بصبر برگ فقر و تخم خشوع و گیاه و تواضع در دامان
توبه بکوب و در سنگ تقوی بینداز و آب خوف بیامیز و در آتش اخلاص بجوشان و بکفگیر فکر بر هم زن
تا کف حکمت بر آرد و بکتان جهد صاف کن و بشکر شکر شیرین سازد و بر دره محبت سر گردان و
بکفچه استغفار در تحفه شرمساری بریزد هر روز بهر شفا بنوش تا چاشنی حیاتی چون زاهد این حکمت از
آن دختر شنید زار زار گریست و گفت آه واویلا و مصیبتاه تا امروز که آگاه شدم در این بیداری مثل
این دختر را ندیدم و گفت ای دختر تو با این صغر سن این علم و دانش و عصمت را از که آموختی
گفت از پدر و مادر پس ای عزیز این تمثیل برای آن آوردیم تا مرد عاقل زن از خاندان عصمت
بخواهد و بمال و جمال زن فریفته نشود چنین زنان در جهان این بود که او سوی همواره خندان
بود پس در مقام زنهای پارسا تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که زن مومنه
بود که با شوهر و برادر روانه مکه معظمه و مدینه طیبه شدند آن بسیار صالحه و مومنه بود چون
به بغداد در رسیدند برادرش در دجله افتاد غرق شد آن عورت اصلا اضطراب نکرد
و شکر خدا را بجا آورد و چون بباديه رسیدند برادرش از بالای شتر افتاد و هلاک
شد آن زن گفت انا لله و انا الیه راجعون پس شکر خدا مینمود و ناله و زاری نکرد گفت حکم خدا
است در رضا رضای خداست و چون احرام بستند و بدر مسجد الحرام رسیدند ناگاه عذرش پدید آمد

آنزن دربرابر خانه کعبه آمد و آهی ازدل برکشید و گفت الٰهی تو از حالم گواهی که از خویشان دور
و شوهرم غرق دریا و برادرم در زیر خاک و مالم بغارت همه را برای رضای تو صبر نمودم و چون بدرخانه
تو رسیدم دربرویم بستی آیا درآنچه حکمت است مناجات میکرد آوازی شنید که ای زن صالحه دل خوشدار
که چندان لبیک حاجیان و یارب یارب متقیان در هوا معلق مانده است و آنقدرت ندارند
که درانیدرگاه دم زنند اما صبر تو در نزد ما ضایع نیست و دعای تو بدرجه قبول افتاد و حج تو مقبولست
دل خوشدار و ناامید مباش پس هرکه دربلا صبر کند و شکر خدا را بجا آورد این نتیجه دارد و در آخرت
رستکار است پس درانیمقام تمثیلی نداریم **تمثیل** گویند روزی زن صالحه با عصمت
بمجلس وعظی رسید و واعظ میگفت که هر مومنه که در اول وقت نماز کند و کارهای دنیا نکرد باز مشغول
شود حقتعالی دل او را روشن گرداند و مهمات دنیا و آخرت ورا بسازد و او را نگهدارد و آنعورت چون
این سخن را شنید همیشه در اول وقت نماز گذاری روزی تنور تافته بود تا نان پزد بانگ نماز شنید کودکی داشت
بگریستن آمد و خمیرش ترش شده بود اینهارا گذارده بنماز مشغول شد و شیطان که آنحالرا دید فریاد برآورد
یاران او حاضر شده و دور او بگرفتند و گفتند ای مهتر تراچه واقعه شده گفت مرا دردسر گرفته فرمودند
با آدم سجده کنم من ابا کردم و انیز ترا عبادت فرمودند سجده میکنند گفتند ای مهتر چون زن بنماز مشغول شد
تو کودکی اورا در تنور میندازی پس چون زن بنماز ایستاد شیطان کودک ورا در تنور انداخت خوشحال شد
کودک درمیان تنور فریاد برآورد آواز بگوش مادر رسید غم دردلش بپیچید میخواست نماز را قطع نماید باز
با خود گفت روی از خدا برگردانیدن از وسوسه شیطان است و با دل آسوده نماز را تمام کرده
برخواسته بسر تنور رفت دید که بقدرت خدا کودک درمیان آتش بازی میکند پس سجده شکر بجا آورد
کودکرا ازمیان آتش بسلامت رسانید و پستان در دهان او گذارده تا از شیر سیر شد پس باخاطر
جمع مشغول بپختن نان گردید عزیز این تمثیل ازبرای آنست که تا مردم بدانند که ازروی صدق و
واخلاص روی بدرگاه خدا آوردن و توکل بکرم او کردن او را از کافه بلایای ارضی وسماوی
محفوظ میدارد پس درانیمقام تمثیلی بیاوریم از زنان پارسا و پرهیزکار

تمثیل آورده اند که مرد صالح پرهیزکاری بود زن صالحه داشت که هرگز تهمت بر دامنش
نورزیده بود شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخنی درمیان آوردند از روی شوخی با شوهر گفت تو قدر
عصمت من ندانی و شکر این نعمت نشناسی که حقتعالی چون من زنی نصیب تو کرده که هرگز نظر حرام بر من نیفتاده
مرد گفت من خود را که دیدم راحت هستم دیگر آنکه عفت زنها از هیبت و پاک دامنی مردها است
والا زنان ناقص عقلند زن گفت راست و لی پنج انگشت در دست یکی نیست همه زنها یکسان نیستند
دانسته باش که اگر زنها از خانواده عصمت نباشد نتوانند ناموس مردانرا نگاهداشت مگر زنان اصیل
که شرم و حیا مانع آنها شود مگر تو از مکر زنان خبردار نیستی و نشنیده که خداوند تعالی در کلام خود فرموده
ان کیدکن عظیم پس مکر زنان از مکر ابلیس بالاتر است و اگر ترس خدا نبودی هرچه خواستی
کردی ایشوهر تو از مکر زنان غافل اگر زن بد اصل را در شیشه کنند و سر شیشه را بقیر استوار نماید کار
خود را خواهد نمود چون شوهر این سخنانرا شنیده در قهر و غضب شده برآشفت گفت من درگیر آزرده ام
و هرچه کردم همان پیش آمده است من ترا رخصت دادم که خود را فردا با زینت هرچه تمامتر بیارائی
و بهرجا که خواهی روی او را قسمها داد زن در غضب شده برآشفت گفت و از آنجائیکه ناقص عقلند
روز برخواسته و خود را زینت کرده بیاراست و از خانه بدر رفت و سراسر بازار گردش نمودار شد
احدی باو التفات نکرد در وقت برگشتن جوانی گرفته گوشه چادر او را گرفت بکشید زن صالحه گفت ای
از خدا نا ترس چکار میکنی فوراً رها کرد زن آنزن شکر خدا را بجا آورد که دست نامحرم و نظر خیانت
باو نرسید و چون بخانه آمد نزد شوهر نشست و بر او نگاهی کرد تبسم نمود آنچه بر سرش گذشته بود بیان
کرد زن گفت ای مرد تو خود همراهی من بودی و آنچه بر من گذشته بود بیا نکردی شوهر گفت آنچه کاشته ام
همان میدروم ای عورت من در تمام عمر خود از برای این روز نظر حرام بر عورت مسلمانان
نکرده ام و از ترس خداوند تقوی برسیدم و نفس خود را محافظت کرده ام الا در ایام شباب
و اول جوانی در آخر روزی بکوچه میگذشتم زنی دو چادر من شد چادر عصمت برخود پیچیده بود چون نزدیک
من رسید بشوخی طبع دچار او شدم فوراً پشیمان شدم و رها کردم و استغفار نمودم از برای اینروز

محافظت خود کردم همان قدر که کرده بودم امروز پیش آمد یقین دانم که پیش ازین نخواهد بود هر کسی
اندر رود عاقبت کار گذشت پس هر کس هرچه میکند از خیر وشر با خود میکند چنانچه گفته اند مصرعه
گنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجور تو آنچه تو خود بخود کنی زن گفت سبحان الله چنین است
که گفتی حقتعالی مرا از برکت تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم نگاه داشت آری تا شام منتظم
هیچکس متوجه من نشد مگر آخر روز شخصی گوشه چادر مرا کشید و رو در هم کرد و استغفار نموده از من در
گذشت آنگاه زن برخاسته دست و پای شوهر را افتاده و گفت الحال مرا معلوم شد که از عفاف
تو بود که عفت من ماند و دامن پاک من از دست ناپاک ملوث نگردیده بود آنست که شخصی بسفر رفت
مادر و خواهر و عیال او پیش آمده گفتند ما را همراه خود ببر آنمرد گفت مرا قوت بردن شما نیست
شما را بخدا سپردم آنها گفتند ما را بخدا بسپار و در طاعت او بجای آور و چشم خود را از حرام حفظ
کن تا حق تعالی ما را از نامحرم نگاه دارد ای عزیز ازین مثل پیدا است که
هر که بخواهد زنان او از نامحرم ایمن باشند باید که نظر نامحرمی بر زنان مسلمانان نگاه نکند کسی
گمان بد به مسلمانان نبرد که گمان بد ترین فسقها است چنانچه حقتعالی در کلام مجید خبر داده وظننتم ظن
السوء وکنتم قوما بورا پس گمان بد بمومنان بردن گناه آن در گردن آن کس است هر که بنیکیها گرد
باشد روز قیامت بعوض گمان بد بر بد از حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم روایت است که اگر کسی نزد
شما آید که فلان زن بدکار است زنهار قبول مکنید که او فاسق و سخن چین است چنانچه خداوند تعالی
فرموده ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا یعنی سخن چین را و بدگو را دشمن دارید او را فاسق فرموده
پس گوینده و شنونده هردو در یک پله اند و در تورات مذکور است که روز قیامت بر پیشانی
سخن چین نوشته آیس من رحمة الله یعنی این چنین کس ناامید از رحمت خدا در وی تفسیر و در حدیث
آمده که دشمن ترین مردمان در نزد خدا در روز قیامت بدگو و سخن چین باشد که در میان مردم
نزاع افگنند و بدگوئی کنند و چیزی را نقل کنند و در حدیث است که من نقل الیک نقل عنک یعنی
کسیکه حرف کسی از دیگری بتو نقل کند نزد تو بدانکه بد ترا نیز نزد دیگران خواهد گفت شعر هر که عیب

دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو نزد دگران خواهد برد پس زنهار که بد مردم را اگر
گوش کنید و قبول مکنید که هر دو برابر است حضرت رسول باصحاب فرمود میخواهید خبر دهم شما را به بد
ترین قوم که کدام اند گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمود که سخن چینان دروغگویان اند
که چیزی میگویند که دل دو مؤمن را از همه برنجانند و دیگر بد ترین قوم کسانیکه حرف
زنان پیش دیگران زنند و گویند و در این مقام تمثیلی بیاوریم که برادران دینی ما پند گیرند

تمثیل

آورده اند که در خراسان مردی بود که به دهقانی و برزگری مشهور بود و کمال
ومنال معروف زنی داشت صاحبجمال در همه چیز سرآمد بود آن نیک زن همه خوبیها را در یکجا جمع کرده
و دایم برضایت شوهر بود و از بدیها مبرا بود روزی الصالحه وضو میساخت که غلام از در آمده و آن
غلام بغایت ناپاک بود چشم غلام که بزن افتاد مرغ روحش طپیدن گرفت بطوریکه نزدیک رفته و اظهار
عشق نمود و هرچه آنزن دلائل و براهین خواست که او را از سر خود رفع کند نشد میگفت تو در اینجا بی
فرزند شوهر منی از نمک او بترس و آهن سرد بکوب که فایده ندارد من هرگز دامن پاک خود را بدامن ناپاک
ملوث نگردانم غلام طمع آن کبک خرامان در ریاض جمالش کم کرده بی جسته و هوس دیدار رخسار آن طاوس
صفت دست از حیات خود شسته هرچند بار بفکر مواصلت در آمدی راه آشنایی مفقود یافتی بعد از
ناامیدی چنانچه روش بد نفسان باشد خواست دروغی و تهمتی در حق آن مستوره گوید بعد از فکر بسیار از
صیادی دو طوطی خرید و بزبان بلخی یکی آموخت که من دیدم بی بی را در کنار دربان خفته و بدیگری تعلیم
داد که من بی بی را دیدم پس هر روز این کلمه را بطریق عادت میگفتند امّا زبان بلخی نمیدانستند آنمرد آن
آواز آنها در خانه نگاه میداشت و زن و مرد را از زبان طوطیان اطلاعی نبود تا آنکه روزی طایفه
از بلخ بمهمانی آنمرد آمدند و مجلسی برای آنها ترتیب داد و صحبت میداشتند از تماشای آنها طوطیان را
بمجلس آورده طوطیان نیز بعادت آن حرف را میزدند جوانان بلخی که آنها را شنیدند تعجب نمودند مرد
دید که خوشدلی آنها بحسرت کشید حال آنرا پرسید از راه خجلت چیزی نگفتند تا آنکه خواجه را بخجلت
زیادکی از آنها گفت ای خواجه از قرار آنچه این طوطیان میگویند ترا وثوقی بزن نیست گفت

من زبان اینها را نمی فهمم ولی آواز اینها را دوست میدارم خواهش دارم که شما معنی کلام را
بیان کنید آنها معنی کلام را گفته خواجه گفت من ازین معنی خبر ندارم درین اثنا غلام ناپاک فرصت یافته
گفت من بارها دیده ام و گواهی میدهم آن مرد بکشتن آن زن اجازت داد و یکی را نزد او فرستاد که ای
مکاره با این پارسائی این چه کاری بود که تو کردی الحال خون تو بر من مباح است آن مستوره چون این
سخن را بشنید گفت چه واقع شده است مضطربانه در پس پرده آمد و گفت ای مرد این چه سخن است که نا شایسته
میگوئی مگر تو از خداوند نمیترسی و تهمت بر من بیگناه میزنی و در این معنی گواهی که من خبر ندارم
بعد گفت ای مرد تعجیل مکن که آخر پشیمان شوی و ارباب عقل را در خون ریختن تامل لازم است که آخر پشیمانی
سودی ندارد و اگر العیاذ بالله در این امر عجله نمائی که آخر پشیمان میشوی و تدارک آن از دایرهٔ امکان
بیرون است و خون تا ابد الدهر در گردن تو خواهد ماند چون آن مرد این تقریر بشنید اندکی آرام گرفته فرمود
تا زن در پس پرده آمد بلخیان گفتند بطور میگویند این طوطیان زن گفت مطابق شرع گواه باید
چهار نفر باشند شوهر گفت طوطیان از جنس آدمیان نیستند که سخن آنها با غرض باشد الغلام
باز گواهی داد زن گفت تدارک من از فرایض است هرگاه منسوب گشتن باشم یک لحظه امان جایز است
مرد گفت تحقیق این معنی چون توان کرد گفت از بلخیان بپرس که اینها جز این دو کلمه حرف دیگری هم
میگویند یا نه آنوقت بخاطر تو خواهد رسید که از چه ممر است ناپاکی که مراد او از ما حاصل نشد طوطیان
را همین این دو کلمه آموخته و بر زبان خود تعلیم داده و اگر غیر ازین دو کلمه حرف دیگر میگویند من
خون خود را بر تو حلال کردم پس شتاب مکن و تامل کن و احتیاط بجا آور تا آخر پشیمان نشوی و در
این امر تعجیل نباید کرد و صبر باید نمود و منفعت صبر و تامل بسیار است و اجر آن بیشمار چون آن
مرد این فقره را بشنید آتش غضب او فرو نشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تامل کار مرد است
شاید در اینجا غرضی باشد پس التماس بآن بلخیان نمود و گفت شما یک روز و یکشب در اینجا بمانید
و ببینید جز این حرف کار دیگری میکنند خواجه و مهمانان را معلوم شد که آن مستوره ازین تهمت مبراست
شوهر از کشتن آن زن درگذشت بعد از آن گفت تا آن غلام باز دار را حاضر کنند غلام

باز را در دست گرفته بشغف تمام آمد که خواجه مرا انعام خواهد داد حاضر شد آن زن گفت
آیا تو باین قضیه گواهی میدهی و خود دیده آن ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم آن عورت سر خود را
برهنه کرد و دست بدعا بر داشت و سر بسوی آسمان کرد و از ته دل بنالید و گفت ای دستگیر درماندگان
و ای فریادرس بیچارگان تو دانا و بینائی که از من چه فعل آمده و خلاف رضای تو هرگز
نبوده ام و با شوهر خود هرگز دروغ نگفته ام بار الها تو در پیش مهمانان شوهر مرا شرمنده
مگردان آن زن در مناجات بود که تیر دعای او بهدف اجابت رسید و آن مستوره هنوز در دعا
بود که این دو کلمه را الغلام ناپاک بر زبان خود راند که آری بچشم خود میدیدم و گواهی هم میدهم
که انکار از تو صادر شده فی الحال آن باز که در دست داشت بپرواز در آمد و منقار زده
بچشم او که از حدقه بیرون آمد و بدور انداخت آن بدبخت شقی هر دو دست بچشم گرفته بنا بفریاد
بلند کرد که ای وای کور شدم که آن باز بپرواز آمد و منقار زده بچشم دیگر او را بر آورد آن بدبخت
شقی فریاد بر آورد که ای وای کور شدم که فوراً آن زن بسجدهٔ شکر فتاد و گفت قدرت حق تعالی را مشاهده
گردید که این سزای چشمی است که نادیده گواهی میدهد ای بدبخت شقی پس غلام فریاد بر آورد که ای
خواجه من خطا کردم و باین عورت تهمت زده هرچه کاشتم درو کردم پس خواجه با مهمانان از راستی
و درستی زن حیرت کردند و شوهر از زن عذر خواست العزیز اینست را از برای آن آوردم که از
راستی در نگذری و رضای خدا را از دست ندهی و گمان فسق و فجور برا حدی نبری و تا چیزی از تو
ظاهر نشود باور نکنی و تهمت و افترا بر کسی نبندی و بر دروغ گفتن دلیری ننمائی و نشنیده
و ندیده را گواهی تا در بلای بد در نمانی چنانچه گفته اند اینها همه معصیت است و نقصان بینت
پس در این مقام تمثیلی بیاوریم

تمثیل

آورده اند که شخصی خواست که زن خود را
طلاق دهد دوستی داشت از او پرسید ای برادر عیب زن تو چیست که او را طلاق میدهی آن شخص
گفت ای برادر بدترین شقی ترین مردمان کسیست که عیب زن خود را نزد مردمان گوید و در حدیث
آمده که هر کس عیب زن خود را یا زن دیگری را بگوید یا بزن تهمت دروغ به بندد آن دو فرشته که کاتب

که کاتبه موکل اعمالست براو لعنت کنند و دلش را از زنگ غفلت سیاه گردانند پس من چگونه
عیب زن خود را پیش تو باز گویم آنمرد چون این حدیث را شنید خاموش شد و دیگر حرفی نزد بعد
از آن که طلاقش داد پس از مدتی بشوهر دیگر رفت آن دوست باو گفت ای عزیز اکنون او زن
دیگری شد الحال بگو او عیبی داشت که او را طلاق دادی گفت ای برادر نادان واید دوست
آیا ترا چه وا داشته که او را طلاق دادی گفت مگر از خدا نمیترسی مارا چکار بزن مردم شاید
دروغ باشد پس در اینمقام بمثیلی بیاوریم که لازم است **حکایت** آورده اند که در
بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح میگفتند متقی و پرهیزگار بود زنی داشت صالحه
و با عصمت و عابده او را عفیفه نام بود و آن زن در نهایت حسن و جمال و ملاحت و عصمت و عفت بود و او را
عفیفه نام بود ابو صالح را آرزوی حرم محترم که عبارتست از آن اول بیت وضع للناس للذی
ببکه مبارکه مزید آمد و شوق طواف المطاف که اشارتست بالخانه و عزیمت را مصمم شد برادری
داشت او را نزد خود طلبیده و گفت ای برادر کلیه لوازمات و ضروریات خانه را فراهم کرده ام و
بهیچ چیز احتیاج ندارند و بایستی شفقت برادری برای رعایت خاطرم بنمائی که از خاندان عصمت
و عفت است و تا امروز خداوند او را از تهمت نگاهداشته آنگاه همه را وداع کرده روانه حج گردید روزی
چند از اینمقدمه گذشت برادرش چون حسن و جمال زن را شنیده بود میخواست ویرا ببیند چون همه
روزه میرفت و آثار وی چیزی نمی فهمید و هر وقت که میآمد آن صالحه بتلاوت قران مشغول بود تا روزی
بدرون خانه رفت بدون اذن دید که آن نیکزن مشغول تلاوت قران بود آن ناکس مشاهده
جمال او را میکرد کنیز فریاد برآورد که تو چه کسی و بدون اجازت چرا بخانه آمدی آنمرد تیر عشق او را
خورده گفت ای خاتون من برادر شوهر تو هستم و اظهار عشق کرد و گفت سر من در راه تست تضرع
نمود که ای خاتون مدتی شد که آوازه حسن و جمال ترا شنیدم اکنون ترا عیان دیدم مرا محروم
و نا امید مگردان آن صالحه گفت ای بدبخت وای نابکار مگر از خدا شرم نداری تو بجای برادر
منی برو از اینجا بیرون رو کنیزان فریاد برآوردند آنمرد از آنجا بیرون رفت کنیز در را ببست

بازوقت شام آمده اظهار عشق نمود آن نیکزن بنرمی و ملایمت گفت ای برادر من بجای خواهر تو ام از این
وسوسه شیطانی در گذر و از خدا بترس آنمرد تضرع و زاری مینمود زن گفت برو بخیال خود باش که این کار
زشت هرگز نخواهد شد و دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نخواهم کرد از خدا بترس فردا
جواب برادر را چه خواهی داد آنمرد جزع میکرد که من ترا دیدم گرفتار شدم و تا مراد مرا ندهی
دست از تو بر ندارم زن گفت ای مرد از این قصد خلاف بگذر آن شقی گفت اگر عمل نکنی قصد تو کنم زن
گفت خود را بخدای سپردم پس آن نابکار چون محروم گردید از در خانه بیرون آمد و بخانه خود رفت و بغض او را
در دل گرفت آنشب را تا روز در فکر مکر و فساد بود چون صبح شد برخاسته و بخانه قاضی رفته و گفت برادرم بحج
رفته و زن و بچه خود را بمن سپرده زن او مکاره و بزنا افتاده قاضی گفت من برادر تو را می شناسم
و زن او را هم آوازه اش را شنیده ام که صالحه و عفیفه میباشد و تو دروغ میگوئی آن بدکار مبالغه
نمود که راست میگویم قاضی گفت چهار گواه عادل بیاید که گواهی بدهند آنمرد گفت چهار عادل
گواه دارم حاضر میکنم و از آنجا بیرون آمد و تردد بسیار کرد تا آنکه چهار کس از پیران کهن سال بهم
رسانید و مبلغی کلی رشوه داد که گواهی دهند روز دیگر گواهان را بحضور آورده گواهان گواهی دروغ را
دادند که ما دیدیم که او زنا داد قاضی بر آشفت که حاشا اینمسئله راست باشد چرا که آوازه
عفت او را شنیده بود قاضی قبول نکرد آنمرد بدر خانه حاکم رفت و حال باز گفت و رشوه زیاد داد
قبول کردند عوانان را که بدر خانه حاکم بودند همه را رشوه داد و آنها را بدر خانه قاضی آورد
گفتند که ما تحقیق کرده ایم راستست و حاکم نیز ما را فرستاده که ما این را قبول کردیم شما نیز
قبول کنید که سخن این مرد راستست آخر الامر لاعلاج قاضی قبول کرد و حکم برجم آنعورت داد
آنگاه جمعی از ملازمان قاضی بدر خانه المظلومه آمدند و در را شکستند آن بدبخت بدرون رفته
گفت حالا تن در ده والا بحکم قاضی ترا سنگسار خواهند کرد زن گفت ای شقی حاکم من احکم الحاکمین
است من خود را باو سپردم تو هرچه خواهی بکن هرگز از گفته خود بر نگردم تن بقضا و دل برضا داده
آن ناپاک آنرا در خاک کشیده میبرد مظلومه شکر خدا میکرد چون آنعورت را از شهر بیرون آوردند

انتحرا کودی کشتند. و آن عفیفهٔ بیچاره را تا کمر در خاک کردند و سنگسار نمودند چنانچه در زیر سنگ
پنهان شد آنوقت مردم همه رفتند تا نزدیک شام شد آن عفیفهٔ مظلومه چون از روی اخلاص و
صدق دست توکل بر خدا کرده بود و خود را باو سپرده خدا او را در حفظ و حمایت خود نگاه داشت
دستگیری باو رسید اتفاقاً اعرابی صدای قران شنید اعرابی مرد صالح پرهیزکاری بود و رحم دل
آواز قران شنید در ساعت از شتر زیر آمده و گوش داشت دید که آیهٔ اَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ
و گاهی مناجات میکرد که الهی تو دانا و بینائی که آنچه کردم برضای تو عمل نمودم چون اعرابی
اینسخنرا شنید و ضمناً شنیده بود که امروز عورتیرا سنگسار نموده اند با خود گفت همین است که
حقتعالی او را در پناه خود نگاهداشته معلومست که براو افترا بسته اند اعرابی پیش رفت و آن
سنگها را دور کرد عورتیرا دید نشسته تلاوت قران مینماید اعرابی سلام کرد آن عفیفه جواب باز
داد اعرابی گفت ای خواهر همانا که بتهمت گرفتار شده حضرت باریتعالی ترا برای خلاص نگاهداری
اعرابی ردای خود را باو داد تا پوشید و گفت ای خواهر تا ترا بخانه برم براین شتر سوار شو عفیفه
او را دعا کرده بر شتر سوار شده و خود پیاده مهار شتررا می کشید تا بخانه خود رسید مرد اعرابی عیالمند
بود آن عفیفه با اهل بیتش ملاقات نمود با هم خوش برآمدند اعرابی برای عفیفه جائی را علیحده
معین کرد شب و روز بعبادت مشغول بود اعرابی و زنش بر عصمت عفیفه مطلع گشته ای خواهر تو آسوده
خاطر بکار خود مشغول باش تا شوهرت بیاید اتفاقاً اعرابی را غلامی بود که خدمت خانه میکرد
وقتی بصحن خانه آمد عفیفه وضو میساخت ناگاه چشمش باو افتاد فوراً عاشق او شده بطوریکه خدمات
خانه از یادش رفت و بیقرار گردید هر روز غلام بعقب او در آمده اظهار عشق میکرد آن زن میگفت ترا از
منی بحال خود باش و از اینخیال فاسد درگذر که این نخواهد شد غلام گفت اگر مراد من ندهی ترا رسوا
کنم زن گفت من خود را بخدا سپردم تو هرچه خواهی بکن پس اعرابیرا کودکی بود شیرخوار شبی غلام بعقب
در افتاده و گفت اگر مراد مرا ندهی ترا رسوا کنم زن گفت برو بحال خود باش غلام کارد برابر
نشسته آمد سر کودک اعرابیرا گوش تا گوش برید و کارد خون آلود را برده در گوشه رختخواب عفیفه انداخت مادر

طفل نصف شب برای شیر دادن طفل از خواب بلند شد دید که سر بچه را بریده اند فریاد برآورد همگی
از خواب برخاست و آنحالرا مشاهده کرده دیدند زن از برای بچه گریه و زاری میکند غلام دوید کارد
را از زیر بالین عفیفه بدر آورده و گفت من دیدم که عفیفه اینکار را کرد اگرچه زن و شوهر بپاکدامنی
عفیفه اعتقاد داشتند اما مادر کودک بی اختیار بر سر عفیفه دوید و چند مشتی بر سر و روی او زد عفیفه
گفت من از اینخبری ندارم تا روز شد اعرابی گفت ای خواهر ما میدانیم که این غلام بر تو تهمت زده و
اینکار تو نیست اما بگو که انچه سر است عفیفه گفت حقیقت اراده غلام را اعرابی پس از شنیدن خاموش
گردید چون طفلرا دفن کردند عفیفه گفت ای خواهر دیگر ماندن من در این خانه صورتی ندارد تو در حق
من نیکی کردی حقتعالی ترا اجر دهد اگرچه بیگناهی من بر تو ظاهر شده است اما هرگاه مادر طفل را
بر من نظر افتد فرزند بخاطرش میرسد که بواسطهٔ من اینکار شده جگرش میسوزد اعرابیرا این سخن قبول
افتاد گفت چنین است ای خواهر پس آنها را وداع کرده از آنجا بیرون آمده و راه بیابان در
پیش گرفت و میرفت اعرابی صد درهم زکات جدا کرده بود که بمصرف برساند با خود گفت این
عورت صالحه مستحق است اینرا باید باو رساند زررا با انجیا در او پشم شتر در خریطه بر داشته و از
عقب او روان شده باو داد و التماس دعا خواسته برگردید عفیفه روانه شد آمد تا بدهی رسید
دید جمعی کثیر در بیرون ده جمع شده پیرزنی در آنمیان بود ناله و زاری و جزع و فزع مینمود از
یکی پرسید که این جزع و فزع از برای چیست گفتند از برای خراج حاکم ده فرموده پسر این پیر
زنرا بدار زنند تا عبرت دیگران گردد گفت از برای چقدر روپیه گفتند از برای صد درهم
عفیفه گفت سبحان الله صد درهم مرد اعرابی باعث خلاص این مسلمان بوده است و این
زررا گرفته نزد حاکم برده پسر خود را خلاص کرد پسرش پرسید که اینها زر باعث نجات من چه
شد مادر گفت عورتی بود انجوان در پی عفیفه روانشد تا بآنعورت رسید سلام کرد و بدست و پای
او افتاد و گفت جان مرا خریده و مرا از کشتن نجات داده عفیفه گفت ای برادر ترا خدای خلاص
کرده برو بخدمت مادر خود باش جوان گفت ای خواهر من کجا روم که زنده کرده تو ام عورت

گفت از برای رضای خدا تورا آزاد کردم هرچند گفت با نگرد از پی او میرفت تا آخر بدهی رسید
مسجدی در آن ده بود عفیفه در آنمسجد خوابید و پسر در بیرون مسجد خوابید روز روانه راه شد باز پسر
همراه او میرفت عفیفه هرچند منع کرد اثری نبخشید تا بکنار آبی رسیدند عفیفه خواست وضو
بسازد ناگاه بادی وزیده چادر او را عقب انداخت نظر پسر بر عفیفه افتاد یکدل بلکه دل عاشق و
بیقرار کردید پسر بعجز و زاری در آمده و اظهار عشق نمود آن نیکزن گفت آنچه سخنست که میگوئی برو
از پی کار خود من تورا از پای دار نجات دادم برو و ازین اندیشهٔ باطل درگذر در این گفتگو بودند
که بکنار دجله رسیدند جمعی از سوداگران میخواستند در کشتی بنشینند و به بصره روند آنزن بگوشهٔ نشست
آن نامرد نزد سوداگران رفته و گفت مرا کنیزکی هست صاحبجمال که اطاعت مرا نمیکند میفروشم
بازرگانی پیش آمده گفت بیا من بنما پس او را همراه گرفته نزد عفیفه آورد و او بنماز مشغول
بود آن بازرگان چادر از سر عفیفه کشید چون او را صاحبجمال دید دست تعدی باو دراز کرد گفت
من تورا از صاحب تو خریده ام و او را پیش کشید عفیفه گفت اینمرد دروغ میگوید من کنیز نیستم و برمن
تهمت زده بازرگان بحرف او التفات نکرد صدا بلند شد سوداگران جمع شدند گفت من عفیفه
هستم و شوهرم براه حج رفته و اینمرد را از سر دار نجات دادم کسی متحمل حرف او نشد هرکس که او را
میدید شیفته میشد و چیزی بر قیمت او افزوده میکرد تا آخر بازرگانی او را بهزار درهم خرید آن نامرد
زر را گرفته بدر رفت بازرگان بردند او را بزور در کشتی جای دادند و هردم قصد او میکردند و
عفیفه مشغول مناجات بود و خود را بخدا سپرده بود و میگفت بارالها همه جا بفرمان تو بودم
و در همه بلاها صبر نمودم ولی الحال از نه راه گریز و نه چارهٔ خواست که خود را بدریا اندازد ناگاه
صدائی از عالم غیب بگوشش رسید که صبر کن نگاه دارنده تو تورا نگاه میدارد چون عفیفه این ندا را
بشنید صبر کرد و گفت شاید در این حکمتی باشد و ماند اهنسیم شکر خدا را بجا آورده عفیفه تا آنوقت ناله
و زاری میکرد ولی در بالای کشتی کار بر او تنگ شد گفت بارالها مرا از دست این ظالمان نگاه دار
ندائی شنید که دعای تو مستجابست هرچه میخواهی بخواه که برضای پروردگار خود بودی و در بلای او صبر

کردی و نعمتهای او شکر کردی چون این ندا را شنید اندکی تسلی خاطرش شد پس آن بازرگان که زر
داده بود و او را خریده بود قصد او کرد خواست که دستی باو کشد ناگاه از هوا دستی هویدا شده
او را در ربود و بدریا انداخت غرق گردید چنانچه غیر از عفیفه دیگری ندید عفیفه شکر خدا را
بجای آورد پس اهل کشتی هرکس که عفیفه را دیده بود و با میدید فریفته میشدند و قصد او میکردند
عفیفه دست بدعا برداشتی حقسبحانه و تعالی علتی بر اهل کشتی گماشتی که همه چون دیوانگان
خود را بدریا میانداختند تا آنکه کسی در کشتی نماند الا آنکه دو سه کنیزکی که از سوداگران بودند
نتوانستند از جای خود حرکت کنند چو نصفیح شد دست بدعا برداشتند و باد مراد برخاست
حقتعالی باد مراد را برای او فرستاد و در یکشبانه روز کشتی بیملاح بقدرت باریتعالی به بصره رسید
و بکنار ساحل بحکم خدا ایستاد بیملاح و بادبان قرار گرفت و چون صبح شد مردم بتماشای
کشتی بکنار دریا آمدند اینواقعه را دیدند خبر بردند که کشتی عظیمی بیملاح و بادبان بکنار ساحل
رسید قرار گرفته خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی رود خبری بیاورد عفیفه در بالای کشتی با آن
دو سه کنیز نشسته و با خود فکر میکرد که مبادا بلای دیگری بسرش بیاید پس لباس عربی پوشید
ناگاه دید زورقی بپای کشتی آمد آنها دیدند شخصی را دیدند در بالای کشتی نشسته سلام کردند و گفتند
ما را پادشاه فرموده که از شما خبری ببریم که از کجا آمده اید و از خدمتگاران کسی را در کشتی نمی بینیم آنچه
سر نیست عفیفه گفت سریست و بغیر از خلیفه دیگری محرم نخواهد بود پس اینخبر را بخلیفه دادند خلیفه تعجب
نموده که در این سر چه خواهد بود شاید در این کشتی بزرگی مستجاب الدعوه باشد واجبست این کشتی را به
بینیم آنگاه فرمود تا زورقی حاضر کردند و با خدمتگاران دیگر در زورق نشستند بپای کشتی آمدند خلیفه
چون اعرابی را دید که در بالای کشتی نشسته سلام کرد تعظیم و تکریم خلیفه را بجا آورد عفیفه برقعی بر روی
خود انداخته بود خلیفه حالات را پرسید عفیفه حالات را بیان کرد چون حقیقت حال بر او ظاهر شد
که آنزن بسیار صالحه است و دعای او مستجابست از او مراد خواست عفیفه گفت کشتی پر از مال است
همه تعلق بتو دارد بفرمائید تا همه را فرود آورند و حاجت من اینست که در این کنار دریا بفرمائید

صومعه بسازند و بعبادت مشغول شوم بر حسب امر خلیفه صومعه ساختند عفیفه از بالای کشتی فرود
آمدند و بساحل رسید خیمه سرپا کردند عفیفه داخل سراپرده شده قرار گرفت خلیفه یک دینار
از آن مال تصرف نکرد همه را در انجا گذاشته مهر کردند و صومعه و خانقاه بنا کردند و روزی
یکدفعه نوبت بصومعه میرفت و سرکاری میکرد تا آنچه تمام شد عفیفه در آنجا رفت و در پس
پردهٔ عصمت بعبادت مشغول گردید و پادشاه همه روزه در پس پرده میآمد و پند و موعظه باو می
گرفت که چنان عورتیرا خدا در ملک او فرستاده که دعای او در نزد خدا رد نمیشود و هر دردمندی
که نزد او میرفت شفا مییافت تا اندک وقتی مشهور و معروف شد و آوازه اش باطراف
و اکناف عالم بلند گردید پس اینرا در اینجا بدار و چند کلمه از ابو صالح بشنو آورده که چون
یکسال رفت ابو صالح از مکه مراجعت کرد و خانه خود را خراب دید بانو ندید احوال برادر پرسید
نابینا شده و نصف بدن او خشکیده و بعلتهای بد گرفتار است و عترت مظلومه شما را بتهمت
سنگسار کرده و روز سیم بآن علتها گرفتار شده و سه کنیزان بخدمت خواجه حاضر شدند و حال
بی بی را بیان کردند پس ابو صالح شکر خدا را بجا آورده و صبر نمود و ناله و زاری نکرد و عزم
دیدن برادر کرد چون بخانه برادر رسید او را نابینا و نصف بدن خشکیده دید آن شقی آنچه تهمت
زده بود باز گفت که زنت بزنا آنوقت اهل شهر و قاضی بدیدن او آمدند آنواقعه را تقریر کرده بعقب
گواهان فرستادند و گفتند آنچهار تن چون برادر شما شده اند بر همه کس معلوم شد که آن زن پاک
بوده و گواهان بدروغ شهادت داده اند و از نفرین آن زن باین درد گرفتار شده اند بعد از
چند روز آوازه عورت مستجاب الدعوة را شنیده که در کنار ساحل بهم رسیده تیر دعایش از نشانه
اجابت خطا نمیشود گمان برده از برای امتحان برادر نیم مرده را بر پشت خری بسته و روی بکنار
ساحل گذاشته آنچهار گواهان نیز بر پشت خری بسته غلام اعرابی نیز که بتهمت در حق خلیفه گفته بود او
هم شنیده روانه شده و پسران پیرزن که از پای دار آن زن آنها را نجات دادند و بازرگانان
فروختند آنها نیز بهمین مرض گرفتار شده اند پیرزن چون این آوازه را شنید او نیز پسرها را بر خر

روانه

روانه ساحل شد و اما خلیفه امر کرده بود که نویسندگان جمعی بر در صومعه آمدند تا هر غریبی که برای
دوای درد میآید نام و نشانش را نوشته نزد عفیفه برند چون نام آنها را نوشتند عفیفه دانست و
فهمید که شوهرش از بیت الله الحرام آمده و برادرش را برای گرفتن شفا آورده شکر خدا را بجا
آورده در پس پرده خلیفه را طلبیده مطلب را بعرض پادشاه رسانید بفرما تا منادی ندا کند که
مردمانیکه از راه دور میآیند بایستی بگناههای خود اقرار و اعتراف نموده ولی راست
تا در حق آنها دعا شود تا حق سبحانه و تعالی شفای عاجل کرامت بفرماید منادی ندا در داد
بیماران که این خبر را شنیدند اندیشه کردند که ما چگونه اقرار کنیم و این ستم را که در حق
آنعورت کرده ایم در این فکر بودند که باز منادی ندا در داد که باید همه در شب جمعه حاضر
شوید عفیفه در پس پرده آمد باواز بلند گفت ای بیماران هر کس از خداوند شفا میخواهد
باید آنچه کرده اقرار کند پادشاه اول برادر مریض و ابو صالح را طلبید حاضر شدند
خلیفه گفت راست بگو چه گناه کردهٔ آن بدبخت شقی منکر شد و هر چند کردند اقرار نکرد
بعد از آن اعرابی و غلام را طلبیده اعرابی غلام را بر داشته آورد خلیفه پرسید ای غلام چه گناه
کردهٔ غلام هر چه کرده بود اقرار کرد پس او را بکنار بردند پس پیرزن را آوردند پرسید ای پیر
چه گناه کرده او هم هر کار کرده بود اقرار کرد و باز گفت که آنعورت در حق من خوبی کرد و من
در عوض باو بدی کردم خداوند مرا بدین علت گرفتار کرد او را هم بکنار بردند پس چهار
گواه آوردند که هر چهار بیک علت و مرض گرفتار بودند خلیفه از ایشان پرسید که شماها هر
عصیانی کرده اید بیان کنید ایشان گفتند که ما گواهی دروغ در بارهٔ آنعورت دادیم و این
ناپاک برادر ابو صالح بما مبالغی رشوه داد بجهة زر چندان تهمتی را بآن زن صالحه زدیم
خداوند تبارک و تعالی ما را بدین درد مبتلا کرد الغرض همه اقرار کردند مگر برادر ابو صالح
که ابدا اقرار نکرد و در آن بلا بجهنم واصل شد پس عفیفه دست را بدعا بلند کرد که اللهم قد اریتهم
وذل معصیتهم وارهم عز طاعتهم بار الها کریما خواری عصیانشان نمودی عزت و صبر من

نابینان

بائیان بیمنا الٰهی بشریتی ازشر نجات فضل ورحمت خود درحق این بیچارگان چکان الٰهی گناه این
بندگان را بزلال رحمت ولطف خود پاک کن یا دلیل المتحیرین یا بو ختکان بجز تو سود اگه کند
جز تو نظری بر دل شیدا که کند گر لطف توام دست نگیرد امروز فردا بمن سوخته سودا که کند
عفیفه هنوز از دعا و مناجات فارغ نشده بود که بقدرت خدا آنهائیکه اقرار بگناه خود
کرده بودند از آنعذر فوراً نجات یافتند سوای برادر ابو صالح که منکر شد و اقرار نکرد و همچنین
بیماران و کور و شل نیامدند و از دعای عفیفه بهبودی می یافتند آنگاه ابو صالح و خلیفه را در پس
پرده طلبید و گفت تو نیز سرگذشت خود را بیان کن پس ابو صالح آنچه گذشته بود تماماً را
باز گفت پس عفیفه گفت ای ابو صالح اگر عورت خود را میشناسی گفت چرا نشناسم و آدا
میمانند پس آنگاه عفیفه خلیفه را رخصت داد نقاب از روی برداشت و گفت عورت تو منم که
خدا تعالی از راستی و درستی مرا از همه بلاها نگاه داشت و گفت دوست خیانت بدامن
عصمت من نرسید ابو صالح که بعد از مدتی بهوش آمد گفت الحمد لله رب العالمین و سجده
افتاده شکر خدا را بجا آورد پس هر دو بگریستند و حقیقت حالات خود بعفیفه بیان نمود
عفیفه گفت ای مرد بدانکه مال بسیاری در آن کشتی بود خلیفه همه را در جائی نهاده و مهر کرده و
دیناری تصرف نموده الحال همه را در راه خدا صرف نموده و خود هم ترک دنیا کرده
روی بعبادت آورده و ابو صالح آن زرها را در راه خدا صرف چندین پل و رباط و مدرسه
خانقاه ساخت و آنعورت پاکدامن در آنصومعه مشغول عبادت بود پس العزیز بدانکه این تمثیل
برای آنستکه مرد مومن و عاقل بداند که زن از خاندان عفت و عصمت بخواهد اگرچه مرد را بیزن
نشاید آیا هیچ زیرا هم بیر دنیا بود و زنان هم بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را
از خیانت نگاه داشتن و بقضای الٰهی راضی شدن چنین نتیجه ها را دارد و بچنین مرتبه های
عالی میرساند از

باب دوازدهم در امثال حرف سین

کار حق غافل مشو

تمثیل آورده اند که مردی بود از ندمای سلطان محمود که آنرا زبیر عاصی گفتندی

مردی بود خونخوار و خونریز که در ظلم و فسق مشهور بود وقتی وزیر سلطان محمود بوده در آنوقت یکی از زهاد آن
آنعصر که قطع علایق دنیا نموده و عزلت اختیار نموده بود و دیده از دید بهنسای جهان بر دوخته و گوش
وهوش خریداری و اتنه بدعوالی دار السلام نشنیده و شیخ عابد مرتاض در بیرون شهر صومعه داشت
و بعبادت مشغول شد و زبیر عاصی در آنروز بشکار رفته بود و بسیار هوا گرم بود و چون از شکار برگشت
گذارش بنزدیک صومعه شیخ افتاد چون بدانجا رسید زمین سبز و خرمی دید که درختان سایه دار و
آبهای روان از هر طرف جاری حرارت و گرمی هوا در او کار کرده زبیر از حقیقت حال پرسید خادمان
احوال شیخ را گفتند و زبیر نیز احوال و اوصاف حمیده او را شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود
مانند دیدن چون بدینمقام رسیده ام دیدن شیخ لازم است و درین سایه لحظه بیاسایم و با این
شیخ مرتاض لحظه صحبت بدارم که گفته اند صحبت نیکان اثر کننده است زبیر وزیر برغبت تمام
میل بصومعه شیخ نمود از اسب فرود آمد بدرون صومعه رفت و سلام کرد شیخرا در انحال حالتی
رو داده که از خود بیخبر بود جواب سلام او را نداد لحظه بنشست تا شیخ بحال خود آمد زبیر گفت یا شیخ
چرا جواب سلام من ندادی و بقول خدا و رسول عمل نکردی من سنت بفعل آوردم و تو ترک واجب
کردی گفت من سلم ظالماً اختیاراً طار نور الایمان عنه ولا یرجع اربعین یوما یعنی هر که سلام
کند ظالمیرا با اختیار خود برود نور ایمان از دو باز گشت نکند تا چهل روز خدا تعالی غافل نیست
از عمل ظالمان و فاسقان و آنچه میکنند هر آئینه می بیند و می داند حقتعالی در کلام خود فرموده
و لا تحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمین یعنی گمان مبر که خدا غافل است از عمل ظالمان و فاسقان
حقتعالی بر ایشان لعن کرده و فرموده الا لعنة الله علی القوم الظالمین زود باشد که نسل ظالمان منقطع
و نابود گردد که پایه ظلم بسیار بیدار و بی بنیاد است و ظالم و فاسق در آخرت بعذاب الیم گرفتار گردد
از ظلم شد معاویه را نسل منقطع و زعدل گشت نام علی زنده در جهان این کلام پر الهام
در دل زبیر عاصی اثر کرده و دل سختش چون موم نرم گردید و شیخرا شنیده بود که محب اهلبیت است
و آوازه صلاح او بحوالی شهرت داشته و از خوراک و پوشاک گشنگی و پشمینه قانع شده زبیر اثر عباد

ریاضت از حسین او ظاهر و واضح دید پس با آنحال از انفاس شیخ استمداد نموده گفت یا شیخ
بزرگوار عالیمقدار نصیحتی که مجرمان و عاصیانرا براه آورد بفرمائید که از دم مبارک تو اثر بخشید
گفت ای زبیر بدان که خدایرا دو سراست یکی باقی و دیگری فانی یکیرا دنیا و دیگریرا که باقیست
عقبی مینامند و همت عالی تو اقتضا میکند که سر بانمنزل فانی فرو نیاورد و نظر بر عالم باقی گمارد
که گفته اند حب الدنیا رأس کل خطیئة   ملک عقبی خواه که خرم بود   ذره زان چون دو صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست   ذره زان عالمت آید بدست   چون زبیر این سخن بشنید بگریست
و گفت ای بزرگوار بگو که چون عالم باقیرا بدست آورد گفت خدایرا در همه جا حاضر و ناظر ساختن و ترک
فسق و فجور نمودن و دل از کینه و عداوت مسلمانان صاف و پاک کردن و زبانرا از فحش و بیهوده و
غیبت نگاهداشتن و دلرا بآخرت بستن و سینه را بمحبت اهلبیت پرداختن تا بر آشیانهٔ قل الله اللهم
مالک الملک توان نشست و اصل این محبت اهلبیت است که خداوند در شان آنها فرموده انما یرید الله
لیذهب عنکم الرجس اهلبیت و یطهرکم تطهیراً چون شیخ خزانهٔ معرفت و نصیحترا خالی ساخت زبیر
درهمان مجلس بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردید و دست ارادت و اخلاص را در
دامن همت زده ببرکت آن اهل دل از پیروی نفس سرکش جفاجو درگذشت هر کرا توفیق آید
دلیل از همه ببرید دست از قال و قیل پس زبیر از دم پیر روشن ضمیر از سر ظلم و بدکاری درگذشت
و ترک وزارت کرده بجهة عبادت در گوشه نشست و در همان روزها توفیق رفیق او گشته احرام
زیارت بیت الله الحرام بست پس شیخرا وداع کرده روانه مکه معظمه گردید چون زبیر از طواف کعبه
برگشت و به بغداد آمد احوال شیخرا پرسید گفتند شیخ در نجف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت
در این روزها برحمت حق پیوسته زبیر چون این خبر بشنید بخانه خود نرفت و از همانجا بنجف اشرف رفت
و چون بصومعه شیخ رسید بر سر تربت شیخ زیاد گریه کرد بیرون آمد مردیرا دید که زراعت میکرد زبیر
پیش رفت و احوال شیخرا پرسید گفت شیخ رحمه الله در این مکان زراعت میکرد و بدست خود آب
می کشید و کار میکرد و سبزی میفروخت و بدرویشان و فقرا انفاق میکرد و خود بعبادت مشغول بود زبیر

گفت از خادمان و مریدان او کسیرا نمی بینم آمد گفت همه رفتند بجز سگیکه در هنگام پاسبانی زراعت
اورا میبود آن سگ از وفاداری بجائی نرفت زبیر برگردیده بدر صومعه آمد دید که سگ لاغری
که همه موهای او ریخته پوست و استخوانی از او مانده زبیر بدست خود سگرا از سوراخ بدر آورده
دلش بسوخت و گفت اینهم آفریده خداست از وفاداری باینجا رسیده پس دستی بر سر گردنش
کشیده و پاره نانی که همراه داشت در آب تر کرده بدهانش گذارد و از مطهرهٔ خود آب در
گلویش ریخته و باز سگرا بهمان سوراخ نهاد و بکنار آب رفت دست و روی خود را شسته وضو
ساخت بصومعه آمد و بر سر قبر شیخ نشست و قرآن میخواند تا آخر روز از آنجا بیرون آمده و از
آن نان خیسانیده و بسگ داد و از آب او را سیر کرد و بر اسب خود سوار شده و بغلام فرمود تا
آن سگرا بر دارد و در پیش زین بالای اسب گذاشت هرچند خادمان او را منع کردند اثری نبخشید
تا بنزدیک شهر رسید خویشان و اقربا و احباب باستقبال او آمدند و زبیررا با آنحال دیدند که سگ
لاغری در بغل دارد مردم حیران ماندند که زبیر با آنهمه غرور و تکبر بعد از وزارت زیارت مکه سگرا
در بغل گرفته دوستان او پرسیدند یا زبیر اینچه حالتست و اینچه لایق شماست همه نصیحت میکردند
زبیر بذکر خدا مشغول بود و بسخن مردم ابداً التفاتی نمیکرد تا بخانه رسید اقوام و دوستان گفتند
که زبیر دیوانه شده است اینحکایت شهرت گرفت زبیر سگرا در بالای دست خود جای داده هرچه
میخورد با آنسگ نیز میخورانید تا اعیان و اهالی شهر همه بدیدار او آمدند و آنحالرا دیدند و او را نصیحت
کردند زبیر گفت خدمت سگ بسیار بهتر از اعیان بی بنیاد است و من در میان مردم عزتی نمیخواهم
آنها گفتند این سگرا از نزد خود دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن بجلد او میمالی
زبیر گفت ای یاران نشنیده اید که گفته اند بشناسند سگرا بروی خداوند و اینسگ را حق نگهدارد و
پاسبانی زراعت پیر مرا نموده در حیات او و بعد از فوت او از وفاداری بجای دیگر نرفته و در
گرسنگی و تشنگی بسر برده پس وفاداریرا از این سگ آموختم و چشم از خلق بیوفا دوختم و دیگر من سگی
بودم از سگان جهنم از برکت پیر خود که صاحب اینسگ بود از سر ظلم و ستم درگذشتم پس این سگرا

بروی خداوند او بشناسیم پس زبیر هر روز با دست خود روغن بجلد او میمالید تا مو بر آورد و قوت
گرفت و زبیر بسرزنش ایشان التفات نکرد و میگفت ای عزیزان شما از کردار و عمل زشت این بدکار
عاصی واقف بودید و از باطن صاحب این سگ فیض عظیمی بمن عاید شد و امیدوارم که بمحبت اهلبیت
و از برکت روح پاکی شیخ بزرگوار مرا بکردارهای من نگیرند رستگار آمد سگی کو بود از اصحاب کهف
من سگ آل علیم چون نباشم رستگار و من از روی اخلاص و نیت صادق از راه باطل براه
راست آمده‌ام و از ظلم و بدعت گذشتم و دل از هوس و آرزوهای دنیا شستم دیگر مرا از حب
اهل دنیا ضرر است و از اهل دنیا عزت و آبرو نمیخواهم خلق عالم هرچه میخواهند بگویند و بحال
مرا محافظت این سگ لازمست و محافظت او بهتر و خوشتر میآید از آمیزش اهل دنیا و از صحبت
آن پیر روشن ضمیر این هدایت یافتم سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کرم مقبلان
آنگاه زبیر یاران را وداع کرده و سگ را برداشت و بصومعه شیخ رفت و در پهلوی صومعه شیخ
برای خود معبدی ساخت و بطریق شیخ در آن سرزمین از دست خود آب میکشید و کشت و کار
میکرد و بعبادت مشغول بود و آن سگ را بپاسبانی گذاشت تا شبی زبیر شیخ را در واقعه دید
که پیش او آمده او را در بغل گرفت و نوازش کرد و گفت یا زبیر خدای از تو راضی گردد که از برای
خاطر ما اینهمه رنج کشیدی و سگی را که پاسبانی زراعت کرده بود برگزیدی زبیر گفت یا شیخ شاید
سگ را بروی خداوند سگ تو پاسبانی میکرد و بجائی میرفت و سر از این صومعه بر نداشت از این سبب
خدمت او کردم که گفته‌اند سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بی بنیاد را شیخ گفت یا زبیر آنچه از ادب
بود بجا آوردی دیدم و آنچه گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که محبوس زخاکم چو شرایط ایمان
بجا آوردی توبه تو قبول افتاد یا زبیر این ریاضت و رنج که بردی برای خدمت ما سگی را خدمت
کردی و گفتی که سگ را بروی خداوند به بیند بمحبت اهلبیت پیوستی و خود را پیش خلق خوار و ذلیل
داشتی لاجرم بمطلب اصلی رسیدی نابرده رنج گنج میسر نشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد یا
زبیر بیا تا تو را خدمت علی بن ابیطالب برم زبیر گوید چون بخدمت علی بن ابیطالب رسیدم حضرت

فرمود یا زبیر برای دوستی ما و شیعیان ما سگی را اختیار کردی و از خود برگزیدی پس مژده باد
ترا که فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود چون از خواب بیدار شدم گفتم بدین مژده گر جان فشانم
رواست که این مژده آسایش جان ماست و همین مثل از زبیر ماند شناسند سگ را بروی خداوند

حکایت آورده‌اند که روزی عبدالله مبارک بقصد دیدن بهلول دانا بصحرا رفته بود بهلول را
دید که سر و پای برهنه الله الله گویان بود پیش او رفت و سلام نمود و گفت استدعا و التماس من آنستکه
مرا پندی دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چون باید زیست و زندگانی کرد تا از معصیت دور بود که مردی
گناهکارم رای بنما از برکت دم مبارک تو رستگاری یابم بهلول گفت ای عبدالله خود سرگردانم
و بخود درمانده‌ام از من دیوانه چه توقع داری سخن دیوانگان را چه باشد و که قبول کند برو عاقلی را
طلب کن عبدالله گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است سخن راست از دیوانه باید شنید بهلول خاموش
شد عبدالله گفت و باز الحاح نمود و تضرع کرد که یا شیخ مرا نا امید مگردان که بامیدی آمده‌ام
اگر بینی که نابینا بچاه است اگر خاموش بنشینی گناه است من از روی اخلاص و اعتقاد
درست از راه دور آمده‌ام تا راه بمن بنمائی بهلول سر برداشت و گفت ای عبدالله تو با من چهار
شرط بکن که از سخن دیوانه بدر نروی آنگاه ترا پندی و چیزی بگویم پس پرسید که آن چهار شرط
کدامست بهلول گفت شرط اول آنکه وقتیکه گناه کنی و خلاف امر خدا نمائی زنهار که روزی آنرا
نخوری عبدالله گفت پس روزی کرا بخورم بهلول گفت تو مرد عاقلی باشی و دعوی بندگی کنی و روزی
او خوری و خلاف امر او نمائی پس انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد گفت شرط دوم آنستکه
هرگاه معصیت کنی زنهار که در ملک او نباشی گفت این از اول مشکلتر شد همه جا ملک او زمین
خداست پس کجا روم بهلول گفت این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و فرمان
او نبری خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد و حال آنکه در کلام خود فرموده ان الینا
ایابهم ثم ان علینا حسابهم گفت شرط سوم بهلول گفت اگر خواهی گناه کنی
جائی پنهان شو که ترا نه بیند و از حال تو آگاه نگردد عبدالله گفت حقتعالی همه خبر دانا و بیناست

وهرچه بنده میکند او می بیند و میداند بهلول گفت با آنکه خود فرموده که لا تحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حقتعالی غافلست از کارهائیکه ظالمان میکنند عبدالله گفت درست فرمودی شرط چهارم گفت آنستکه در وقتیکه ملک الموت نزد تو آمد تا فرمان حقرا بجا آورد قبض روح کند بگو یکساعت مرا مهلت ده تا فرزندان و دوستانرا دیده حلیت حاصل نموده جان تسلیم کنم و توشه آخرت را برداشته بیایم عبدالله گفت اینشرط از همه مشکلتر شد کی ملک الموت اجازت دهد که نفس برآورم گفت ایعاقل تو اینرا امید اینکه چاره نیست و بهیچوجه نتوان مرگرا از خود دور کرد چون بایت اجل در رسد یکدم نتوان امان منهد چنانچه حقسبحانه وتعالی فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون پس ای عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو از خواب غرور بیدار شو بکار آخرت خویشتن در کار شو که راه دور و دراز پیشست و از این غم کوتاه توشه بردار و مرا غنیمت شمار و امروز کار سازی خود را بنما که شاید بفردا نرسی کر انجا پشیمان خواهی شد و پشیمانی سودی ندارد عبدالله از شنیدن این موعظه سر را در پیش افکند بهلول گفت ایعبدالله از من دیوانه پندی خواستی پس چرا تو سر زیر افکندی پس روز قیامت در حسابگاه عرصات با ملکان پرمهابت و صلابت که از تو سؤال میکنند چه جواب خواهی گفت آنگاه عبدالله سر برداشته و گفت یا شیخ نصیحت ترا بجان و از دل شنیدم دیگر چه بفرما بهلول گفت ای عبدالله بنده باید هرچه کند بفرمان خدا کند ایعزیز بهلول زندهٔ دانا را بیخردان دیوانه میخواندند عم زادهٔ هرون الرشید و در خدمت امام جعفر صادق ع درس میخواند چون تهمت فتوی قتل و خروج با امام موسی کاظم را شنید بهلول دانا باشارت آنحضرت خود را دیوانه ساخت با سر و پای برهنه سر در بیابان نهاده مجنون وار میگشت

حکایت

آورده اند که در آذربیجان پادشاهی بود عاقل که هرگز پا از جادهٔ شرع بیرون ننهاده بود او را پسری بود با فهم و فراست که دایم با اهل علم بسر بردی روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص بچه قسم کامل میشود عالم گفت در سفر و تجارت که گفته اند سفر مربی مردست چون

شاهزاده اینسخن بشنید چون سکه بر دلش نقش بست تا روزی پدرش میخواست دختر وزیر را بزنی او عقد ببندد با پسر مصلحت کرد او گفت ای پدر بزرگوار در این وقت خود را بدام دنیا و قید زن گرفتار کردن نزد عقلا ناپسند آید بزرگان گفته اند که هرکه در اول جوانی زن کند در میان جوانان خود را گم کند صواب آنست که مرا در نزد علما و صلحا بازداری تا علم دین و آئین بیاموزم بعد سفر و تجربه ها حاصل نموده پادشاه را این کلام خوش آمد و اجازه داد تا دانشمندان لیل و نهار در نزد شاهزاده میآمدند تا روزی حدیثی در میان که حقتعالی در بارهٔ مسافران فرموده و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعیکه سفر کنند در روی زمین در میابند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت یکی دیگر از منافع سفر اینست که حقتعالی منافع فیض را در یکسر زمین جمع نکرده بلکه بعضی را ببعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را برابر دیگران آفریده دیگی دیگر از خوبیهای سفر آنستکه عجایب و غرایب شهرها را دیده بر علمشان افزوده میگردد و کوفتها و مرضها برطرف میشود نخوت از نفس بدر میرود و سبب فکر خدا و یاد او میشود و خام پخته و جاهل کامل میگردد چون ملکزاده این فضول شنید شوق سفر در دلش زیاده گردید پس برخاسته بخدمت پدر رفته تا رخصت سفر حاصل کند و چون بخدمت پدر رسید حال باز گفت شاه خوشحال شد گفت ای فرزند سفر تو سیر و شکار است ترا با تجارت چه کار ملکزاده گفت ای پدر بزرگوار بدین روش که فرمودی سفر نیست اصلاً فواید سفر در رنج و محنت کشیدنست و حصول تجربه ها و پخته شدن مرد چون پادشاه اینجوابرا شنید از فهم و فراست پسر خوشنود شده آفرین خواند و اجازت داد که بهر روش که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستور گرفت خوشوقت شد و بروش درویشان با پسر وزیر از شهر بیرون آمدند چند روز که راه طی کردند ناگاه بدو نفر از جوانان پیوستند و با آنها رفیق شدند تا اینکه بشهری رسیدند در جای سبز و خرم دو سه روز را بعشرت گذرانیده و با هم صحبت داشتند شبی ملکزاده از دو جوان پرسید که ای برادران عزم کجا دارید گفتند ارادهٔ ما گردش و بهرجا که رضای خدا باشد

مسیر دیدیم ولیکن هوای سیر عالم را در این ایام جوانی بسر ما افتاده و تفرج صنعت الهی
را بنمائیم پس با هم متفق شدند که سیر عالم نمایند یکی از آن دو نفر بازرگان زاده و دیگری دهقان
زاده خواست که حال یکدیگر را بداند از آنچه که گفته اند از سخن گفتن میتوان گفت که در چه پایه
است بعد پرسید که بگوئید مدار عالم سفلی و امور فلکی از معاش خلق بچه میگذرد هر کدام
برای دانش خود آنچه میدانید جواب تا از حکمت معلوم گردد یکی از آنها گفت اعتقاد
من آنست که مدار عالم از کشت و زراعت میگذرد و پدر ما آدم زراعت میکرد ملکزاده گفت
نیکو گفتی دانستم که دهقانزاده هست پس از دیگری پرسید او گفت باعتقاد بنده
مدار عالم از خرید و فروش تجارت و کسب میگذرد زیرا که حضرت رسول پیغمبر ما صلی الله علیه و آله
قبل از بعثت تجارت میکرد ملکزاده گفت تو هم نیکو گفتی دانستم که بازرگان زاده ایست
آنگاه پسر وزیر گفت مرا چنان بخاطر میرسد که امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب و نسب و قلمست
که اینها انتظام عالم را نگاهدارنده و از امور ملکی و لشکر و حشم و سررشته نظام عالم و دفتر و خزینه
و تصانیف و تواریخ علوم دین و احادیث و حساب میباشند و اگر اهل قلم نباشند نظام عالم
بهم میخورد و حقتعالی در کلام خود فرموده ن و القلم و ما یسطرون گفت پسندیده گفتی
هر کدام نقش خود را دیده از این حکایت از کوزه دهد همان تراود که در اوست ....

حکایت الکلام صفة المتکلم قوله تعالی و لتعرفنهم فی لحن القول آدمی تا هر
پایه که هست میتوان او را از سخن شناخت آنگاه ایشان پرسیدند که شما را چه بخاطر میرسد بیان
کنید ملکزاده گفت مدار عالم بر قضا و قدر میباشد که هیچ روان نتوان کرد و هیچکس از نفع
و ضرر آن در حق کسی قادر نیست و بی ارادت باریتعالی نتواند بود قوله تعالی فقضی الامر فیه
تستفتیان کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد پس همه قبول کردند و سخن و رای او را روزی
چند در این معنی گفتگو میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار سیر میکردند تا آنکه روزی بدر شهری
رسیدند و در بیرون شهر خانقاهی بود فرود آمدند و با هم قرار دادند که چند روزی در آنجا بمانند

تا شبی از شبها ملکزاده با جوان دهقان زاده گفت فردا باید از کسب حلال ما را میهمانی کنی
دهقانزاده گفت بجان منت دارم پس صبح برخاست و گفت الرزق علی الله و میآمد تا بدروازه
شهر رسید بایستاد چون غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران بماند و گفت رزاق بندگان
توئی پس با خود فکر میکرد که شخصی از شهر بیرون آمد پیش او رسید از او پرسید که ای برادر اگر غریبی
گرانتر است بفلان جا برو و هیمه زیادی جمع کن ببر در شهر بفروش دهقانزاده فوراً هیمه زیادی
تهیه کرد و در شهر برد بفروخت و از برای رفیقان هیزم و نان و گوشت و مصالح دیگر خریده برد و
آنروز را یاران را مهمانی کرده بر دروازه شهر نوشت که یکروز کسب حلال این شهر چهار درهم است
و نام خود را نیز نوشته پس ملکزاده با جوان بازرگانزاده گفت که امروز نوبت تست که ما را ضیافت کنی
بازرگان زاده گفت بجان منت دارم پس برخاست و گفت الرزق علی الله دروازه شهر شد چون داخل
شهر گردید با دست تهی بهر طرف حیران میگردید تا آنکه بر سر چهار سوق شهر رسید جمعی از بازرگانان
بر سر چهار سوق نشسته بودند پس او بحسب حیثیت نزد آنها رفته لحظه بنشست و از هر جا سخن میگذشت
بازرگان زاده نیز بسخن در آمده آنچه روش سوداگران بود تظاهر نموده پس بازرگانی از آنمیان متعرض او
شده گفت از کجائی گفت از راه دور میرسم وطن من بصره است پرسید پسر کیستی که من در بصره
بسیار بوده ام بازرگانزاده احوالات خود و پدر خود را بیان نمود سوداگران همه پدر او را می
شناختند و با او صحبت و مهربانی زیاد کرده پس در آنمیان مردی بود از جای برخاسته و او را در بغل
گرفته و گفت ای جوان من مدتی با پدرت شریک بودم و تو در آنوقت خورد بودی وقتیکه پدر تو بجانب
عراق رفت سود بسیار آورد من بجانب مصر رفته بودم و ضرر زیاد آوردم و پدر تو در وقت حساب با من
شریک شد و هزار درهم برسم مضاربه بمن داد بعد از آن من رحمت ایزدی پیوست حال بیا تا دین
کنم دست او را گرفته بخانه برد و هزار درهم را بدو داد و عذرها خواسته پس آن جوان بیازار رفته اسباب
مهمانی خریده چون بدر خانه و دروازه رسید دید که رفیق نام خود نوشته او نیز نام خود را در زیر اسم نوشته
روانه گردید پس بیاران رسید حقیقت را بیان نمود نوبت به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو نیز بمذهب

و اعتقاد خود مارا مهمانی کن گفت فرمان بردارم چون روز دیگر شد او نیز برخاسته و توکل بخدا
کرده روانه شد چون بدروازه شهر رسید دست بر آسمان بدعا بلند نمود و گفت الهی من توکل بلطف و کرم
تو کردم مرا در نزد یاران شرمنده مگردان این بگفت و قدم در درون شهر نهاده حیران و سرگردان
میگردید و راه بجائی نمیبرد تا نزدیک بغروب شد آشنائی باو برخورده که از حسب و نسب او واقف
بودی وقتی کاتب پدر او بوده چون او را بدید بشناخت و شرط خدمت را بجای آورده گفت ای
آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر احوال خود را باز گفت آنمرد گفت هرچه مار است از دولت پدر
تست پس زر بسیاری باو داده شب او را نیز مهمانداری نموده روز دیگر پسر وداع کرده بیازار آمده ضروریات
مهمانی خریده بدروازه آمد اسم خود را بپهلوی اسم یاران نوشته و از آنجا نیز نزد رفقا آمده حقیقت حال را
تقریر کرد ملکزاده گفت هر کسی آخر بآن خود رسد نیکی را نیکی و بدی را بدی رسد آنچه در روز ازل تقدیر شده بر
نگردد پس یاران گفتند ای ملکزاده هر کدام بمذهب و اعتقاد خود متکفل روزی مقدر شدیم اکنون مذهب
تو بقضا و قدر است باید که فردا مارا مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت که منت دارم هر کس بیگمان
بروزی و قسمت و سرنوشت خود میرسد ضامن روزی شود روزی رسان ببینیم که فردا چه تقدیر
شده و قضا چه میکند و سرنوشت روز ازل چه بوده که گفته اند جوینده یابنده است قوله تعالی والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس روز دیگر ملکزاده برخاست و گفت الرزق علی الله و روانه شد چون
بدروازه شهر رسید در بیرون شهر لحظه بنشست و بغایت ملول و دلگیر بود و در اندیشه و فکر بود که آیا چه
تقدیر شده باشد چون بدروازه شهر نگریست دید که یاران نام خود را هر یک نوشته اند پس دست
بدرگاه قاضی الحاجات کرد و گفت امن یجیب المضطر اذا دعاه الهی چنانچه رفقا را هر کدام نوعی
نواخته بمقصود رسانده مرا هم بمطلوب برسان و خود فرموده فاذا سألک عبادی عنی فانی قریب
اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من توکل بلطف و کرم تو کرده ام و از تو روزی میخواهم
امروز که نوبت منست مرا در نزد رفقا شرمنده مکن درین مناجات بود که خروش و غوغا برآمد از دروازه
گریه بگوش ملکزاده رسید نگاه کرد خلق انبوهی را دید که از شهر میآمدند از یکی پرسید که یاران اینچه

غوغاست و اینچه کثرت و ازدحام است گفت پادشاه از دنیا رفته ملکزاده گفت الحکم لله و سر بزانوی
و در دل خود مناجات میکرد و ابداً از جای خود حرکت نکرد چون پادشاه فرزندی نداشت و وصیت
کرده بود که بعد از مردنم مرا در تابوت بگذارید و از دروازه بیرون ببرید هر غریبی برسد التفاتی نکنند
نام و نشان او بپرسید و با او بیعت کنید و او را بر تخت بنشانید که او پادشاه شماست حق تعالی چنین
تقدیر کرده است و الهام همچنین شده است اتفاقاً دو وزیر بزرگ پیش از کثرت خلق از شهر بیرون
آمدند و تفحص میکردند ملکزاده را دیدند و صورت شاهی را در او ملاحظه کردند آن وزیر پیش رفته گفت ای جوان چرا
تواضع نکردی و تکریم بنعش شاه نکردی ملکزاده گفت مردی هستم غریب از راه رسیده ام تشنه ام از
تعظیم من بینوا چه سود دهد و زیانی و اینرا بگفت و سر بزانوی غم نهاده وزرا با هم جمع شده گفتند
سبحان الله ببین قضا و قدر چه میکند آنچه از اول مقدر گردیده بر نمیگردد و این سخن بگوش ملکزاده رسید
سر از زانوی غم برداشته که یکدفعه همه مبارکباد گفته او را بر داشته و بشهر آمده و دسته دسته فوج
فوج میآمدند و با او بیعت کردند روز دیگر ملکزاده از برای فال با جلال و شکوه پادشاهی سوار شده
از شهر بیرون آمده در دروازه زیر نام یاران نوشته که قضا غریبی را از راه آورد در یکساعت بر تخت
سلطنت نشانید و ماهی را از قعر دریا برآورد و بفضای هوا رساند و مرغ را از هوا بحضیض زمین آورد
لاراد لقضائه و لا معقب لحکمه هر چه در وجود آید بتقدیر الهی خواهد بود و اسم خود را نیز نوشته پس
بشهر باز آمده بر تخت شاهی نشست و روز سوم یاران را طلب کرد چون یاران بدروازه رسیدند آنها
نوازش کرده و دهقانزاده را خزینه دار خود کرده و پسر وزیر را اعتماد الدوله و بازرگانزاده را
ملک التجار گردانید هر کدام موافق نیت خود بمطلب رسیدند پس اینرا درین تمثیل از برای آن آوردم
که بدانیکه هر چه در روز ازل مقدر شده بر نگردد و احدی نتواند که بر قضا و قدر دخالتی نماید پس
باید که انسان عاقل ابداً از یاد خدا بیرون نرود و مایل برضا باشد

تمثیل

آورده اند که روزی عزرائیل پیش داود نشسته بود جوانی با جمال و کمال در آنجا مقام داشت داود از عزرائیل
پرسید که اینجوانرا چگونه می بینی گفت ای پیغمبر این کمال و جمال را چه سود که بعد از هفت روز جان

و او را بجز عمر داود طول خاطر گشت گفت الحکم لله چون هفت روز بگذشت او را بسلامت دید چون ملک الموت نزد آنحضرت آمد احوال او را پرسید عزرائیل گفت آن ساعت که از نزد شما بیرون رفت و از برای رضای خدا بدرویشی صدقه داد درویش گفت برو ای جوان خدا در عمر تو برکت دهد و دعای او مستجاب شد و هر روز بسالی مبدل شد که با تو همنشین گردد از آن صدقه پس ای مؤمن حقتعالی صدقه دهنده را وعدهٔ مغفرت داده و الله یعدکم مغفرة و فضلا منه و از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که صدقه چهار حرفست و هر یک از آنها اشارت به بشارتیست که واضح است اول صاد یعنی صدق دوم دال یعنی دلیل سیم قاف یعنی قربت چهارم ها یعنی هدایت اعمال صالحه

تمثیل

دیگر آورده اند که در عهد حضرت رسول صلعم نوجوانی بود از انصار که مال حلال بسیار اندوخته بود و وقتی بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفته راوی گوید که با جمعی در خدمت آنحضرت بودیم که آن گفت یا رسول الله گواه باش که ایمان آوردم بخدا و رسول و پس کلمهٔ شهادت بر زبان جاری کرد و عرض کرد یا رسول الله وصیت میکنم که چون از این عالم بدر روم مال مرا خود بفقراء و مساکین قسمت کنی و صدقه بدهی حضرت قبول کرد و از آنجا بیرون آمدیم و آن جوان در آن بیماری بمرد آنحضرت فرمود تا مال او را ضبط کردند بعد از چند روز دیگر حضرت بخانه او آمد و فرمود تا مال او را خیرات نمودند من با خود گفتم خوشحال کسیکه توانگر باشد که همه دنیا دارند و هم آخرت آنحضرت در من نگریسته و بمعجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانه خرما برداشت و بمن نگاه کرد و بدست مبارک خود بلند کرده فرمود که این چیست که بر دست دارم گفتم غذائیست یکدانه خرماست فرمود بحق آنخدائیکه مرا برستی بخلق فرستاده که اگر آن جوان بدست خود یکدانه خرما تصدق میکرد بهتر از این بود که من بنیابت او همه مال او را تصدق نمودم پس معلوم برادران مؤمن باشد که هرگاه حضرت رسول صلعم چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر و معذرت مانع است پس از این معلوم و آگاه باید شد و بکارهای خیر باید پرداخت که فردا هر کس بحال خود گرفتار است

و محبت زن و فرزند آمیخته پس در عروة الوثقی و تقوی دست باید زد که اصلاح کارها بدست اوست

فصل اول حکایت از حرف (صاد)

در بحر السعادة آورده اند که مردی بود عارف و دانا چون عمرش بآخر رسید با ایمان بود در آن دم آخر مقام او را در بهشت باو نمودند زن و فرزند او بر بالین او گریه میکردند آنمرد چشم باز کرد ایشانرا گریان دید گفت چرا گریه میکنند گفتند از برای تو گفت جا و مقام من در نهایت خوبیست ای کاش زودتر راحت میشدم و بجای خود میرفتم رو را بزن کرد گفت تو از برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم که تو مونس و غمخوار من بودی بتو چه نکنم پس از فرزندان پرسید گفتند از برای اینکه بی پدر و یتیم میمانیم آنگاه از دوستان خود استفسار کرد گفتند تو یار و مصاحبی و از میان ما میروی پس از پدر سؤال کرد گفت ای فرزند چرا نگریم که امید داشتم چون تو یادگار دارم نام من در جهان گم نخواهد شد چون تو بروی من ضعیف و ناتوان بمانم پس روی بمادر کرد و گفت نوحه و زاری تو از چه راهیست گفت ای نور دیده من چرا ننالم که آرزو داشتم که در دست تو بخاک روم و در سایه دولت تو این بخیزه عمر را بگذرانم چون این سخنها از ایشان بشنید برخاست و تکیه کرده بنشست و گفت حیف از این بخیزه عمر که در راه شما صرف کردم که شما همیشه در غم دنیا بوده اید نه در غم آخرت دین من که آیا بر سر من چه خواهد آمد و از سکرات موت و تلخی جان کندن چگونه نجات خواهم یافت از صراط چگونه خواهم گذشت آیا در دوزخ میروم یا به بهشت شما از برای روزگار خود گریه میکنید و سودی برای من نیست و جان را بحق تسلیم کرد ای عزیز شنیدی نیکو با خود اندیشه کن و فکری نما که اینها همه در میشیت و نباید بدوستی دنیا و عیال و اولاد و پدر و مادر فریفته شد که خداوند در کلام مجید فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال و لا بنون اینها بحال تو نفعی ندارند الا عمل صالح که از رفیق و مونس است و خیرات و مبرات که کرده در آنروز فریادرس تو خواهد بود و چه اعتیکه امروز لاف محبت بتو میزنند از برای منافع خود شماست چون از دنیا رفتی هیچکدام یاد تو نکنند و چون بدانجا رفتی بدانکه راه برگشتن نداری آورده اند که روزی حضرت عیسی بقبرستانی میگذشت گفت السلام علیکم یا اهل القبور فرمود

بدانید که ما زندگانیم وشما مردگان وما از شما در چهار کار درپیشیم که نتوانیم بجا آورد آوازی از گوری بدر آمد ای پیغمبر آنها کدامست آنحضرت فرمود اوّل آنکه ما فریضه های خداوندرا بجا میاوریم دوّم آنکه فرمان واوامر آلهی را اطاعت مینمائیم سوّم آنکه اوامر واحکام خدا بجا میاوریم چهارم آنکه با دوستان خدارا می بنشینیم وشما از آن دیدن عاجز هستید پس آوازی از گور برآمد که روح الله ما از چهار چیز گذشتیم اول آنکه تلخی جانکندن را چشیده ایم دوّم آنکه شب اول قبررا گذرانیده ایم سیّم آنکه جواب نکیرین را گفته ایم چهارم از خوف زوال دین وایمان گذشته ایم دیگر ای پیغمبر خدا بشما خبر دهیم که تو هرچه پیش از خود فرستی ذخیره تست که بدست خود تصدق کرده باشی وحضرت رسولؐ فرموده که صدقه بر پنج قسمت اول آنکه یکی بده حسابست وآن صدقه ایست که بفقرای تندرست دهند دوّم آنکه یکی بهفتاد حسابست صدقه ایست که به بیمار یا مریض علت دار دهند سوّم آنکه یکی بهفتصد حسابست وآن صدقه ایست که به بینوا وفقرای سته خود دهند چهارم آنکه یکی بهفتهزار محسوبست وآن صدقه ایست که بعالم فقیر صالح پرهیزکار دهند پنجم آنکه یکی بهفتصد هزار حسابست صدقه ایست که بفقرای عیال بار دهند که مستحق باشند وحقتعالی ذکر آنهارا در کلام خود فرموده حضرت رسول فرمود که الصدقة ترد البلاء گر تو میخواهی که برگردد بلاء با خلایق لطف واحسان مینما زانکه از حضرت صحیح است اینخبر بهر تو صدقه کند رد بلا

حکایت

آورده اند که در زمان دولت معزّالدوله در زمانیکه بجنگ موصل لشکر کشیده بود ناصر الدوله گریخته بود بشیر نام غلامی بود که محرم او بود بشیر گوید که مولای من مرا فرمود که بخدمت معزالدوله روم ومکتوبی نوشت که باو برسانم چون بوثاق او رسیدم شخصیرا دیدم که نزد او آمد وگفت تو مرا اگر فلان مبلغ دهی ناصر الدوله هلاک سازم او قبول نمود باهم پیمان بستند پس تشریف وانعام بوی داد آنمرد برخاست برفت ده بهار در درگاه ناصرالدوله سرگردان خرجها میکرد با یکی از خادمان او آشنا شد وبا او در حرمسرای سیر میکرد تا آنکه مکانیرا معلوم کرد وجای خوابگاه اورا دانست وشبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود وخودرا در

درگوشه بخوابگاه رسانید ناصرالدوله خدمتگاری بود که همیشه در بالای سریر میخوابید چون نصفی از شب شد ناگاه درویشی دلریش از پای قصر گذشته آواز داد که کجاست بیدار دلیکه درین نیمه شب تصدق بدهد دل این فقیر وبینوارا بدست آرد که دراین شب لاعلاج بیرون آمده ام ناصرالدوله چون اینگفتار بشنید مرغ روحش بپرواز آمده فورًا از جائی برخاست وکسی را بیدار نکرده درهمی چند درزیر بالین داشت برداشته وببالای بام آمد درویش راطلبیده گفت دامن جامه را باز کن درویش گفت جامه ندارم که دامن داشته باشد ناصرالدوله جامه را بیرون آورده درهمارا در آن بسته بپائین انداخت درویش جامه را برداشته گشود درهمارا دید خشنود شد گفت خدا بر عمرت برکت دهد قضارا آنوقت که او در پشت بام بود آنمرد خودرا در خوابگاه انداخته در بالای جای خادم رفته بخیال ناصرالدوله سر اورا از بدن جدا کرد وبیرون آمد خودرا در پناهی کشید چون درویش گشود دعا دهد قدررا مغتنم شمرده بدر رفت ناصرالدوله از بام بزیر آمده ودر جای خود خوابید تا هنگامیکه صبح شد خادم را کشته دید دانست که برای کشتن او آمده بوده اند آنمرد خودرا بمعزالدوله رسانید وشهرت داد که ناصرالدوله را کشتم چند روز دیگر خبر رسید که ناصرالدوله صحیح وسالمست در حال فرمود اورا بردار کشیدند ناصرالدوله فهمید که از اثر صدقه دادن نجات یافته است ونیز حضرت رسولؐ فرموده که صدقه اندک رد حقتعالی بسیار مینماید

تمثیل

آورده اند که در زمان قدیم در ماوراءالنهر پادشاه بخیل خسیس بود وحکم کرده بود که در شهر وملک وکسی خیرات نکند ومنادی ندا کرد که هر کسی پارچه نانی بدرویش داد دست اورا قطع خواهم کرد در آنشهر غریب بینوا از گرسنگی میمردند تا آنکه شبی درویشی در کوچه وبازار آمد فریاد میکرد که کجاست بنده خدائی که از برای رضای خدا پارچه نانی تصدق کند تا در دنیا وآخرت دستگیر او شود که بچه های من دو روز است که چیزی نخورده اند وامشب از گرسنگی میمیرند در آن نزدیکی عورتی بود مومنه که گاه گاهی پنهان تصدق میداد چون صدارا شنید فورًا دو نان برداشته واز خانه بیرون آمد بیکدست داد بدست دیگر از حجب گرفته بدرویش داد درویش ویرا دعا کرده برفت چند نفر پیاده که مأمور بودند از قضا در آنجا رسیده وواقف گشتند خبر

بپادشاه داد دید پادشاه در غضب شد فرمود تا او را آوردند پس از روی قهر و غضب بانگ بر وی
زد و گفت ای زن چرا از حکم ما تخلف ورزیدی و انکار کردی آن زن صالحه گفت بفرمان خدا رفتار نمودم
پرسید که با کدام دست دادی آن زن گفت بهر دو دست الظالم گفت تا هر دو دست او قطع نمودند
و طفلی داشت شیرخواره پس بچه او را بر پشتش بسته بی زاد و توشه از شهر بیرون کردند آن بیچاره در
آن بیابان تنها و بیکس میرفت و ناله میکرد و شکر خدا را بجا میآورد و میگفت خدایا تو بینائی
که من رضای تو را بجا آوردم و در بلای تو صبر کردم در این بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم
و فریادرسی نیست ای فریادرس بیچارگان تو بر حال من بینائی و بهمه چیز توانا از تشنگی
بیتاب و بهر طرف نگاه میکرد از دور آبی را بنظر در آورد نزدیک رفته حوض آبی را دید شکر خدا را
بجای آورده تا کمر بمیان آب رفته خم شد که آب بخورد ناگاه بچه در آب افتاد آن بیچاره چون
دست نداشت با اضطراب آمده سر بسوی آسمان کرده گفت الهی تو در اینجا دستگیر
باش و زاری نمود ناگاه دید جوانان صاحبجمالی پیش او سلام کردند چنانکه تو راز آنها میآید
عفیفه جواب سلام باز داد پرسیدند ای خواهر در این بیابان چه میکنی آن بیچاره احوال
خود را بیان نمود آن جوانان فرزند او را صحیح و سالم بیرون آورده و باو دادند و دست بریده
او را بجای خود نهاده چسبانیدند زن بر دست و پای آنها افتاد که شما کیستید آنها گفتند که ما
صدقه ایم که بدرویش دادی پس گفتند العورت دلخوش دار که ما در دنیا و آخرت دستگیر تو ایم
و از نظر او غایب شدند آن زن سجده شکر بجای آورد و بخانه خود روانشد و بعبادت مشغول
بود این تمثیل از برای آن آوردم که بدانید هر که از روی اعتقاد درست تصدق نماید
و در دل ببیند خداوند او را در همه بلیات دستگیر و محافظت نماید و او را نجات دهد
ولی باید نیت او خالص باشد

باب پانزدهم در امثال حرف ضاد تمثیل

آورده اند که هشام بن عبد الملک نزدیکی از تابعان مشایخ رفت که او را زیارت
کند شیخ او را اجازت نداد گفتند ای شیخ او خلیفه اولو الامر است حرمت او را نگاه باید داشت

شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالمست پس هشام ... بدر صومعه شیخ ایستاده بود تا آنکه
بناچار او اجازت داد شیخ در خلوت بود چراغ عنهارا خاموش کرد هشام در آمده سلام
کرد بعد پرسید که ای شیخ چرا چنین کردی و چراغ عنهارا خاموش کردی گفت از برای آنکه
روی ظلمانی تورا نه بینم هشام گفت از چه راه اینچنین میگوئی گفت از اینراه که کسانیکه پیروی
هوا و هوس کنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی بمردم کنند و لقمه حرام خورند و در پی جاه و
مال دنیا باشند و نافرمانی خدا نمایند ایشان یاران شیطان میباشند پس مصاحبت کردن
و آمیزش نمودن و دیدن روی ایشان باعث نقصان دین و ایمانست و راه حق بر ایشان
دور است ایشان را مشکلات زیاد روی میدهد بجهت خاطر ایشان خوش باید گفت و باید
باید نمود و از برای دلخوشی ایشان دین خود را بباد خواهد داد و عذابهای دوزخ را برای خود
مهیا ساخت و بعذاب ابدی باید گرفتار شد و از برای یکجرعه دنیا هر که مصاحبت با این
جماعت کند فردای قیامت حشر او با ایشان باشد هشام چون این فقرات بشنید در فکر فرو رفت
بعد از ساعتی سر برآورد و گفت یا شیخ اینهمه که فرمودید آیا آیه نیز بر این نازل شده گفت حق
تعالی در قرآن مجید فرموده که یوم نحشرهم جمیعا ثم نقول للذین اشرکوا این شرکاؤکم الذین کنتم
تزعمون چون هشام این آیه را شنید بگریست و خاموش شد بعد از زمانی سر برآورد و گفت ای
شیخ بزرگوار خریطه زر سرخ آورده ام آنرا قبول کنید و بفقرا و مساکین تقسیم نمائید شیخ گفت
قبول میکنیم بشرط آنکه بیست رطل جو که حلال است آنرا بدوش گرفته باسیا ببری آرد کرده
بیاوری هشام گفت یا شیخ من خلیفه روی زمینم پادشاهم چون چنین کنم بفرمان من خدمان
من این خدمت را بجا آورند گفت میخواهم تو بار نفس گذاشته حامل این جرو باری بار من شوی
چنانچه حضرت رسول صلعم خود بار میداشت هرگاه تو بار حلال مرا اندک مسافتی نتوانی بردن
چگونه اثقال این بار حرام را توانم حمل کرد که بآخرت رسانم و از همه عقبه‌ها بگذرانم پس
تو فکری بکن که با اینهمه عالم از این صراط چون خواهی گذشت چون هشام این کلام بشنید های

ها ی هلکز بیست و گفت علاج این امراض مهلک حدیث گفت توبه و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم
بر فقرا و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن در شبهای تار تا شوی رستکار هشام گفت چه شود
اگر امروز قدری از حلال خود قدری بمن دهی شیخ قدری از آرد جو بهشام داد آنشب را قدری از آرد جو نان پخته
خورده و از برکت لقمهٔ حلال در آنشب عبد العزیز بوجود آمد مرد صالح و خداترس و مرد عاقل بود که
روز قیامت از عدل و داد او باز میگویند پس ابو العزیز این تمثیل برای آنست که بدانی که بزرگترین
متابعت هواست و بهترین اعمال مخالفت بنفس است

باب شانزدهم در امثال حرف طای

تمثیل دیگر آورده اند که مردی بسیار درویش و بینوا در همسایگی مرد توانگر خانه داشت
و اندرویش از همین ماجاورت آن توانگر دائما از عسل و روغن بخانه اندرویش میفرستاد تا روز چند
آنمرد درویش اوقات حمیده داشت و پیوسته حبه الهی در مزرعه دل میکاشت و آن توانگر دایم
بهمسایگی او اعتقاد تمام داشت و مایحتاج او را بر ذمت همت خود واجب ساخته از همه
چیز بخانه او میفرستاد تا روز چند آنمرد درویش سبوی از عسل و روغن پر کرده روزی سبو بیک
آنرا بحرکت در آمد با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده میفروشم و سرمایه خود
میکنم تا من نیز سوداگر باشم پس هر چه خواجه از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی نزد خواجه آمد
و گفت من خیال سوداگری دارم تا آنکه من نیز مثل تو شوم و اگر سود خواهم بخشید گفت آنچه خدای
تعالی بتو داده با آن قناعت کن و زیاده طلبی و زیاده روی مکن که از هر بد رسیانی ترا از تی و
فرزندی نیست چون طمع تو بحرکت آمده آنچه بتو میدادم بعد از این بدیگری خواهم داد که
تو از دو حال بیرون نیست یا آنکه سرقی و مسرف برادر شیطانست یا اینکه حرص و طمع ترا بر
این داشته چون تو شکر نعمای الهی بجا نیاوری و زیاده طلبی نمودی بر که در چشم من خوار شدی پس
او دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را با خود گفتم و آنروز را از خود
بر هم زدم پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر در آورد و با خود تصور کرد که عسل را بده درم میفروشم
و با آن پنج گوسفند میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه مهیا آورند و در سه سال بیست

گوسفند میشود و بعد از پنج سال گله میشود مرا نفع کلی از آن عاید میشود انگاه بعضی گوسفند را میفروشم
و خانه و اسباب میستانم پس آنوقت زن صاحبجمال از خاندان عصمت و نجابت بزرگ میگیرم و آن زن
با جهاز تمام و سامان بخانه من مهیا آید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس برای
من پسری بزاید و بزرگ شود و مرا ترتیب اولاد لازم است تا او را ادب بیاموزم چون از ایام
طفولیت بایام شباب رسد و چون سرو ناز و قد و بالا گشته از حکم من تجاوز کند و سرکشی نماید
مرا تادیب واجبست بهمین چوبیکه در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه ور گردید که پسر
بیوجود را بی ادب در حضور خود تصور کرده و آن چوبیکه در دست داشت از روی قهر بالا برده و از بدی
خشم فرود آورده که چنین ادبش کنم قضارا سبوی عسل و روغن در بالای سر او بود خود در زیر آن نشسته
که چوب بر سبو خورده شکست و روغن و عسلها بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه او آلوده شد باز دیگر
از قهر چوب را بالا برد که ای نوامرک شده سبوی عسل را شکستی من ترا زنده نخواهم گذاشت از جا
برخاست و گفت بکجا میگریزی از دست من بکجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید که او را پیدا کند
از آنجانب بازرگان چون او را دلگیر دیده بود از رحم بخاطر رسانید که مبادا آن همسایه از من دلگیر
و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری دهم اتفاقا در آنوقت بازرگان در پس در بود و این ماجرا
شنید داخل شد آن مرد طماع را بدین حال که سر و جامه او عسل آلوده گشته و سراسیمه در دور خانه میگردد
بازرگان حیران شد گفت طمع میبرد از رخ مرد آب که الحال این ضرب المثل شده پس گفت ای
سفیه جاهل آنچه خیال فاسد است و آنچه حرص تجارت که با خود تصور کردی ای برادر در امر
محال و مثال این مزخرفات خوض نباید نمود مانند (اگر) و چنین و چنان و بیقین و گمان که
همه امر محالست اگر را با مگر چون جفت کردند از او فرزندی آمد کاشکی نام پس مرد بازرگان
از آنجا بیرون آمد و گفت دیگر آنمقرری را بتو نخواهم داد

حکایت آورده اند که بلبلی
در باغی در بالای درخت نشسته بود که کودکی پای درخت ته خاک میکرد آن بلبل با کودک
بسخن در آمد و گفت چکار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی بدام آورم بلبل گفت که ام

مرغ معتقل است که برای دانه و طمع خود را بدام انداز دگفت اگر تقدیر رفته باشد طمع تورا
بحرکت آورده بدام من افتی آنمرغ براو خندید پس آنکودک دام در زیر خاک پنهان کرده و خود در
گوشه بکمین نشست چون ساعتی بگذشت قضارا همان بلبل برای دانه میگشت زیر پای آن درخت
گسترانید و از بسیاری مشاهده رغبت بدانه کرد و فرود آمد دانه دانه بر می چید ناگاه حلقهٔ
دام در گلوی او افتاد هر چند تکان داد حلقه محکمتر شد کودک از کمین بدر آمده اورا گرفت و گفت
مرا ایستاده ای تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر غرور و طمع دیده و دانسته ترا بدام من گرفتار کرد
آنمرغ گفت آری شدنی میشود چون قضا را برسد چشم و عقل کور میشود و حیله و تدبیر نفع نکند چون
حضرت باریتعالی حکمی بقضا رساند دیدهٔ بصیرت نابینا و راه خلاصی پوشیده گردد
و هر چه آنمرغ بجهة خلاصی خود چیزها گفت فایده نداد آنکودک اورا در قفس کرده به بازار
برد شخصی اورا خریده بخانه برد با آنمرد بزبان آمده گفت ای مرد مرا آزاد کن که بچگان خورد دارم
از برای طعمهٔ آنها گرفتار شدم و از نگاهداشتن من ترا چه فایده اگر مرا خلاص کنی ترا سه پند
بیاموزم و نفعها از آن بتو رسد گفت کدام است بگو تا ترا رها کنم مرغ گفت پند اول را در قفس
دوم را بر دست سوم را وقتی گویم که آزاد شوم آنمرد قبول کرد اورا بباغ برده گفت حالا بگو
گفت اگر بحکم و قدر چیزی از تو برفت غم مخور و متالم مشو که فایده ندارد و بار غصه عبث بر دل
خود مگذار او گفت نیکو گفتی پند دیگر بگو مرغ گفت مرا از قفس بیرون آر تا بگویم گفت میخواهی
که بگریزی و مرا بازی دهی و پرواز نمائی دیگر چگونه ترا بدست آورم مرغ گفت حرف مردان
یکیست پای مرا محکم بگیر تا پند دوم را بگویم پس اورا از قفس بیرون آورد تا بگوید گفت پند
دوم آنستکه اگر سخن محال بشنوی از کسی باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی او گفت بسیار
خوب گفت پند سیم آنگو گفت مرا رها کن تا بگویم پس اورا رها کرد پس آنمرغ رفته در بالای درختی
نشسته بعد از حمد و ثنای یکتا پروردگار بی نیاز گفت ایجوانمرد پند سیم اینست که هرگز
طمع خام نکنی که نزد ابنای جنس خود ترا ذلیل گرداند و بشومی در بلاها گرفتار شوی چنانکه

من از طمع در دام گرفتار شدم اما ایجوان تو در حق من نیکی کردهٔ ترا نصیحتی بگویم آنمرد گفت
بگو گفت تو مرد نادانی بودی که مرا رها کردی او گفت بچه جهة گفت بجهة آنکه در شکم من گوهریست
که وزن آن بیست مثقال است آنگوهر از دست تو بدر رفت آنمرد چون اینرا شنید دلش بطپید و
بر سر خود زد که اینچه کاری بود کردم مرغ گفت حالا ترا سه نصیحت کنم که هر سه را فراموش
کردی بتو نصیحت کردم که هر چه از تو رفت تاسف مخور که نتیجه ندارد و من از تو رفته ام افسوس
تو ابدا نتیجه ندارد دوم گفتم که طمع خام نکنی فی الحال بحرف من فریفته شدی و طمعت
بحرکت آمد سوم گفتم امر محال را باور نکنی و بوعده بیجا خرسند نشوی من در بند تو بودم چرا
بسخن نا آزمودهٔ من اعتماد نمودی و از بند رها نیدی و الحال دیگر نتیجه ندارد دیگر مرغیکه
بیست مثقال نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در تن من جای دارد و این امریست محال اول
اینرا از عقل خود بخواه بعد افسوس بخور آنمرد از کار پشیمان شده عذر خواست پس گفت مرغ
چون تو در حق من نیکی کردهٔ مکافات آن احسانت من ترا باین جهة در پای درخت
آوردم که ترا فیضی برسانم اکنون بدانکه در پای آن درخت آفتابه ایست پر از زر آنرا بردار
و خرج کن آنمرد گفت مرغ ای مرغ بهشتی این چه سر است که آنجا در زیر زمین می بینی و دام را
در زیر زمین نمی بینی که بر طارم اعلا نشیتی که تا پشت پای خود نه بینی مرغ گفت چون
قضا و قدر برسد و طمع خام در حرکت آید آدم نابینا گردد و عالم عالم اسبابست
و حضرت مسبب الاسباب سببی میسازد که رزق بدان کس برسد چون گرفتاری من در
دام سبب رزق تو بود این اسبابها فراهم شد بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند

باب هفدهم در امثال حرف (ظای) تمثیل

آورده اند که یکی از علما بدیوان ظالمی رفته برای شفاعت شخصی که باو ظلم کرده بود تا
که دفع ظلم نماید از آن مظلوم صاحب دیوان آن عالم را تعظیم کرده احوال پرسید چه عجب که
قدم رنجه داشته اید آن عالم احوال را باز گفت حاکم خواست در آن باب چیزی نویسند که

آن مظلوم را رها کنند پس آن عالم قلم تراشیده بنحویکه میخواست تقریر نمود حاکم نوشت بعد از آن قلم را گرفته وسر آنرا شکسته بر زمین بنهاد حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت ترسیدم که مبادا با این قلم در باب ظلم چیزی نویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم بترسید و از کارهای ناصواب خود توبه نمود و از اثر صحبت وی و همنشینی با آن عالم این سعادت را پیدا کرد

تمثیل آورده اند که روزی سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوئی را بنظر در آورد هر دم را امر کرد که کسی دنبال آن آهو نرود و خود تنها از عقب آهو روانشد آخر روز از نظر غایب شد یکه و تنها ماند و نمیدانست بکجا میرود از اینطرف بانطرف میرفت تا از دور سیاه چادری بدید خود را بدانجا انداخته از اسب فرود آمد زنی از آن سیاه چادر بیرون آمده سلام کرد بعد از جواب سلام گفت ایمادر مهربان مهمان میخواهی پیره زن گفت ایجوان مهمان هدیه خداست چرا دوست ندارم

نظم

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آی که خانه خانهٔ تست
سر و جانم فدای مهمان

فوراً امر کبرا گرفته و به میخ چادر بست او را بدرون چادر برد و آب آورده دست در دی او ریخت و ماحضری که داشت تر هم بی اختلاف آورده گفت در خانه هر چه هست و مهمان هر که هست سلطان از روی رغبت چیزی بخورد و سیر شد بعد از آن گفت ایمادر در این صحرا جا نداری از که آموختی گفت از آنجا که پیغمبر فرموده من اکرم ضیفه فهو معی فی الجنة چون سلطان آن فصاحت و بلاغت را از زن بشنید تعجب کرد ناگاه نظرش بآن آهو افتاد که در عقب میتاخت در تعجب شد گفت ایمادر این آهوی وحشی را چون رام کرده گفت هر کس بی آزار است وحوش با آن رام میشوند این آهو ... زاد است صبح بصحرا میرود و غروب بر میگردد امروز زود آمده است گویا ظالمی از عقب او تاخته که اینچنین سراسیمه و هراسیده شده است شیر برنجی که الحال خوردی شیر این آهو است سلطان متحیر شد چون زیاد خسته بود خوابید نزدیک غروب بیدار شد ماده گاوی دید که بر در چادر ایستاده دختر پیرزن شیر او را میدوشید سلطان محمود بحال دختر نگرید و دید که بمقدار

دوشید که تمام ظرفها پر گردید سلطان متحیر شد که از گاوی اینهمه شیر بعمل آید پس در دل خود گفت که صحرا نشینان در دوره عدل من آسوده میباشند و دیناری باج و خراج نمیدهند اگر نفقهٔ گاو و شیر را بخزانه بدهند در مال آنها ضرری وارد نیاید ولی بخزینه سلطان مرتقی شود پس با خود قرار داد که بشهر رود و خراجی بر رعیت حواله دهد تا صبح دید آن زن بعبادت مشغول بود چون روز پیر زن بدختر گفت برخیز و شیر را بدوش از برای مهمان غذائی ترتیب بده دختر ظرفها را نزد گاو برده سلطان تماشا میکرد که ناگاه دختر صدا بر آورد که ایمادر برخیز دست بدعا بر آور که سلطان را ارادهٔ ظلم شده چون سلطان اینخبر را بشنید بر خود بلرزید و از جای برخاست دید که پیرزن دست بدعا بر داشته و میگوید پروردگارا ظلمیرا که پادشاه خیال کرده بخودش باز گردان سلطان بترسید و با خود گفت سبحان الله من امشب این قصد را در دل کردم اینها خبر از کجا فهمید پس نزد پیر زن آمد و پرسید چه واقع شده پیرزن گفت ایفرزند تو مرد غریبی و ترا با این مقدمه چکار سلطان الحاح و عجز نموده و قسم داد که مرا آگاه کن پیرزن گفت ایبرادر بدانکه این گاو نه شیرست در شبانه روزی بمن شیر میدهد هر گاه پادشاه نیت ظلمیرا بنماید تا چهار روز شیر او کم میشود امشب نیز شیر او کم شده یقین است که پادشاه نیت ظلمیرا نموده است که سرایت نموده خیر و برکت کم کم بر طرف میشود و باندک وقتی رحم و شفقت از میان مردم بیرون رفته و دلها ملول میشود و آخر سرایت بملکش مینماید و اگر پادشاه را نیت صادق باشد حقتعالی در همه جا معین و یاور او باشد و عامه خلق در توسعه رزق و آسایش باشند ایبرادر بدانکه ظلم پایه ندارد و عاقبت از بین میرود و هر کس ظلمیرا بکند بخود نموده است چون سلطان محمود این موعظه را شنید بر خود بپیچید و گفت ای مادر مهربان آنچه گفتی راستست که انما الاعمال بالنیات بدانکه ایمادر من یکی از خادمان نزدیک او میباشم و هر چه بگویم و هر چه بخواهم تا در رزق شما توسعه شود و محرم پادشاه شوید پیرزن گفت مرا کاری بپادشاه نیست کارها در دست کسیست که تغییر و تبدیل و موت در ذات مقدس او نیست روزی مرا در ازل آنچه قسمت کرده میرسد برای رزق مقدر چه سعی در کار است تا حال غم روزی نخورده ام

دنخواهم خورد هرگز غم روزی نباید خورد که فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها پس
بواسطهٔ رزق معتدّ رد سعی و تردد در نزد خلق فایده ندارد و بقدر همت او خواهد رسید پس مرا چه
پیش مخلوق بردم و آنکه گفتی محرم پادشاه شوم انبیا نبایند من پادشاه وقتم هرگز نخواهم که
همنشین ظالمان باشم رضاجوئی اهل دنیا کنم و فردای قیامت با او محشور شوم این کاد
که حیوانست از شومی ظلم پادشاه شیر شش برطرف میشود و این آهو دیروز از دست ظالمی گریخته
هنوز ملول و پژمرده است من چرا خود را در مهلکه اندازم و پیش مخلوق رفته از عبادت خالق
باز مانم سلطان چون این حرفها را شنید رغبتش زیاده شد و گفت ایما در مرا پندی ده که بآن عمل
کنم که باعث رستگاری و نجات من باشد پیرزن گفت ای برادر باید که خدا را در همه جا حاضر و ناظر
بدانی و بر اسرار دانا و بینا همچنان که فرموده الا لعنة الله علی القوم الظالمین دیگر آنکه
نسل ظالمان را زود منقطع گردانند و در آخرت ایشان را بعذاب الیم گرفتار گردانند برادر زنهار که در
دنیا دلیرانه بر زیردستان ظلم و ستم روا نداری تا بطریق جزاء او شبیه لاحق نگردد و تا توانی با علماء
صلحاء و فضلا همنشینی کن که صحبت نیکان در تو سرایت کند و از ظالمان و فاسقان و فاجران دوری
کن و کناره گیر و کار محتاجان را بساز تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای بهار ببار آید
نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند در این گفتگو بودند که اثر سیاه
لشکر نزدیک گردید چون اسب شاه را بدر خیمه دیدند صف کشیدند جمعی از خاصان پیاده نزدیک
رفته دعا و ثنای پادشاه را بجا آوردند چون پیرزن آن حال را دید و دانست که آن جوان پادشاه است
رنگ از روی او پرید پس برخاسته در دست و پای او افتاد و زبان بدعا و ثنای او برگشاد سلطان
گفت ای نیکزن بدان که من پادشاهم در اینجا بار رفته لشکر و من از نصایح تو از راه ظلم و ستم
برگشتم اکنون پند و نصیحت بسیار زیاده کن پیرزن رو بدان لشکر کرده و گفت ای امیر لشکر و خدم
و حشم و ملک پادشاهی بعاریت بتو داده اند و از تو باز خواهند گرفت چنانچه از دیگران بتو رسید
پس از تو بدیگران خواهد رسید و در وقت رفتن از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها و

بیکس و با دست تهی خواهی رفت و چیزیکه بکار تو آید عمل تو میباشد پس امروز تا فرصت در دست
داری فکر فردا را باید کرد تا در آنجا بی رفیق و مونس نباشی تا توانی همه عمر نیکی یا امیر زن و اولاد مسرا
از جادهٔ دین مبین بهادیهٔ جور و جفا خواهد کشید و سرّ آیه کریمه انما اولادکم و اموالکم فتنة بظهور
خواهد رسید یا امیر بدانکه ستوده ترین صفتی و پسندیده ترین خصلت آنست که ملوک بدان متخلق باشند
دیگر آنکه مال خود را آن باید دانست که پیش از خود فرستاده باشی و متاع آن خود باید دانست
که در آخرت ذخیره تو باشد یا امیر گفتار پسندیده و کردار حمیده مالیست که کسی از تو باز نگیرد
گردش روزگار در آن تصرف نتواند فایدهٔ مال بجز توشهٔ آخرت نیست یا امیر اگرچه در این موعظه
بی‌نیازی و منافع خود را از خیر و شر نیکو شناسی لیکن خواستم بموجب آیه کریمه انما المؤمنون
اخوة حقوق برادران دینی و روش جهانداری را ادا کنم و تو را آگاه سازم تا بدانکه هر دنیا
داری که در نعمت او محتاجان شریک باشند در زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و هر که حیات
او در ظلم و بدکاری گذرد از جملهٔ مردگان باشد سلطان فرمودی ای نیکزن دل مرده مرا زنده ساختی
ایما در بر موعظه بیفزا تا بگفته تو عمل کنم گفت ای امیر چون فرمودی پس مثالی از برای تو بیاورم
و نصیحتی بگویم هرگاه بدان عمل کنی رستگار شوی صلاح کار تو در آنست که از کرده ها پشیمان
شوی و با توبه و انابه خود را شسته شوئی تا نامه سفید گردی و روی خود را با آب دیده بشوئی
تا آثار صلاح در جبههٔ تو پدید آید و دل خود را با آب استغفار بشوئی و بدانکه لابد ازین محنت
خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود باید بود که چون اجل در رسد یکدم امان ندهد و
توبه در آندم امان ندهد و پشیمانی و افسوس سودی ندهد حالا و مرا غنیمت دان و توشه از برای
راه بردار و ازین جادهٔ غافل مباش که راه دور و دراز و عقبه های سخت جا نگذار در جلو داریم
و بدین نکته دانا شو که اگر عمر تو هزار است آخر باید میری پس تمثیلی در این باب میاوریم از قول
پیرزنان

تمثیل

آورده اند که جغدی نزد حضرت سلیمان آمد و سلام کرد آنحضرت
بعد از جواب پرسید که ای جغد تو چرا از زر عمارات دانه میخوری گفت از برای آنکه خرابه میراث

خداست و معموره نیز خراب خواهد شد و دیگر پرسید که الصدا ها چرا که دایم در خرابها میکنید
چراست گفت میگوییم آه که بسیار رفتند آنانکه دل بمعموره دنیا بستند و بهوای نفس خود میرفتند
و آرزوها میکردند الحال چه شدند که اثری از آنها پیدا نیست دیگر پرسید صداهائی که بر سر
خانه ها میکنی چه معنی دارد گفت میگوییم وای بر بنی آدم که هیچ نه از خود غافلند که در دنیا
آسایش و استراحت میجویند و در فکر آسایش و خوردن میباشند با انبراه و کاری که در پیش
دارند اصلا بخاطر نمیآورند و دیگر پرسید که چرا روزها از خانه خود بیرون نمیآئی جواب داد
از بسیاری ظلم که مردم بر خود میکنند مرا تاب دیدن نیست دیگر پرسید که در مکان خود چه چیزی
میگوئی گفت در مکان خود میگوییم ای بیخبران توشه راه بردارید برای سفریکه در پیش دارید خود را
سبکبار گردانید که راه بسیار دور است آنگاه سلیمان گفت در میان پرندگان در بنی آدم دشمن تر
از تو نیست و نصیحت کننده تر از تو نی ندارند از آنجائیکه سخن راست تلخ میباشد جهلا
بنی آدم ترا دشمن میدارند آنگاه گفت ای امیر من نیز از جغدی فرا گرفته ام و در این ویرانه گریخته ام
و از مردم کناره گرفته ام که در میان ایشان بودن بجز از غفلت از آخرت نیست الحمد لله محتاج
بکسی نیستم ای امیر این تمثیل برای این آوردم تا دلت از دستی دنیا سیر گردد که این غدّاره دنیا
با کسی وفا نکند و نکرده پس دل بآخرت باید بست که جا و مقام آن خواهد بود در این چند روزه
ذخیره آن مقام را پیش از خود باید فرستاد سلطان را رغبت زیاده شد گفت ای پیرزن پند و موعظه
زیاد کن که دلم از دنیای فانی دون برکنده شد پیرزن گفت یا امیر بشنو

تمثیل

آورده اند
شخصی را پیش حجاج بردند و زبان مرغانرا میدانست در این اثنا دو جغد از بالای قصر
حجاج گذشت باهم صفیری زدند و بزبان خود چیزی گفتند حجاج گفت اینها چه میگویند
گفت یکی میگوید که دختر خود را بمن ده آن یکی گفت میدهم بشرط آنکه صد خرابه در مهر او کنی
حجاج گفت عجب مهری طلبیده است از کجا صد خرابه بیاورد مرد گفت اگر تو زنده باشی زود زود
میسر شود حجاج برآشفت و گفت که این سخن از کجا گفتی گفت از آنجا که مردمانرا میکشی و خانه های

انهار را خراب میکنی این قصر نیز خراب خواهد شد آن دو جغد گفتند که این قصر خراب خواهد شد یکی از
آنها است حجاج از این حرف منفعل گشته حکم بر قتل او کرد بدانکه دنیا رو بخرابی دارد چون
سلطان این تمثیلها را شنید گفت سبحان الله این پیرزن صحرانشین هرگاه در امور دنیا
و آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای بر حال ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت پس گفت
ایا در من از بس ظلم و فساد گذشتم و عدل و احسان را پیشه میسازم آیا توبه من قبول میشود
پیرزن گفت خدا فرموده نومید نشوید از رحمت خدا مومنان بعد از آن سلطان آن پیرزنرا
وداع کرده بشهر آمد و از ستم و جور توبه کرد بعدل و داد پیوست و از عدل النهایای او مثلی
بیاوریم

تمثیل

آورده اند که شبی سلطان محمود در بستر خواب آسوده بود که خوابی
دید ناگاه از خواب برجست و دیگر او را خواب نبرد پهلو بپهلو می غلطید در دلش گذشت که البته
مظلومی ظلم کشیده و خاک رهبسر کرده خادمیرا فرمود که برو ببین بر درگاه کیست خادم آمد کسیرا ندید
برگشت و عرض کرد کسی بر درگاه نیست سلطان سر بر بالین گذاشته باز خوابش نبرد اضطرابش
افزون زیاده گشت باز کس فرستادند رفتند و خبر آوردند که کسی نیست مرتبه سیم سلطان خود
برخاست و شمشیر بسته بیرون رفت بهر طرف نظر و هر جا گذری کرد کسیرا ندید ناگاه آوازه
ناله را شنید با خود گفت باید همین باشد و باثر ناله رفت دید که بیچاره نزدیک دولتسرا
رو بخاک مذلت نشسته با آه و ناله زیاد میگوید لا تاخذه سنة و لا نوم تو آن پادشاهی
که دست سلطان جواب از دامن جلالت کوتاه است تو دانی که محمود در بروی خود بسته و در
بستر استراحت خفته الهی او که در خواب است تو بیداری و اگر او در بسته در سخا و کرم تو باز است
اگر محمود زاولی خفته معبود بیزوالی نخفته چون سلطان محمود این مناجات را شنیده درد
بر دلش آمد بر سر بالین وی بنشست و گفت هان ای مرد از محمود مثال که امشب همه شب
درد دنبال تو بود بگو چه مطلب داری تا محمود زاولی کار تو بسازد درویش آب در دیده
بگردانید گفت تو کیستی که بر سر بالین غمدیده گان نشسته گفت منم سلطان محمود گفت یا امیر

یکی از ملازمان خاص تو که امشب را امیدانم در پی ناموس من میکوشد و شبها که چهرهٔ ایام بنقاب
ظلام پوشیده میشود آن ظالم خود را در خانه من میافکند و عصمت مرا ملوث بتهمت میآلاید اگر
آلایش او را از دامن طهارت من پاک نکنی فردای قیامت دست از تو برندارم سلطان را غیرت
و حمیت بجنبید و گفت آن بشبان حال بر سر تخت یا نه گفت شاید رفته باشد گفت تو در خانه
خود برو هرگاه که میآید مرا خبر کن تا آن ظالم را بسزای خود رسانم و او را همراه خود آورد بدر
بانان سپرد که هرگاه این مرد بیاید مرا خبر کنید خواه شب یا روز پس شب دیگر آن ظالم مست و لا
یعقل خود را در خانه آن درویش انداخته آن مرد خود را بسلطان رسانید سلطان شمشیر آبدار در میان
بسته همراه او رفت و گفت ای مرد آن گرگ روباه نما را بمن نما آن درویش او را بر سر او برد سلطان
ملاحظه احوال نموده بیک ضرب شمشیر او را مثل خیار تر بدو نیم کرد پس گفت ای مسکین از محمود خوشنود
شدی و رضا شدی گفت خدا از تو راضی باشد آنگاه سجدهٔ شکر بجا آورد و گفت حالا از
فکر و غم تو فارغ گردیدم بآن درویش گفت از خوردنی چیزی بهم میرسد که بخورم آن بیچاره گفت
از پای ملخ چگونه توانم سلیمان را مهمان نمودن آخر الامر نان خشکی که داشت برداشته در طبق
اخلاص نهاده نزد سلطان آورد سلطان برغبت تمام آنرا تناول کرده گفت ای مرد من مدتیست
که باین لذت طعام نخورده بودم بعد فرمود که ای مرد اندیشه که بار غمت را بر دوش گذاردی
عهد کردم تا شر او را از تو دور نکنم طعام نخورم شکر این نعمت میکنم که مگر آن ظالم را بانجرئت
یکی از فرزندان من باشد که این دلیری کرده است زیرا که این دلیری از ابنای پادشاه سر میزند
من تیغ کشیده بقصد جگرگوشه خود آمدم چون بیگانه دیدم شکر خدا را بجا آوردم پس سلطان
آن مرد را وداع نموده برفت و کسی از این مقدمه واقف نشد پس شب سلطان پارهٔ از زر و جواهر
بر کمر بسته بخانه آن مرد آمد و با و داد میان زدای عزیز این تمثیل برای آنستکه باید از حال فقیران
و بینوایان غافل نبود و بداد مظلوم رسید و ظن بد بکسی نباید برد و دیگر ظن بد بردن محو کند خیر ترا
و حضرت رسول صلعم فرموده که بر شما باد که ظن بد بکسی مبرید و دروغ در بارهٔ یکدیگر نگوئید که بدترین

گناه و عظیمترین فجور است پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که یکی از
بزرگان دین گوید در گورستان بقیع نشسته بودم با جمعی که جوانی آمد و از پیش من جلد و تند گذشت
با یاران خود گفتم که ببینید این مرد از چه قرار راه میرود و امثال اینچنین کسان وبال مردمان باشند
همین گفتم پس چون امشب را خوابیدم در واقعه دیدم که آن جوان مرده او را در تابوت گذاشته نزد من
آوردند و کاردی نیز بمن دادند که این مرد را پاره پاره کن بخور من گفتم که مدت مدیدیست که گوشت
حیوانی نخورده ام الحال مردار چه بخورم گفت چرا ظن بد باو بردی و غیبت او را کردی گفتم تاغه
توبه میکنم که ظن بد بهیچ مسلمانی نبرم گفتند برو از وی حلیت حاصل کن تا خدای تعالی بر تو بخشد
چون از خواب بیدار گشتم و سراسیمه شدم و بهمان گورستان رفتم او را ندیدم تا مدت یکسال
بعد از یکسال او را دیدم در آنگورستان بر او سلام کردم او تبسم نمود قبل از آنکه من سخن گویم
گفت بر تو ظاهر گشت آنجا که توبه کردی برو راحت باش و دیگر گمان بد بکسی مبر و لقب زشت
بر مسلمانان مگذار و آنمثل را در آنوقت او گفت ظن بد بردن بمردم بد بخود کردن بود
تمثیل آورده اند که عبدالله عوف گفت من شبی در مدینه با عمر گردیدیم بدر سرای
عالی رسیدیم داخل خانه شدیم شخصی را دیدیم که با زنی نشسته قدحی در دست داشت عمر او را شناخته
گفت ای فلان اینجا چه میکنی او گفت اینجا خانه ام است تو در اینجا چه میکنی عمر گفت این کیست
گفت همشیرهٔ من است گفت در این قدح چه بود گفت شربت گفت ای خلیفه چرا مرتکب نهی الهی گشته
بدون اجازت داخل خانه شدی خدا فرموده ولا تجسسوا ولا یغتب بعضکم بعضا تو ظن بد بردی
و تجسس نمودی در مثال دزدان آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل و منفعل گشته گفت راست
میگوئی من در این امر خطا کردم پس عذر خواست و نیز عبدالرحمن بن عوف روایت کند که روزی
در خدمت حضرت رسول نشسته بودیم که یکی از در در آمد و سلام کرد و لحظه بنشست و زود برخاست
و برفت او را ضعف و سستی بودیم که یکی از در در آمد و سلام نکرد و قدری بنشست و زود برخاست
و برفت جمعی با خود گفتند که این مرد بسیار بی ادبیست چنین آمد و چنان رفت و زود برخاست

حضرت رسول ص فرمود که شما غیبت کردید وظن بد بردید و گوشت مردهٔ او را خوردید پس از این عمل کناره گیرید که بدترین گناهست پس فرمود که السامع للغیبة احد من المغتابین یعنی شنوندهٔ غیبت یکی از جملهٔ غیبت کنندگانست **تمثیل** روایت کنند از انس بن مالک که گفت حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود که در شب معراج مارا باسمان بردند بجماعتی رسیدند که ناخن و چنگال آنها از مس بود و اندام خود را میخراشیدند از جبرئیل علیه السلام پرسیدم که اینها چه کسانند گفت ایشان غیبت کنندگان میباشند که در دنیا مومنانرا بلقب زشت بنام بد میخواندند و نیز از جابر و ابو سعید مرویست که حضرت رسول ص فرمود که غیبت کردن زنا کردنست بلکه از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه توبهٔ زانی قبول شود و توبهٔ غیبت کننده تا مادامیکه شخص غیبت شده او را حلال ننماید پس باید از غیبت نگاه خود داری نمود انشاءالله

باب هیجدهم در امثال حرف عین

حکایت آورده اند که در زمان خلفای بنی عباس مردی بود که پیر و منحنی گشته و با خلیفه قرابتی داشت و گاهی آمد بمجلس درس حاضر شده و از مسائل عبادت میپرسید چندروزی که گذشت آن پیرمرد بمرد یکی از شیوخ او را در خواب دید از او احوال پرسید گفت ای برادر بدور خم بسبب مصاحبت و مجالست با خلفا من چون انخطاب شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یارب من از استادان خود شنیدم که بوسایط از رسول ص اکرم نقل کرد که هر مسلمانی موی خود را در اسلام سفید کرده باشد برای دین آتش دوزخ بروی حرام باشد خطاب آمد که او را ببرکت علم و صحبت علما بخشیدم و او را ببهشت برید بدانکه مذاکرهٔ با علما این اثر را می بخشد **حکایت** آورده اند که یکی از اهل ریاضت بمسجدی رفت شیطانرا دید که ایستاده پارا میگذارد باز بیرون میآید آن شیخ گفت تو چه کسی و اینجا چه میخواهی گفت عالمی خوابیده و جاهلی نماز میگذارد و قصد نماز جاهل را دارم هیبت عالم نمیگذارد پس ای عزیز جهد باید کرد که خود را از تاریکی جهل بروشنائی علم رساند و باید دانست که حقسبحانه هریک از

انبیارا بزبان مختلف فرستاده تا هر قومی دین و آئین خود را بدانند چراکه هیچ کس از مادر متولد نشده که فاضل باشد چنانکه خداوند فرموده بیرون آوریم شمارا از شکم مادرهاتان در حالتیکه هیچ نمیدانستید بشما گوش شنوا و چشم بینا دادیم و دل دانا که شکر این نعمتها گوئید پس اینهمه نعمت ظاهر و باطن کرامت فرموده و کتابها بپیغمبران فرستادیم و علمارا به نیابت انبیاء نصب کردیم تا علم دین بشما رسانند چون شما تقصیر کنید در طلب علم مرا بازخواست از شما خواهد نمود آنوقت کرا طاقت عتاب باشد و حضرت رسول فرمود که بردیده از پی علم اگرچه در راه شما دریا باشد و نیز فرموده که هرگاه یکمسئله از علم یاد گیرید از عبادت شصت ساله بهتر بود و در این بیان تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که پادشاهی بود همیشه ترغیب علما میکرد و مرید آنها بود و وزیری داشت که مرید شیوخ و زهاد بود همیشه در میان شاه و وزیر مذاکره بود پادشاه خواست وزیر را ملزم نماید تا شبی وزیر را خواست با لباس هردو بدر خانهٔ یکی از علما رفتند و آوازه دادند بنام خود را پیش آمد برخاسته و ببام رفت و درویشرا دید آنها سلام کردند گفتند ما هردو فرشته ایم که از جانب خدا برای تو وحی آورده ایم که پیغمبر این عصر خواهی بود گفت استغفرالله شما شیطانید میخواهید مرا بفریبید مگر نشنیده اید که محمد خاتم النبیین بوده اید دور شو دروغگویان که دیدن روی شماها تاریکی آورد این بگفت و برفت پادشاه بوزیر گفت دیدی خداوند تبارک وتعالی علمرا مقدم داشته بعد گفت بیا تا نزد زاهدان رویم آنگاه بدر خانهٔ یکی از آنها که وزیر معتقد او بود رفته نردبانی گذاشته از دیوار ببام درآمدند گفتند فلان ابن فلان بیا که مژدهٔ خوبی داریم زاهد بالا رفت سلام کردند و همان کلمات را بیان کردند زاهد گفت خوش آمدید مدتیست که من منتظر شما و این پیغام بودم پس خوشحال شد که پیغمبر میشود پس از آنجا فرود آمدند شاه گفت ای وزیر دیدی که در میان اینها و طایفه چقدر راه است روز دیگر شاه وزیر را نزد زاهد فرستاد که او را معلوم نماید چون وزیر بآنجا رفت دید که زاهد

غرور و نخوتی دیگر پیدا و عزتی بوز نگذاشت در زیر د است که که تمام چیزها در علم است

در کیفیت علوم است

حکایت آورده اند که یکی از علما پسری داشته و آن پسر را با زحمات زیاد بتمام علوم مهارت داده بود و در ایام شباب یکی از جوانان با او انس گرفته بود تا آنکه او را شراب خوردن وا و را کرد مردم هر چند او را نصیحت کردند اثر نکرد پدرش از اینقدمه آگاه شد او را خواسته گفت چون نصیحت در تو اثر نمیکند اولی است که از من جدا شوی از طعن خلایق به تنگ آمده ام پس جزئی خرجی باو داده از خانه بیرونش کرد تا تلخ غربت بچشد و از خامی جوانی بدر آید و پخته و کامل گردد پس پسر از وطن بیرون رفت بعد از چند روز بشهری رسیده گرسنه تشنه خسته مانده در مسجدی خوابید در آخر شب بیدار شد و بر حال خود زیاده گریسته روز شد دید مردم شهر تماما عزم بیرون شهر دارند از یکی پرسید که مردم بکجا میروند آنمرد گفت در بیرون شهر زاهدی هست که ماهی یکبار از صومعه بیرون میآید و در حق مردم دعا میکند مردم بدانجا میروند و خیرات میکنند آنجوان نیز همراه او رفت که شاید در آنجا چیزی بدست آرد چون بصومعه رسید دید که زاهد از صومعه بیرون آمد و در حق مردم دعا کرد و دوباره بخلوت رفت پس مردم همه رفتند و او در آنجا بماند شب عابد از صومعه بدر آمد دید جوانی آنجا نشسته پرسید کیستی و قرار نبود که کسی در اینجا بماند گفت من غریبم و از طایفه علما هستم اکنون بدینجا رسیده ام اگر اجازت باشد چند روزی در اینجا بمانم و شاگرد عشری از قرآن را خواندن چون عابد آواز او را شنید رقت سر در وی او را بوسید و بصومعه برد تا چند روزی گاهی مسئله دینی از او میپرسید بواسطه آنکه چیزی نخوانده بود پسر دید عابد یک چشم خود را بسته و باز نمیکند پرسید که چرا چشم خود را باز نمیکنی عابد گفت بواسطه آنکه اسراف حرام است و یکچشم مرا بست جوان دانست که عابد جاهل است و چیزی نفهمیده خندید و گفت زاهد با این نفهمی و نادانی مردم را چطور فریب داده و همه اهل اینشهر را رام خود کرده پس پرسید که یا زاهد چند سال است که چنین

کرده گفت ده سال است گفت در اینمدت تو را جنابت روی نداده گفت بسیار پرسید در وقت غسل کردن چشمرا میگشودی باز گفت خیر گفت یا شیخ تو بحکم شرع در اینمدت از جنابت در نیامده و نماز تو نیست مقبول و قضای نمازها بر تو واجب پس از راه علم باو فهمانده عابد دانسته او درست میگوید پس چشم خود را گشوده بنماز مشغول شد در همانشب حضرت رسول را در خواب دید که فرمود حقتعالی گناهان تو را بخشید و توبه تو قبول شد از برای همین یک مسئله که بعابد یاد دادی اکنون بپاداش آن در حجره همین عابد فلانجا را بشکاف و گنجی پیدا شد بردار و نزد پدر خود برو از برکت همین یک مسئله که بعابد آموختی دنیا و آخرت تو معمور شد چون از خواب بیدار شد عابد را آگاه گردانید عابد شکر خدا را بجا آورده گنج را تسلیم نموده پس آنجوان از او وداع نموده با سامان تمام نزد پدر رفت پس بدانکه برای آموختن یک مسئله دین اینهمه نتیجه برد ما باید که تا آخر عمر خود را در راه علم

باب نوزدهم در امثال حرف (غین) حرف نمائیم

تمثیل آورده اند که سید الطایفه یکی از مریدان خود را بسیار دوست میداشت و عزت میکرد دیگر مریدان از اینحال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت مریدان را طلبیده هر یکیرا مرغی داده گفت بروید هر کدام در جائیکه شما را کسی نه بیند بسمل کرده بیاورید مریدان همه رفتند و مرغانرا ذبح نموده آمدند که او را دوست میداشت مرغ را زنده آورد شیخ در حضور مریدان از او پرسید که تو چرا مرغ را زنده آوردی گفت یا شیخ هر جا که رفتم خدا را حاضر دیدم و هیچ جائی نبود که او حاضر نباشد پس شیخ روی بمریدان کرده گفت عزت و حرمت بواسطه همین است که ترس خدا و فهم او از همه زیادتر است پس غرض ازین مثل اینستکه مومن باید که از فسق و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی بر احدی نکند و اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات کوتاه است و نقد معامله خود را بعیار اخلاص کرده اند کامل و در معرض خشم و عذاب و عقاب نیندازد بدانکه ستم پیشه از دنیا نرود تا سزای آن نبیند و هر چه از ظلم و ستم که کرده دیگری بروی مسلط شود و عوض آنرا باو بکند چنانکه در قرآن مجید فرموده است یوم نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون

پس در این مقام تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مظلومی زده
و سر او را شکست و مظلوم را مجال انتقام نبود سنگرا با خود برد تا وقتیکه سلطان بر او غضب کرد
و او را در چاهی بزندان کردان بیچاره همان سنگرا برد و بر او زده سرش بشکست پرسید که تو چه کسی
و چرا مرا این سنگ زدی گفت من فلان درویشم و این سنگ همان سنگیست که در فلان تاریخ
بر سر من زدی اکنون وقت را غنیمت دانسته انتقام خود را کشیدم و انجاحت از خدا میخواستم
اکنون بمقصود رسیدم   حذر کن ز دود درونهای ریش   که ریش درون عاقبت سر کند

حکایت آورده اند که بزرگی گفت در مسجد الحرام طواف میکردم هر گاه بنماز میرفتم
غلامیرا دیدم که بخضوع و خشوع نماز میکرد ملاحظه نمودم با کسی سخن نمیگفت با خود گفتم از این غلام
بوی آشنائی میاید نزدیک رفتم گفتم ای بندهٔ خدا لحظه توقف کن تا با تو سخن بگویم گفت اجازت
از خواجهٔ خود ندارم امشب از دستوری میخواهم و فردا حدیث تو را می شنوم پس روز دیگر باو
گفتم باینطریق که تو نماز بجا میاوری میدانم که در نزد خدا قربی و منزلتی داری هیچ حاجتی از خدا خواستی
که اجابت شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم خداوندا من بنما یکی از اهل عذابرا
تا او را ببینم آوازی شنیدم که گفتند بفلان وادی برو و مشاهده کن چون بآنجا رسیدم شخصی را دیدم
که همه اعضای او سیاه و آتش در روی او افتاده و مار عظیمی بر او پیچیده و هر لحظه بر او زخم میزند
بهر طرف میگردید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که بدین عذاب گرفتار شده گفت
گفت من حجاج بن یوسفم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کردم مرا عذاب میکنند و آن بنوعی
دیگر است و این عذاب که تو مشاهده میکنی برای آنستکه روزی عالمیرا ظلم کردم و او در ایام
او آزرده از نزد من برفت و مرا دعائی بد کرد و بسیار از دعای او ست هر چه کردم خود کردم با خودم
کردم پس ایبرادر از آه مظلوم بپرهیز و اندیشه کن که اینها همه در پیش است   ای نهاده
تیر جفا در کمان جور   اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین   گر تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان
آه بگذرد از کوه آهنین   اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن تا خدا در میان تو داد حکم کند و مکافات با

بحضرت او واگذار که او داد تو از ظالم بستاند و همه را بحضرت رب العزة کار است ای برادر چون
اینمثل شنیدی کمر لیش بر میان بند و ملازم فرمان او باش تا خجالت و شرمساری نبری و
بغم مقیم نرسی و دیگر در مثلها گویند غیبت کیرا مکن و دل کسی را میازار بدانکه غیبت
کردن از زنا کردن بزرگتر است آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را گفت ای عزیز چهار صد پیغمبر را
دیده ام و خدمت آنها بوده ام هفتصد سال حکمت آموختم چهار صد سال علم کتاب آموختم چهار
چیز از علم اختیار کرده ام اول آنکه زبانرا از غیبت و فحش و بیهوده محافظت کردم که زبان
وبال آدم است دوم آنکه چشم خود را از زنان مسلمانان و حرام باید نگاه داشت که آخر کرست
سوم عذاب الیم خورده میباید کشید چهارم آنکه دل خود را از همان بدبیزم نگاه باید داشت
و این گناهان از این چهار عضو خیزد چون یکی از برادران شما در او خصلتی باشد که او منکر
شود آنرا بخوبی اصلاح و تاویل کنید و سخن غیبت کننده را گوش مکنید تا مثل او نشوید و حضرت
رسول فرموده که غمازان و بدگمانان و بدگویان حلال زاده نیستند و جای آنها در دوزخ است
پس با اینجماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول پرسیدند که یا رسول الله که ما را از چه باید ترسید
آنحضرت زبان خود را در دست خود گرفت و فرمود این ما را بیشتر ضرر میرساند پس محافظت او لازم
است آورده اند که مالک بن سنان گفت ای مسلمانان هرگاه شمارا سیاهی در دل و گرانی در
بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید که از زبان زیانکار شماست و حرف هرزه و غیبت و سخن
لغوی صادر شده و از زبان آزار شما بدو میرسد ای عزیز آنچه گفتی و کردهٔ و خواهی گفت ملکین خواهند
نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از آن فرشته شرم دار و ایشانرا آزار مکن تو لعنت
میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت فرمود که غیبت کننده و شنونده هر دو بکسی ماند که منجنیق
برای خود نصب کرده اند و اعمال نیکو و حسنات خود را از جانب یمین و یسار و مشرق و مغرب
پراکنده کند المومن از این حدیث صحیح غافل مشو گوش و زبان و چشم و دل خود را نگاه دار تا فردای
قیامت در ندامت نمانی گویند شخصی یکی از بزرگان دیرا غیبت نموده و گمان بد کرده بود

انعالم بمکاشفه دریافت در ساعت کیسهٔ زری در میان طبقی نهاده برای او فرستاد آن شخص آنرا
بدید دانست برخاست و بخدمت آنعالم آمده گفت یا مولانا بچه سبب مرا بدین انعام سرافراز
فرمودی گفت بهر آنکه شنیدم ثواب بسیاری برای من ذخیره کرده من درعوض خواستم که زبان
نورا شیرین نمایم گفت چه کرده ام گفت شنیده ام که غیبت زیاد کرده و گمان بد برده آن مرد خجل
گشته عذر زیاد ازو بخواست و حلیت حاصل نموده توبه کرد دیگر از فضل عیاض پرسیدند که فقرا
غیبت میتوان کرد گفت برو و خاموش باش که بچنین حرف لغو و بیهوده چرا باید مشغول شد
که ملکین نامهٔ اعمال ما بنویسند چرا بذکر خدا مشغول نشویم پس زبانرا بچیزهای بد عادت نباید
داد در خبر است که شیطان لعین گفت هرگاه سه خصلت از بنی آدم ببینم کافیست و خوشحال و زیاده
از آن نمیخواهم اول آنکه خود را در میان مردم برگزیده و بهتر داند و غرور و تکبر بخود راه دهد دوم آنکه
مردمرا بد گرداند این کسان از یاران و هواداران منند سیم آنکه عمل خودش در نظر خودش جلوه کند و
خودپسند باشد و مردمرا خوار و حقیر شمارد نقلست که امام جعفر صادق ع فرموده محافظت زبان
از شرایط ایمان و دشمنترین خلقان نزد حقتعالی کسیست که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده
که پیغمبری در زمان پیش گفت در مناجات الهی میخواهم که شیطان را بصورت خودش بمن بنمائی فرمان
رسید که از مسجد بیرون رو و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمده دید که شیطان بر در مسجد ایستاده علمی
داشت در دست و طبلی در گردن و تیری در میان گفت ای ملعون چرا ایستاده و اینها چیست که داری
گفت ای پیغمبر هر روز باینصفت در وقت نماز بدر مسجد ها میروم و یکی از یاران خود را بدرون میفرستم
تا چون مردم سلام نماز دهند وسوسه در دل آنها اندازم و من در وال الطبل زنم و سه مرتبه باواز بلند
ندا در دهم ندای اول این بود که الطمع چون این ندا بگوش جمعی رسد که در دل طمع دارند در ساعت
از نماز روی بگردانند و در دل بگذرانند که اگر اینجا توقف کنم از فلان کار باز میمانم پس بوسوسه
حسن زود بیرون آیند و بزیر علم من جمع شوند پس بدم مرگ رسد از این تیر زهر آلود بر جگر آنها زنم تا در
وقت بیماری در شک و شبهه افتند و بی ایمان و توبه از دنیا بروند از حضرت رسول مرویست که هر که

تواضع کند نزد توانگران از برای طمع مال دنیا دو ثلث دین او از دو میرود و محققان گفته اند که دو بهره از
دین او برای آن برود زیراکه آدمیرا سه چیز است دل و زبان و کالبد اگر دل بروی یار گردد تمام
تمام دینش برود و باز شیطان لعین گفت چون آواز دوم از طبل من برآید آنستکه الحرص پس هر
که در دل حرص داشته باشد این ندا بشنود و با خود گوید اگر توقف کنم دیگران بیع و شری مینمایند و
نفعها و فایده ها میبرند من محروم بمانم زود از مسجد بیرون آمده در زیر علم من حاضر شود آواز سیم آنستکه
المنع چون این ندا بگوش بخیلان رسد در دل خود بگذرانند که اگر در اینجا توقف کنیم مبادا فقیر
یا درویشی در اینجا بیاید و از ما چیزی بخواهد پس زود از مسجد بیرون باید رفت در این وسوسه زودتر
از جای برخاسته در زیر علم من در آیند تبعهٔ من بآنها گویند خوش آمدید شما از خیل و حشم ما هستید و
آنها جای نماز نشینند و تعقیب بجا نیاورند ای مومنان بشنوید که چه گذشت پس شاکر و ذاکر حق باشید
و بعد از نماز از روی اخلاص و نشسته و از مسجد زود بیرون نروید و فریب شیطانرا محو زید و خلاف
فرمان خدا مکنید که دنیا با کسی وفا نکرده و بی اعتباری دنیا بر همه کس معلومست حضرت رسالت
فرموده که دوستی دنیا سر همه گناهانست **حکایت** ابن مالک روایت کرده که روزی
حضرت رسول ص نشسته بود فرمود که در اینساعت برادرم جبرئیل مرا خبر داده فیث بن جریح از دنیا رفت
و روح او را باسمان برده بهشت و دوزخ را باو نموده و همه عقبه ها را مشاهده نمود و عجایب و غرایب
بسیار دید بازش بدنیا فرستادند او را بطلب و از او بپرس تا احوال امتان عاصی ترا خبر دهد
و ایشان بدانند چه در پیش دارند پس فرمود تا او را آوردند فرمود که حالات خود را باز گو فیث گفت
یا رسول الله در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش گردید و اعضایم سست گردید برخاستم و بخانه
آمدم از خود خبر نداشتم در آنحالت قومیرا دیدم مثال گرگان که ببالین من ایستاده اند
زمانی دیگر جمعیرا دیدم که بصورت شیران بودند آمده بر چپ و راست من ایستادند زبان
من بند شد پس آنها بگرد من در آمدند و سر تا پای مرا بو کرده گفتند لا اله الا الله محمد
رسول الله پس روی با نقوم کردند که رویهای آنها مانند سگ و خوک بود گفتند شما برگردید

که غلط آمده اید و آنهائی که در طرف راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس علائم
همواری بر داشتند اگر بخواهم که از سختی جاندادن و دیدار ملک الموت و سکرات عرض کنم یکی از
هزار آنها را نمیتوانم بیان کرد پس حریری آورده و جانمرا در آن حریر پیچیدند و بملکان موکلان
دادند که باسمان برند و مرا از هفت آسمان بگذرانیدند پس زبانه های دوزخ را دیدم که هر یک
مانند کوهی و ملائکه غلاظ و شداد تازیانه های آتشین در دست گرفته نزد من آمدند و قصد من کردند
آنها که مرا میبردند گفتند این از توحید است آنگاه مالک دوزخ را دیدم که بزرگی او را جز خدا نداند
و کرسی او از آتش بود و رنگی او مانند روی آبی بیری در پیش روی او بود که پیراهنی از آتش پوشیده
پس مرا در آنجا نگاه داشته دیدم که چهل پیراهن آتشی بر او پوشانیده بودند بر خود از بیم لرزیدم
آنگاه نعلهای آتشین آورده و بر گردنش نهادند یکی از خازنان او را گرفته در دوزخ افتاد پس
پرسیدم که این کیست گفتند این مالک دوزخ است آنگاه مرا نزد خود خواست و پرسید چه نام داری
گفتم بحر گفت پدرت گفتم عطای جریح گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا پس دفتری آوردند در
آنجا نگاه کرد و سری تکان داد گفت معبود تو کیست گفتم خدای عز و جل گفت رسول تو کیست گفتم
محمد گفت در زندگی اقرار تو چه بود گفتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمدا رسول الله علیا ولی الله با آنهائی که
موکل من بودند گفت بحکم الهی هنوز اجل این بنده نرسیده است حق سبحانه و تعالی در این بنده
دستوری نداده شما نزد ملک الموت روید و بگوئید که تو اشتباه کردی پس با من گفت ای مرد باز میگردی
یا در اینجا میمانی تا قدرت خدا را مشاهده کنی خبر از برای زندگان غافل ببری که خدای تعالی از روی
حکمت برای دیدن اهل عذاب ترا باینجا فرستاده چون اینمژده شنیدم خاطر جمع کرده گستاخ گردیدم
گفتم ملک الموت جان بندگان را بغلط میگیرد گفت استغفر الله چنین مگو که هرگز بردی غلط نرفته و هر
چه میکند بفرمان خدا میکند هیچ دستور نبوده که یکی از ایشان بمیرد باز او را زنده کنند تا احوال بعضی
مردمرا در دنیا باز گویند لیکن این شرف برای امت محمد است که پیش از این چنین حالی هم کر
ملکی دست نداده این سر مخفی بر کسی معلوم نشده و نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من دادند

اعمالرا نگاه کردم سعید و شفقت نیکی دیدم و در برابر بدی بود ترسیدم مستوجب عذاب شوم نامه دیگر
بدست من دادند چون در آن نگریستم نیکیهای بسیار دیدم گفتم من اینهارا نکرده ام اینهمه نیکی از کجا است
گفتند ای بنده خدا و امت محمد خدای تعالی اعمال نیکو یکی بده زیاده میگرداند هم چنانکه در کلام
خود فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس نیکی یا بدی برابر باشد و نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند
آنگاه من ایمن شدم پس مرا گفتند الحال بیا و حال دوزخیان را ببین پس مالک یکی از خادمان را طلبید
گفت فرمان چنین است که این بنده را بی آسیب ببری همراه تا اهل خدا را ببیند و قدرت خدا را مشاهده
نماید و باز گرداند امتان محمد را خبر دهد که چه در پیش است و باید که یاور حق و مدارا کنی چرا که از امتان محمد
است پس مرا بدوزخ بردند یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که گروهی
از غیبت کنندگان سنگهای آتشین در دهن داشتند و فرو میبردند و گاهی بیرون میاوردند فریاد میکردند
که اگر اهل دنیا میشنیدند همه از هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی را دیدم که
زبانهای آنها از کام گسسته میشد و هر ساعت که ملائکه عذاب عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند و
فریاد میکردند پرسیدم که این قوم چه کرده اند گفتند اینها در دنیا بمساجد از روی ریا میرفتند
و غیبت میکردند سزای ایشان اینست یا رسول الله چون از آنجا گذشتم گروهی را دیدکه چرک و خون
گندیده از فرج آنها روان بود تمام دوزخیان از بوی گند و کثافت آن متاذی بودند پرسیدم
که چه کرده اند گفتند اینها زناکارانند که بی توبه از دنیا رفته اند یا رسول الله چون باز از آنجا گذشتم
گروهی را دیدم که بر دارهای آتشین بودند و هر یکرا بزنجیرهای آتشین دوخته بودند بعضیرا قدح در خیرا
سبو و گروهی را خیکها بر گردن بوده عده را طنبورها از آتش در دست داشتند و هر یکرا دو زبانیه
بر آنها موکل بود و بدست هر یک قدحی از چرک و خون میخوراندند فریاد و ناله و زاری از آنها بلند بود
پرسیدم که اینها چکرده اند گفتند اینها خمر خوارانند که بی توبه مرده اند یا رسول الله از آنجا گذشتم
مرا بیشتر بردند چیزها دیدم که ذکر آنها را نمیتوانم نمود دیگر تاب نیاوردم گفتم مرا باز گردانید
پس مرا نزد مالک دوزخ آوردند دیدم آن شخصیرا که بعوض او بردند پیراهنی از آتش بر او پوشانیده

در دوزخ انداختند مالک گفت اگر رحمت خدا شامل حال تو نبود این پیراهن آتشین را بر تو
پوشانیده می‌ پس گفت ای بندهٔ خدا میخواهی که بهشت و اهل آنرا مشاهده کنی گفتم بلی پس
یکی از فرشتگان را گفت که این شخص را نزد رضوان برید و از من سلام برسانید و بگوئید این مرد
یکی از امتان محمد میباشد که شربت مرگ را نوشیده و حساب و شده ثوابهای او زیادتر
از سیئات او میباشد و دوزخیان را تماشا نموده او را به بهشت برتا تماشا نماید و خبر آن برای
اهل دنیا ببرد پس مرا نزد رضوان بردند جوان خوشروی خوشخوئی را دیدم که مثل او هرگز کسی را
ندیده بودم در روی من بخندید پس پرسید ای بندهٔ خدا اقرار تو چیست گفتم بخدا و بد یکتا و برسول او
محمد و اوصیای او پس بفرشته نیکو صورتی را فرمود تا در بهشت را گشودند و مرا بردند اولا کوشکی را دیدم
بغایت رفیع و عالی که شرح آنرا بزبان نتوان نمود گفتند اینجا از خیر البشر میباشد باز پرسیدم
که آیا مرا جائی هست گفتند آری هر که از اهل توحید باشد جا دارد یا رسول الله عجائب نعمتها
دیدم که حساب در انتوانکرد مرا بهمه جا بردند تماشا کردم باز مرا نزد مالک بردند دیدم دوزخیان را
عذاب میکنند گوئیا که مرده اند پس بر مالک سلام کردم جوابداد و بر من نگریست چنانکه بر تو دیدم
بعد گفت یا جریر بهشت را دیدی گفتم بلی بعد پرسیدم که یا مالک چطور شده که از دوزخیان صدائی
بر نمیاید مگر مرده اند گفت یا جریر اینجا مرگ نیست چون روز پنجشنبه و جمعه میشود بامر خداوند متعال
عذاب از دوزخیان برداشته میشود پس مرا گفت میدانی که از عمر تو چند سال مانده است
گفتم خیر پس یکی از موکلان گفت اینرا نزد موکل جانها ببر و بگوئید که خبر دهد که از این چند
سال عمر مانده است آنگاه مرا نزد او بردند از من پرسید که نام تو چیست و از کجائی گفتم جریر
و از مدینه رسول میباشم دفتری در پیش داشت آنرا بگشود نگاه کرد گفت بیست و یکماه مانده
اکنون برو و باقی عمر خود را در عبادت و بندگی خدا صرف کن پس مرا نزد مالک آوردند مالک
آواز داد که اینرا ببرید و جان او در کالبدش نمائید پس آنها که بصورت کرگان بودند مرا باز آوردند
در آنوقت اقوام مرا غسل داده و کفن کرده بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند بفرمان خداوند تعالی

جان مرا باز آوردند برخاستم و نشستم یا رسول الله اینها در یک لحظه بر من گذشت آنچه دیده
بودم بعرض رسانیدم آنحضرت فرمود که جبرئیل بامر رب جلیل مرا خبر داد چنانکه تو بیان
کردی موافق با واقعه خلافی ندارد پس روی مبارک باصحاب کرده فرموده که این امریست
که هرگز روی نداده و نخواهد داد تا روز قیامت و سبب این قضیه بود که حضرت رسول را بمعراج
بردند منافقان با خود میگفتند این قضیه اگر راست میبود پس چرا او را از مکه معظمه بمدینه میبردند
که خود میرفت پس این واقعه بر جریر بن عطا واقع شده که از دور اسنکو تر و فاضلتر و صاحب جاه
و صالحتر در میان آنقوم نبود حقتعالی از روی حکمت اینواقعه را بر جریر صریح نمود که معاینه مشاهده
کنند پس هرگاه از معراج آنحضرت و بهشت صحبتی میکرد جریر تصدیق میکرد آنطایفه قبول
میکردند و بسخنان آنحضرت شبهه از دلها بیرون میرفت

باب بیستم در امثال حرف (فای)

تمثیل آورده اند که جابر انصاری گفت روزی حضرت رسول صلعم باصحاب فرمود که
میخواهید شما را آگاه کنم بچیزی که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله
آنحضرت فرمودند بر شما باد که هر وقت بجامهٔ خواب روید و به بستر راحت بخوابید فکر کنید و مرگرا
یاد آورید که آن فکرها نفعی بشما بخشد و اگر غافل باشید عمر خود را در لهو و لعب ضایع میکنید
عذر در روز قیامت نزد حقتعالی پیش برود ای اصحاب من فکر کنید و اندیشه نمائید که
حقتعالی هفت فرشته آفریده پیش از آفریدن آسمانها و زمین هر یکیرا بدربانی آسمانی موکل
کرده اول کرام الکاتبین که نویسنده اعمال بندگانند از صبح تا شام حساب را نوشته
باسمان اول رسانند فرشته که موکلست گوید من فرشتهٔ غیبتیم چون غافل این عمل غیبت
کننده است این حسنات را بروی صاحبش زنید پس اعمال را رد کنید چون حسنات او
از لوث غیبت پاک باشد راه دهند و بتعظیم و تکریم او بجا آورند چون بآسمان دویم وسیم
رسد موکل آن گوید که این عملرا بروی صاحبش زنید که فرشتهٔ تکبرم من و صاحب این عمل

در دنیا فخر بر مسلمانان کرده این بنده هیچ طاعتی نکرده که در آن عیب ریائی نباشد و چون از این
عیب بری باشد با عزت و حرمت بگذرانند چون بآسمان پنجم رسد موکل آن گوید که
این عمل را برگردانید و بر روی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و خداوند این عمل حسود است اگر از این
عیب عاری باشد به نیکوئی بگذرانید و چون بآسمان ششم رسد موکل آن گوید که این
عمل را برگردانید که من فرشته رحمم و صاحب این عمل هرگز رحم و دستگیری بر بیچاره نکرده عمل او را
بر سرش زنید و هرگاه ازین نقصان پاک و بری باشد سی هزار فرشته متابعت کنند و
او را بگذرانند چون بآسمان هفتم رسد موکل آن گوید از این عمل بوی ریا میاید بر روی صاحبش زنید
هرگاه اعمال بنده ازین قبایح خالی و مصفا است و برای رضای الهی بوده است همه آسمانها
از نور آن منور گردد و همه فرشتگان از عقب و رفته از جا بجا بجائیکه زود بحقتعالی رسانند و گواهی
دهند که این خالی از عیوب است آنگاه حقتعالی خطاب فرماید که ای فرشتگان شما از ظاهر آگاه شدید
و از باطن خبر ندارید من بر دل بنده خود مطلع بودم که کار او از برای رضای من بوده پس فرمان
شود او را بحساب به بهشت برند چون اصحاب این حدیث از آنحضرت شنیدند بگریستند و گفتند یا رسول
الله تو پیغمبر مائی و ما اصحاب توئیم پس ما چه عمل بجا آوریم که نزد قدرت او قدری داشته باشد و
از دست ما چه بر آید که شایسته حضرت او باشد فرمود که شما اقتدا بمن کنید که من پیغمبر شمایم چون
عمر شما کوتاه است پس زبان خود را از غیبت و بدگوئی نگاه دارید و دل خود را پاک کنید و از
گناهان پاک باشند و با مردم غرور و تکبر مکنید و بعمل خود منازی و از دیگران خود را بهتر مدانید
و بمردمان حسد مبرید و از خوردن حرام حذر کنید و طهارت بقین انگاه دارید و از پلیدی نجاست
احتراز کنید و خالص از برای خود و خدا باشید و بدانید که اصل همه بدیها از دوستی دنیاست
دنیا مزرعه آخرت است پس درین پنجروزه توشه خود را بردارید تا رستگار شوید عمل را پسندد
خداوند ما که خالص بود از کبر و ریا

فصل دوم در امثال حرف (غین)

حکایت آورده اند که در بغداد مردی بود صالح و تیر عشق دختر را خورده بود و در میان

آنها محبت و معاشقات بود اما مواصلت دست نمیداد و همیشه با آرزوی هم باه و ناله و زاری بودند
تا آمدن در ماه شعبان در شب برات بهم رسیدند مرد خواست تا با دختر کاری بکند دختر گفت ای
مرد امشب شب برات است رزقها و عمرها و همه کارها در امشب حواله میشود بیگانگان در این شب
آشنا میشوند ما چرا بیگانه شویم الجوانمرد فکری کرده آنشب تا روز بدرگاه خدا عبادت میکردند
روز دیگر پدر چادر بر سر دختر کرده و بخانه آنمرد آورد او را طلبیده و گفت ایجوان بخت خدا یار تو باد
بدانکه دوش حضرت رسول را در خواب دیدم که فرمودند دختر خود را بخانه فلان برده و او را
عقد کرده باو بده پس عقد او را ببستند و او را بوصال یکدیگر رسانیدند **حکایت**
مردی بود عیالمند و هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقه از حد گذشته روزی زنش گفت ایمرد ما
بینوا شده ایم برو مزدوری کن که از گرسنگی هلاک شدیم پس آنمرد وضو ساخته و قران برداشت
و بمسجد رفت و در پیش محراب رفته دست بدعا برآورد و گفت الهی بجز تو در دیگر را نمیدانم که
رفته مزدوری کنم بنماز مشغول بود تا وقت خواب برخاسته با دست تهی بخانه رفته عیالش
پرسید چه آورده کجا کار میکردی گفت کار خدمت بزرگی میکردم فردا نیز میبردم مزد دو روزه میگیرم
پس روز دیگر بهمان دستور بعد از نماز شام نیز با دست خالی بخانه رفته زنش پرسید که چه کار
کردهٔ گفت ایزن این شخص بسیار کریم و سخی است فرموده فردا بیا و مزد ۳ روزه بگیر انشاالله میبرد
روز سیم نیز بعبادت رفته مشغول بود بعد از فریضه عشا دست بدعا برداشت گفت الهی تو
دانا و بینائی و بهمه چیز قادر و توانائی امشب این بنده را در نزد عیالاتم شرمنده مگردان اینرا
بگفت و بعبادت مشغول بود تا پاسی از شب بگذشت حقتعالی امر بملکی فرمود که بگیر دینار برنج
و چند دانه گوسفند و چند درهم بخانه آنمرد برده بعیال او تسلیم نماید گو بید این مزد ۳ روزه
شوهر تو میباشد سلام رسانید و گفت تو کار ما را زیاده کن تا مزد تو را زیاده کنیم
بعد از نصف شب آنمرد بخانه رفته و شرم میکرد که با دست تهی وارد شود در خانه نشست
و بمناجات بود زن انتظار شوهر را داشته بیرون آمد دید که شوهرش بر در خانه نشسته گفت چرا اینجا

ممنیائی گفت بقطار مرد سه روزه را مکیشم زن گفت آوردند مرد خوشحال گردید داخل شد زن گفت ایمرد صاحبکار تو کیست گفت پادشاه بزرگواریست که کار نکرده مزد میدهد پس کار کرده را چگونه ندهد از خزانه کرم او کم نمیشود قصه را از برای زن بیان کرد زن بدست و پای او افتاد و گفت الحمد لله که ترا نزد پروردگار قربی و منزلتی میباشد الحال بیا تا از برای آخرت خود دعا کنیم پس هر دو از روی اخلاص بدرگاه پروردگار آورده برای عبادت از خوبان جهان گردیدند

باب بیست و یکم در امثال حرف (ق)

حکایت آورده اند که وقتی یعقوب لیث بیمار شده بود هر چند اطبا معالجه کردند فایده نبخشید و در آخر اطبا گفتند آنچه ما دانستیم کردیم اصلاح پذیر نشده حال تقرب بانفاس درویشان و فقرا و گوشه نشینان و صلحا و علما توسل باید جست شاید که بدعای آنها حقسبحانه و تعالی صحت دهد پس سهل بن عبدالله تستری در بیرون شهر صومعه داشت کس فرستاد نزد او شیخ گفت من درویشم و گرفتار درمانده فقیر ضعیف در این گوشه صحرا پای قناعت بدامن پیچیده و از خوراک به کشکینه و از پوشاک به پشمینه راضی شده و دل از هست و نیست جهان بر داشته دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چه کار است قاصد اینجواب از شیخ بشنید برفت و صورت واقعه باز گفت پس پادشاه بوزیر گفت تو برو و در آمدن او را التماس کن چون وزیر نزد شیخ آمد پیغام را گذرانیده و گفت برای تو انعامی بستانم شیخ گفت مرا بانعام پادشاه احتیاج نیست چرا بندگی خالق را بگذارم و بخدمت مخلوق روم هر چند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر در قهر شد از روی کنایه گفت مستوری بی بی از بی چادریست اگر تو چندی میتوانستی خدمت ملوک را بکنی میکردی و همچو حیوانات نمیخوردی شیخ تبسم کرده گفت اگر تو گیاه میتوانستی بخوری خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق نمیکنی گوشه نشینی و عزلت و قناعت کار همه کس نیست و این بار را همه کس نتواند کشید کار هر بافنده و حلاج نیست از کمان سست سخت انداختن
عزلتی بگرفته هر کو عاقل است زانکه در خلوت صفاهای دلست

هر که طلب دنیا کند او را در آخرت نصیبی نیست که دنیا و آخرت برای یکنفر مهیا نشود مرد عاقل کسیستکه از دنیا و اهل آن گریزان بود و بوی التفات نکند تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس از این عمر کوتاه توشه بردار که عقبه های دور و دراز در جلو مهیا باشد چون این موعظ بشنید خوف عظیم در دل او افتاد بعذرخواهی در آمد و بدست و پای او افتاد و بعد از آن از خدمت شیخ بیرون آمده نزد پادشاه آمده و واقعه را بیان نمود پادشاه خود برای دیدن شیخ بیرون آمد پس تحفه راست کردند پادشاه را در آن تحفه نهادند و نزد عابد بردند پادشاه با عابد ملاقات کرده حال خود باز گفت و انشب را در خدمت شیخ آمد باند و صحبت میداشت روز دیگر عابد برخاسته و وضو ساخته نماز صبح را ادا کرده گفت اللهم قد اریته ذل معصیته فاره عز طاعته بارالها یاد ذل معصیت نمودی اکنون عز طاعت ما بنما در ساعت بدعای عابد بقدرت باریتعالی اثر کوفت در روی نماند پس یعقوب لیث صفار پای او را بوسید و فرمود تا هزار دینار نزد عابد آوردند شیخ در آن التفات ننمود پادشاه التماس کرد که ای شیخ بفرما تا مریدان اینزر را در میان مردم قسمت کنند شیخ گفت یا امیر از برکت قناعت غنیم و مردمان ما احتیاج باین زر ندارند یا امیر تا امروز من از کسی توقع نکرده ام و از مردم چیزی نگرفته ام و آبرو را نزد کسی نریخته ام و بآنچه خلاق ما روزی کرده قناعت نموده ام و هر یک از مخلوق طمع پیشه کند خوار و ذلیل شود هر چند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشد گفت یا امیر هر که توکل کند حقتعالی کفیل و نگهدار او باشد و دلش ساکن گردد چنانکه در کلام خود فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه من عادت گرفتن نکرده ام

گرفتن برد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب
ز خورشید تا نور گیرد هلال خلاصی نگیرد ز رفتید ضلال
گرفتن زد ستم چنان گرد درم که انگشتها هم نیاید بهم
گرفتن چنان شد مرا بار دل که باشد ز ناخن گرفتن خجل
گرفتن بجای خوبست و بس که در وقت خواهش بگیرد نفس

چون پادشاه این بیان شنید

بفکر فرو رفت و بعد از ساعتی سر برآورد و گفت ای شیخ بزرگوار آنچه فرمودی تمام حقست و اعتقاد
من در آیه کریمه مذکوره زیاده از آنست که فرموده ابداً آنا در این مقام مرا حکایتی بخاطر رسیده
اگر اجازت باشد بیان نمایم شیخ گفت بفرمائید **حکایت** آورده اند که درویشی
دلریشی روزی در بیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری و سبز
و خرم بود در میانه آن درخت ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت
نامتناهی نظر میکرد و در عجائب و غرائب آن تامل مینمود دید که شاهبازی تیز پروازی قدری
گوشت در منقار داشت در پای آن درخت پرواز وار میگشت درویش متعجب شده که آیا در اینچه
حکمت است البته سری در اینکار خواهد بود ناگاه کلاغ پر و بالی را دید که کورها در زاد دست سر از
لانه بیرون کرده درویش مشاهده مینمود که آن باز فرود آمده آن گوشت که در منقار داشت پاره
پاره کرد و بقدر حوصله آن کلاغ در دهان او میگذاشت تا آنکه سیر شد گفت سبحان الله لطف و
مرحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بال را در این بیابان که قوت حرکت ندارد بیروزی نمیگذارد
پس ما در طلب روزی خود که مقدر کرده است از بالین نشستیم و سر در بیابان حرص نهاده ایم و
در هر جا باشیم این رزق مقدر بما میرسد باید سر در دامن فراغت و سر در گریبان توکل
بپیچیم که در مثلها گویند زر فرا روزی رسان پر میدهد پس آنگاه درویش دست از
سبب و اسباب برداشته در گوشه از برای عبادت بنشست و دل بخداوند بسته سه شبانه
روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممری فتوحی باو روی ننمود تا آنکه از اداء مراسم
عبادت بجان آمده قوت او بضعف مبدل شد پس حقتعالی از پیغمبران آن زمان یکیرا فرستاد
با عتاب و خطاب تمام فرمود که ای بنده من ما مدام عالمرا با اسباب و واسطه نهاده ایم
و حکمت ما اقتضای آن کرده پس تو اگر سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آنستکه دیگری بتو
نفع رساند چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال
هر که دل بنده بدست آید کار مسلمانی بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش

این پیغام را شنید برخاست بطلب روزی خود رفت اکنون تو نیز باید سبب روزی دیگران شوی
شیخ چون این تمثیل را از پادشاه شنید زر را برداشت و بتمام فقرا قسمت نمود پس پادشاه
گفت ای شیخ این تمثیل دیگر را بشنو گفت بفرما پادشاه این تمثیل را حکایت شروع نمود.
تمثیل آورده اند که روزی مادر عیسی بصحرا رفته بود گرسنه شد از خداوند روزی
طلب کرد فوراً خطاب آمد که نزد درخت خرمای خشک رو و دعا کن پس مریم بر اثر خبار رفته دعا کرد
بقدرت حقتعالی آن درخت سبز شده بار آورد امر شد بمادر عیسی که حرکت بده درخترا حرکت
داد خرما افتاد پس قادر یکه از درخت خشک خرما بر آورد ممکن بود بیحرکت نیز خرما حاضر کرد اند
لیکن میخواست تا روزی بکار حاصل شود پس شیخ پسندیده و یعقوب لیث بشهر در آمد و بر جای
خود قرار گرفت **تمثیل** آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود بغایت خدا ترس
و عیالمند و درویش و هیزم کش بود هر روز بصحرا میآمد پشته خاری میکند میاورد میفروخت
و صرف عیال خود میکرد تا روزی همه را فروخت یکدرهم مردیرا دید که میگفت و اقرضوا الله قرضاً
حسناً چون آنمرد این سخن بشنید گفت بهتر اینست که این درهم را در راه خدا باین مرد قرض دهم
و دیگیراده از خدا عوض بگیرم پس از روی اخلاص آن درهم را بقرض الحسنه داد آنمرد او را دعا
کرده و گفت خدایتعالی ده عوض بدهد و ترا در دنیا معمور بگرداند پس با دست تهی بخانه
آمد باز نش حالات را بپایان رسانید پس آنها شب گرسنه بسر بردند روز دیگر مرد بصحرا رفته و
پشته هیزمی تهیه کرده بشهر آورد و در بازار فروخت یکدرهم میآمد دید که مرغی در دست
مردی است و با نقش و نگار میفروشد و آنمرغ بغایت خوش آواز و قشنگ بود گفت این مرغرا
بخانه برم یکدرهم خرید در قفس نهاد زنش گفت امشب دو شب است که ما گرسنه ایم تو رفته
و این مرغرا خریده بهر حال بعد از زمانی آواز بر آورد آنمرد گفت البته تشنه میباشد نزدیک رفته
دید روشنائی در قفس آنمرغ نمایانست در قفسرا باز کرد دید که گوهر شب چراغ بجای بیضه گذارده
است او را برداشته نزد زن آورد و گفت تا چند دلتنگی میکنی آنچه در راه خدا دادم صد

برابر آن عایدم شد روز دیگر نزد جواهری برده به پنجهزار دینار فروخته پس روز دیگر همه
کتی را ترک نموده خانه بنا کرد در سالی یکمرتبه آن مرغ تخمی میداد تا مستطیع شد خداوند نیز
با و اولادی کرامت فرموده روانه حج شده دایه و غلامان را سفارشات نموده برفت قضا
را بعد از چند روز زنش بحمام رفته بود و مرد اجنبی او را دیده عاشق او گردید پیرزالی را دیده
و او را بخانه او فرستاد پیرزال بعد از هزار مرارت و زحمت و افسون آن زن را آرام نمود ایبرادر هیچ
وقت پیرزالی ندیده و نشناخته بخانه خود راه مده جانان بپرهیز پیرزن داد از شعبده آتش هزار
فریاد هر خانه که پیرزن شود دام ابلیس در آن سرا نهد گام از فتنه پیرزن بپرهیز چون پنبه ز نرم
ز آتش تیز القصه آن پیرزال مکار آنهارا بهم رسانیده مدتی در این عمل زشت بسر میبردند تا شبی
آن مرغ صدائی برآورد آن ناکس پرسید زن گفت ما را مرغی هست باین نام و نشان آن ناجوانمرد
چون شنید خاموش گردید چون روز دیگر شد آن ناجوانمرد نزد علمای فن طیور رفته پرسید گفتند هر که گوشت
آن مرغ را بخورد پادشاه شود و مرتبه او بلند گردد چند روزی در خانه او نرفت آن زن پیرزن را در عقب
او فرستاد که چرا نمیائی آن ناکس گفت باید آن مرغ را بکشی تا من بخورم و الا دیگر بخانه تو نمیایم
آن پیرزن عجوزه آنقدر مکر و حیله کرد تا آن زن را راضی کرد مرغ را کشته و شب آمد گفت که با این نان
بخورم آن مرغ را باشتهائی خورده ولی سر او را نزد کودک او انداخت کودک سر مرغ را بخورد فردا منتظر
بود که شاه شود خبری نشد بعد از چند روز دیگر باز نزد آن عالم رفت و احوال پرسید عالم گفت
خاصیت در سر آن مرغ است بعد پرسید اگر سر مرغ را بخورد چه باید کرد گفت جگر خورنده را هر که
بخورد پادشاه شود آن مرد نیز دوباره آن عجوزه حرامزاده را طلب نمود و گفت برو بگو اگر جگر بچه را
کباب کنی من بخورم میایم و الا نخواهم آمد پیرزن آمد و گفت زن گفت من هرگز اینکار را نکنم
آن عجوزه آنقدر افسونگری کرد تا آن زن را راضی کرد که بچه خود را بکشد و او را پیغام داد که شب را
بیا رضای تو را حاصل مینمایم شب آن نابکار بخانه او رفته پیرزن مکار بدایه گفت که پسر را امشب
بجائی خواهیم فرستاد او را بشو و رختهای پاکیزه او را بپوشان و او را معطر نما چون دایه زن عاقله بود

فهمیده و از بدکاری آن زن باخبر بود با خود گفت که من هرگز او را از خود جدا نکنم پس بجای خلوتی
رفته و دست بدعا برداشت و گفت الهی تو دانائی و بینائی این کودک را از فتنه این مکاره نگهدار
در مناجات بود که آوازی شنید که ای زن الحال برخیز و این کودک را از این خانه بیرون ببر بدامنه
فلان کوه برسان و قدرت حقتعالی را مشاهده نما که مادر این طفل آرزوی هوا و هوس اراده کشتن
این طفل را دارد چون دایه این صدا را بشنید سجده شکر بجا آورده در ساعت پسر را برداشته و بپای
آنکوه رسانید در پای کوه تخته سنگی بود او را روی آن تخته سنگ نشانیده بقدرت خدا سنگ
شکافته گردید و پسر را در برد و سنگ باز بهم آمد بطوریکه اثر شکاف آن معلوم نبود از آنجانب آن مرد
انتظار آن پسر را میکشید دیر شد مرد و زن هر دو برای آوردن پسر روانه شدند ابدا پسر را نیافتند گفتند
که دایه فهمیده و پسر را برداشته و رفته است تا صبح میگشتند اثری نیافتند چون روز دیگر شد ناگاه
در آن بیابان آواز دهل و نقاره شنیدند بعد از ساعتی دیدند که لشکری عظیم و خلقی انبوه میآیند در آنجا
رسیدند دور آن لشکر را گرفتند دایه ترسید پیش یکی رفته احوال پرسید آن مرد گفت در اینجا ایشان کودکی را
داده اند که باید پادشاه شود ما بطلب او آمده ایم تو از او خبری داری دایه او همتی پس وزراء و امرا
پیاده شدند و بر او سلام کردند و احوال پرسیدند دایه ایشان را نشان داد پس وزراء و اعیان بهمه
تمام دور آن سنگ جمع شدند که قدرت خدا مشاهده نمایند ناگاه بقدرت کامله الهی آن سنگ
از هم جدا شد چنانکه تمام مردم دیدند کودک از میان سنگ بیرون آمد و تمام وزراء و اعیان و امرا
و مردم همه بتعظیم او برخاستند بعد محفه زرنگاری حاضر نموده او را با دایه او را در محفه نشانیده بشهر
بردند بعد دایه از وزیر پرسید که شما را که نشان داد که آمدید وزیر عرض کرد دیشب پادشاه برحمت
حق پیوسته و وصیت نموده که بروید در فلان جا و اینطور رفتار نمائید و نیز صدائی از آسمان آمد
فلان پسر در پای فلان کوه در شکم سنگ است او پادشاه شما میباشد پس دایه به نیابت پسر بامور
مملکت داری پیوست و چند کس را فرستاد تا آن زن و مرد را آوردند و هر دو را جدا جدا در
حبس نمودند تا اینکه خبر ورود حاج را آوردند دایه با پسر و تمام لشکر باستقبال او تا دو فرسنگ

بیرون رفتند پدر پادشاه لشکر زیادی را دید که میآیند گفتند این پسر تست که بپیشواز تو میآید
و آنهائی که میدانستند نزد او رفته حقیقت را گفتند تا نزدیک رسیدند دایه پسر را گفت الحال
فرود آئید و پدرت را دریاب پسر پیاده شد نزد پدر رفت و او را در بر کشیدند پدر چون پسر
خود را با آن جاه و جلال دید سجده شکر بجا آورده و روی عجز بر زمین گذارده و جبین پسر را بوسید
بعد وارد شهر شدند ارکان دولت بپای بوس آمدند و پسر امور مملکت را به پدر رد داد پس
خلوت شده دایه جمیع امور را از اول تا بآخر عرض کرد پدر فرمود که آن زن را سنگسار نمودند و آن مرد را
نیز بردار آویختند تا عبرت دیگران گردد و شاه کاملا امور مملکت داری پیوسته و فرمود تا تاجی
ساختند و بر دور تاج نوشتند اقرضوا الله قرضاً حسناً و شرح حال خود را تا در دور تاج نوشت
که عقیده خالص کار را بدینجا رساند پادشاهی بنی اسرائیل بر آنها بماند

تمثیل

آورده اند که لقمان حکیم با پسرش اختیار سفری کردند قصد لقمان آن بود که پسر را رنج سفر و راحت
حضر بیازماید درازگوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند سه روز که راه رفتند درازگوش چنان
ماند که قدم از قدم بر نمیداشت پسر مانده شد بجزع و فزع در آمد لقمان فرمود ای پسر دلتنگ
مباش که خیر و صلاح ما در اینکار است پسر گفت چه صلاح خیر است که ما در این بیابان مانده ایم
و براه نمیتوانیم رفت لقمان گفت ای پسر بی صبری مکن که فایده ندارد و از ثواب باز میمانی
پسر گفت اینکارش زودتر بآبادانی میرسیدیم پس در بیابان درازگوش را گذاشتند و رفتند
پسر مانده شد لنگان لنگان میرفتند تا نزدیک غروب شد و در سیاهی دهی نمودار شد پسر باز بی صبری
نمود که ای پدر سعی کن که زودتر خود را بدانجا رسانیم و آسوده شویم لقمان گفت ای پسر چه انگشتی نشانه
اگر اینکلمه را گفته بودی زودتر میرسیدیم بی اذن خدا نفع و ضرری بکسی نرسد هرچه تقدیر شده همان
میشود در این گفتگو بودند که پای پسر پیچ خورده بگودالی در افتاد در آن تاریکی نمیتوانست قدم
از قدم بردارد و در همانجا نشسته پای خود پیچید و میگفت کار ما بکجا خواهد رسید پدر گفت ای
فرزند البته خیر ما در این بوده است انشاءالله آخر کار نیکو خواهد شد   در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر

اوست در این صحرا گرسنه و تشنه بماندند پسر بیقراری میکرد پدر او را بصبر امر مینمود تا آنکه روز دیگر
شد دیدند شخصی که بر درازگوش آنها نشسته میآید ابدا اثر لنگی در او نبود پسر پرسید از آن آزار صحت
یافته بود نزد آنمرد رفته که این درازگوش مال ماست بکجا میبری گفت در این صحرا میگردیدم پیدا
یافتم گمان کردم که از مردم آینده است آورده ام بصاحبش برسانم چون مال شماست تصرف
کنید پسر سوار شد لقمان پیاده آمد تا نزدیک آن ده رسیدند بشهر رفتند مردم را بسیار کشته و
افتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند که مردم را چه واقع شده آنمرد گفت منهم از مردمان این ده
میباشم دشمنان شبیخون زده همه را کشتند و مالها را بغارت بردند بعد لقمان گفت ای فرزند
مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق آنچه خیریت و صلاح بنده در آنست که الاغ لنگ شود و پای
تو مجروح شود و شب را در آنجا بمانیم والا کشته میشدیم و آنچه واقع شده خیر ما بوده است پس معلوم شد
که در روزگار آنچه حوادثی که واقع شود باذن باریتعالی میباشد و صلاح بنده در آنست اگر تدبیر کنند
آنچه از عقل و فهم و شوکت آراسته باشند نتوانند با تقدیرات کاری نمود و بکنه قضا و قدر
نتوان رسید

تمثیل

آورده اند که ملک مهدی در بغداد روزی در بالای منبر موعظه
میکرد و خود را بعلم و حلم می‌ستود مرد عجمی بواسطه مالیکه گماشته ملک مهدی بظلم و تعدی از او
گرفته بود و در مجلس وعظ حاضر بود شنید که ملک تعریف عدل و داد خود میکند و میگوید ایها
الناس السلطان العادل ظل الله فی الارض ای مردمان بدانید که عمر حاکم که در یکسال بعدل و رعیت
پروری بگذرد برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در زمان عدالت من ظلم و تعدی از شما
برخاسته و گرگ و میش در یکجا آب میخورند پس این نعمت را قدر بدانید که من خلیفه شما شده ام
و شکر آنرا بجا بیاورید که گفته اند   جهان گشته از عدل آراسته   از آن رسم بیداد برخاسته
پس آنمرد ستمدیده شنید که ملک سخنان نالایق در شأن خود میگوید و طول و عرض بر خود قرار داده
و دستگاهی بر خود پیچیده دست در پیش دهان خود برد و شیشکی بر خلیفه بلند کرد که صدای گوزی
از او ظاهر شد چون خلیفه از منبر بزیر آمد ملازمان او را گرفته و بحضور آوردند و احوال را بعرض رسانیدند

خلیفه غضبناک شد و گفت ای خیره سر چرا چنین بی ادبی کردی امروز من بجای رسول خدا نشسته ام
تورا چه حد و یارای آنکه اینچنین بزبان آوری بفرمایم تا تورا بسوزانند تا عبرت دیگران گردد آن مرد
عجمی گفت یا امیر هر که دست از جان بشوید آنچه در دل دارد بگوید از ظلمی و ستمی که بر من رسیده است
بی اختیار اینکار را کردم پرسید که بر تو واقع شده الحمد الله در زمان خلافت من مردم در آسایشند
امروز بهترین روزها میباشد از برای مردم پس مرد بگریه درآمد گفت ای امیر آنچه در بالای منبر حمد و
ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی گفتی بجان و دل گوش میداشتم و آنچه در باب
خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر تمام مردم ظاهر است و از آنکه خود را امیر المومنین
خواندی و گفتن که من عادلم پا از دایره خود بیرون نهادی از اینجهت درد در دل من پیچید بی
اختیار بادی از من درآمد زیرا که لاف گزاف و سخنان نالایقی در جای بزرگان و پاکان سرشت
و قبیح باشد گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من خلاف حکم خدا کردم و بجای راستان خیانت نموده ام
گفت یا امیر من در عراق کسب کاری داشتم و بکار خود مشغول بودم گماشته تو بظلم و تعدی ملکی
از من گرفته و تو خود را عاقل میدانی و من مدت یکماه است که جلای وطن شده ام اهل و عیال
خود را گذاشته باینجا آمده ام چند مرتبه تاکنون عرض کرده ام و تو بحال من نپرداختی و بفریاد من
نرسیدی چون امروز تعریف کردی اینکار از من صادر شد

باب بیست و چهارم در امثال حرف میم

تمثیل آورده اند که مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد و او فاضل و دانشمند
و جامع علوم بود و همیشه از مکر زنان احتیاط کرده و ایشان را محل اعتماد نداشتی و اعتقاد بر قول
ایشان ننمودی و گفتی زن چه بود و مکرش باشد و زنان ناقص عقلند کتابی تمام کرده بود از مکر زنان
و آنرا حیلة النساء نام کرده بود هر کجا نامه از مکر زنان دیده باشند در آنکتاب جمع نموده و همیشه
در جستجوی حیله زنان بود تا وقتیکه در اثنای سفر بقبیله بنی اسد رسید و چون شب بود نزدیک
آن قبیله فرود آمد بر در خانه یکی از آنها رفته که صاحب خانه بود ناگاه از آنخانه زنی بیرون آمد در نهایت

حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال از زیبا رویی روی او چو خورشید تابان که آن از آن زن رشک
میبرد و آن زن دید که جوانی غریب بر در خانه او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد آن مرد جواب
داد گفت ای زن مهمان دوست داری گفت مهمان هدیه خداست شفقت کن و بخانه درآی
پس مهمان را بخانه برد ما حضری که داشت بر طبق اخلاص نهاده نزد او آورد گفت ای عورت مهمانداری
از که آموختی گفت از آنجا که حضرت رسول ص فرموده من اکرم ضیفه فهو معی و مع ابراهیم فی الجنة
مهمان دلیل بهشت است آن مرد تعجب نموده که زنی بهمه جهت آراسته بود و بعد از آن بکار و بار خود
مشغول شد مرد بمطالعه کتاب درآمد زن از او پرسید که چه کتابست که بجد و جهد تمام مطالعه
میکنی آن مرد بخندید پس گفت این کتاب را حیلة النساء نامست که من جمع کرده ام چون زن اینچنین
بشنید بخندید و گفت ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل آن مرد است که آب دریا را بغربال
پیمانه میکرد تو از عهده اینکار کی خواهی برآمد و بجا اینرا جمع توانی کرد خدا فرموده ان کیدکن
عظیم پس مکر چه لعین میشود ابلیس در شیطان از مکر زنان عاجز است در مثلها گویند مکر زن
ابلیس دید بر زمین پیچی کشید خود را رنجه مدار و اوقات خود را بطاعت و عبادت صرف کن که
اینکار را جز خدا نداند آن مرد چون اینچنین بشنید در فکر فرو رفته ولی محو جمال آن زن بود که ناگاه آن زن
برخاسته و بدرون خانه دیگر رفته و از برای مهمان طعام آورد بعد از طعام از برای او جای معین
کرد تا آنشب خوابید روز دیگر زن در پیش مهمان طعام آورد و بشیرین زبانی گفت ای خواجه می
خواهی شمه از مکر زنان از برای تو بیان سازم تا معلوم شود که از عهده اینکار برنمیائی
و دست از اینکار برداری مرد گفت ای نازنین هر چه بگوئی از تو برمیاید پس زن برخاسته و
بدرون خانه رفته و خود را بیاراست و چون کبک خرامان بیاید و در برابر مهمان بنشست
و از روی ناز و کرشمه خوش طبعی آغاز کرده بعشوه و غمزه تیر ناز بکمان میان گذاشته بر
هدف سینه مهمان گذاشت و شعرهای مناسب حال میگفت چنانچه دل او را در کمند بند خود
دید دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده هنگامه راز و نیاز گفته و بازار گرم

کرده انجوان عاشق بیتاب و بیقرار او شده بود با خود گفت که من غلط کرده بودم که اعتماد بر قول
و فعل زنان با نیکوئی و لطافت و زیبائی و نزاکت میکردم زن در جهان نبوده و من از
این معنی غافل و از این فیض بهره نبرده بودم پس دل و جان و دست و پا را باخته محو جمال او شده گفت
ای جان جهان و ای خورشید تابان و ای صبح روان و ای سرو خرامان مرا دل بجا نیست بردی ببردی
دل و من بماندم خجل بگو مرا چه باید کرد و سر انجام کار من چه خواهد گردید زن گفت ای خواجه تو را
چه واقع شده و تو مرد عاقل و دانشمندی و جامع علوم و صاحب کتاب حیله النساء چرا چنین
سراسیمه شده گفت پیش از این اگر اختیاری داشتم ای جان من چون تو را دیدم عنان اختیار از
دستم در آمد امشب همه را در فکر و خیال آن صورت زیبا و لقای رعنا بخواب نرفته ام ای ماه در
زیبا رو و گلچهره عنبر مو بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید پس بعجز و زاری در آمده بود که کنیز آن
آمده و گفت ای بی بی چه نشسته که خواجه رسید زن مضطربانه از جای جسته و زرینه از سرش کنده بدور
انداخته و خود را بکناری کشید و گفت شوهر من سه روز بود بشکار رفته الحال اگر ما را ببیند هلاک
خواهد کرد برخیز و در میان صندوق برو و در آن قرار بگیر تا ببینیم چه میشود انجوان را در صندوق نموده در را
قفل نموده بیرون آمد دید که شوهر در رسید دست شوهر را گرفته خندان خندان آورد تا وارد اطاق شدند
مرد نشست و زن در پهلوی او نشست ولی زن پشت بصندوق داده بود از هر جا سخنی میگفتند
زن یکبار حرکتی بصندوق داده این بیت بخواند مزن در وادی مکر و حیل گام که از مکر زنان افتی
تو در دام شوهر پرسید چه واقع شده گفت بدانکه دیشب مردی غریب بر در خانه فرود آمده بود من
بیرون آمده او را تکلیف کرده بخانه آوردم و آنچه در خانه مقدور بود طعام از برای او آوردم او را
مرد فاضل دانا دیدم بعد از آنکه طعام را خورد کتابی را بیرون آورده بدید و جهد تمام مطالعه مینمود
پرسیدم که این چه کتابیست گفت این کتاب را حیله النسا میگویند و خود جمع کرده ام و تمام مکر
زنانست ای شوهر بدانکه چون این سخن را شنیدم غیرتم بحرکت آمد گفتم تو کی از عهده انکار بیرون
آمد که حیله زنان بکتاب راست نیاید او تبسم نمود من گفتم میخواهی شمه از مکر زنان را بتو بنمایم پس او را

در انجانه آوردم و خود در خانه دیگر رفتم و زینت تمام کردم در پهلوی او نشستم انجوان همه را در
صندوق می شنید و دلش در طپیدن آمده بود پس گفت راست میگوئی یا شوخی میکنی گفت ای رو نکو
دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس آخر چه شد گفت مهمان را
دیدم که بعلم خود مغرور است خواستم که حلقه در گوش او کنم و او را در جوال کرده سر او را ببندم و او را آگاه
گردانم که مکر زنان بکتابها و عقل راست نیاید با او خلوت کردم و دل او را بردم در صحبت و عیش را
بر روی او گشودم و هنوز مطلب تمام شده بود که تو آمدی و عیش او را منغص کردی او را از ترس
تو در صندوق کردم آن بیچاره در میان صندوق همه را شنید و شهادتین بر زبان جاری کرد و نزدیک
بود که جان از تنش بدر رود و میگفت الحال مرا پاره پاره خواهند نمود شوهر تا این سخن بشنید در قهر و غضب
شده پرسید کجاست این نمک بحرام تا سزای او را بدهم و از جا برخاسته شمشیر کشیده زن گفت.
ای شوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته و در همین خانه است آن بیچاره در صندوق که این سخن را شنید
قالب تهی کرد شوهر غضبانه پرسید که کجاست این نمک بحرام زودتر نشان بده تا او را پاره پاره
نمایم اتفاقا مدتی بود که زن و شوهر چناق شکسته بودند و گرو باخته از هیچیک میسر نبود و مرد تا در قهر
بود چناق از یادش برفته و زن کلید را باو داده که در صندوق است و شوهر تا فورا کلید را گرفت
زن گفت مرا یاد و تو را فراموش شوهر کلید و شمشیر را بدور انداخته و گفت لعنت خدای بر زن که شیطان
بگردش نمیرسد بارک الله ای مکاره چه قسم عصبانی کردی مرا باید که شیطان صد سال در نزد تو شاگردی
بکند و از سر آنمقدمه گذشت و گمان کرد که آن گفتگو از برای چناق شکستن بوده خاموش گشت
زن بر سر دلداری آمده بر روی شوهر چون گل شگفته آمده نقل دیگری را در میان آورده و روغن
قاضی را بر ریش شوهر مالید تا آنمقدمه مهمان از خاطر او بدر رفت بعد از آن طعام آورده با هم خوردند
چون لحظه بگذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را بحمام فرستاد بعد قفل در صندوق را گشوده و
آن نیم مرده را بیرون آورده پاره شربت در گلویش بریخت و گفت ای برادر هر چند مرد عاقل کاملی
مصنف کتاب حیله النسائی که بیش از من نتوانی تتبع کرد این شمه را دیدی اکنون هم دانش خود منا

بعقل خود مغرور مباش و تو زنانرا در نظر نمیآوردی که ناقص عقلند دیدی که چگونه تورا
در جوال کردم گفت حقا که شیطان شاگردی شما را نتواند کرد زن گفت دیدی آنچه که
در میان من و تو گذشته بود همه را بشوهر خود گفتم و تورا باز از مرگ خلاص کردم پس بدانکه
هیچ مردی زنرا محافظت نتواند کرد اگر از ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند کنند ای
برادر مکر زنان در حد و حصر نگنجد و حقتعالی در کلام خود فرموده ان کید الشیطان کان ضعیفا
یعنی از مکر شیطان مترسید که ضعیف است امید که حقتعالی بندگانرا از شر ایشان محافظت نماید
پس آنمرد از آنجا بیرون آمد کتابرا بآب بشست و در دنبال علوم شرعی رفت تمثیلی دیگر بیاوریم

تمثیل آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یکی از پیغمبران بگورستان میگذشت.
جماعتی گفتند ای پیغمبر از خدا درخواه که یکی از اهل قبور زنده شده از مرگ و احوالات روز
قیامت و جان کندن و سؤال منکر و نکیر مارا خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا برداشت از
دعای او شخصی که تمام اعضای او سیاه بود از قبر بیرون آمده باواز فصیح گفت ای اهل
دنیا من نود سال است که مرده ام هنوز تلخی جان کندن از کام من بیرون نرفته است
پس شما که در قید حیات هستید اختیار دارید از حال خودتان غافل مشوید و از حلال و
حرام اجتناب نمائید و حق و باطل را بدانید نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی سودی
ندارد اکنون بغفلت بسر مکنید و روز و شب در کارسازی آخرت باشید و ذخیره آنجارا مهیا
کنید که کسی از غفلت شما نیاورده اید بدانید که شربت مرگرا همه بیاید چشید آن پیغمبر گفت ای
مرد تورا در دنیا چه عمل بود گفت ای پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دنیارا دوست میداشتم
و همیشه در پی جمع کردن مال دنیا حریص بودم و می شنیدم که در آخرت اینهمه عذابهاست تا
اینکه شیطان مرا از راه بدر برد و دنیارا بچشم من شیرین گردانید تمام اموال مرا از برای وارثان
گذاشتم و با دست تهی باینمقام آمده و آنمال وبال من شد الحال وارثان میخورند و ابدا یاد
من نمیکنند پس شما امروز فرصت دارید و از اینقدر غافل مباشید که اینکار سهل نیست و از

گناهان توبه کنید و دل از دنیا و جاه این جهان بردارید که آنجا افسوس و پشیمانی سودی
ندارد و هرگاه ملک الموت بنده که او دوست میدارد دنیارا حکم شود که قبض کند روح اورا
چنان از بدن او بیرون کند که رگهای اعضای او از هم گسسته شود و بعد از آن در سکرات
سکرات بدرد آید گوید که توبه کردم در جواب گفته شود توبه سودی ندارد و فایده نخواهد کرد

تمثیل آورده اند که چون فردای قیامت شود مردم سر از گور بدر آورند با ایشان
چهار سؤال برآید اول گویند عمر عزیز خودرا در چه چیز صرف دادی و چه حال گذرانیده اگر از عهده این
سؤال برآئی دیگر سؤال کنند قامت سروآسای خودرا که چون کمان دوتا کرده و موی سیاه
خودرا که سفید ساخته در کجا و در چه جا صرف نمودی پرسند آنچه دانستی کردی و متابعت حضرت
رسول را کردی بعد از آن پرسند ای بنده مال از کجا کسب کردی و بچه راه صرف نمودی ای
مؤمنان از این خبر پند گیرید و هشیار شوید و از خواب گران غفلت بیدار گردید و بر خود رحم
کنید و ظلم و ستم روا مدارید و دین خودرا از برای دنیا تباه مکنید و آبروی خودرا مریزید و یاد روز
مقدر بیارید و دانسته خودرا در عذاب میندازید و حق سبحانه و تعالی دوزخرا از خشم و غضب آفریده و آن
را هفت طبقه گردانیده هر طبقه برای قومی مهیا نموده و بالله التوفیق و علیه التکلان

باب بیست و پنجم در امثال حرف نون

تمثیل آورده اند که در زمان نوشیروان دو مرد یکمرتبه در مجلس او حاضر شده یکی باواز
بلند این بیت بخواند نیکی کن و هم نیکی اندیش تا آن نیکی تورا رسد پیش آندیگر این
بیت راخواند تو بد مکن و زبد میندیش تا زود بتو نیاید بد پیش چون امیر عادل این دو بیت
بشنید پسند خاطرش افتاده تحسین کرده فرمود تا مرد اولیرا هزار درهم و آخرینرا پانصد درهم
انعام بدادند یکی از بندگان پرسید ای امیر کلام ایشان یک معنی داشت تفاوت از چه راه است امیر
فرمود که در گفتن تفاوت بسیار است کلام مرد اول همه بلفظ نیکی بود و ثانی همه بدی بود اگرچه هر دو
یک معنی داشت مشهور است که حرف از زبان بد ناید باشد هر که نیکوکار باشد همه حرف نیکی از زبانش

برآید که الکلام صفة المتکلم کاسه چینی که صدا میکند هم صفة خویش ادا میکند
آورده اند که مردی بود حکیم قاسم نام و او همیشه تتبع احوال زنان میکرد و هیئت و اخلاق ایشان را
تحقیق میکرد روزی بشهر یمن رسید و آب و هوای آنجا را خوش کرده در آنجا فرود کش کرد و چند
روزی توقف نمود روزی در کوچه ها میگشت دختری با حسن و جمال و لطافت دید حکیم با او
در گفتگو آمد جواب مناسب شنید از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمده و مایل او شد و آن دختر را
مادری بود مغنیه پس تفحص احوال کرده پیرزن را در میان انداخت و بحیله و تسکین آن دختر را
بعقد خود در آورد حکیم از احوال مادرش مخبر نبود و با دختر خوش برآمد روزی حکیم رفته دختر
برسم عادت خود باواز خوش برآمده سرود و غنا را از کسی پنهان نمیکرد و گاهی بر در خانه
و گاهی بر بام خانه میرفت خود را بمردم جلوه میداد که ناگاه در آن حالت حکیم برسید و آن
هنگامه را مشاهده نمود دلگیر و آزرده خاطر بخانه در آمده با دختر تعرض و در غضب شده
دختر متضرع در آمده توبه کرد و باز مرتکب آن افعال میشد در آخر حکیم معلوم کرد که مادر آن
مغنیه است از خواستن او پشیمان شد و چون او را بسیار دوست میداشت نتوانست که
ترک یار عزیز گوید و در اصلاح او میکوشید و او را نصیحت میکرد فایده نمیشد بلکه زیاده میکرد تا
آنکه حکیم را روزی قرار شد که سفری کند و شتری چند بکرایه گرفت و دختر را در میان کجاوه گذاشت
و خود بر شتر سوار شد روانه گردید گاهی پیش رفته و گاهی در عقب میماند روزی از عقب شتران میآمد
دختر نگاه بمردم میکرد با خود گفت بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ
و بزرگان گفته اند که گفتن پند و نصیحت را فایده نکند با خود گفت باید صبر کرد تا بجائی برسیم
آنگاه در اینجا فکری کنم روزی دیگر بر سر پلی رسیدند آن شتری که پیش آهنگ بود قدم از رفتن
بر نمیداشت هر چند میراندند و میکشیدند نمیرفت آن دختر پرده کجاوه را بر داشته و سر بیرون
کرد و گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید و بکشید تا شتران از عقب بیایند حکیم
در آخر شترها میآمد شنید پس ساربان شتر را پیش آهنگ نموده و شتران از پی او روان شدند و همه

حیران ماندند که این زن از کجا دانست که چنین باید کرد چون بمنزل آمدند و آرام گرفتند شوهر
پرسید که از کجا دانستی که این شتر جلو باشد گفت هر حیوانیکه باشد از جنس اصل مادر خود بیرون
نمیرود و مادر این شتر فلان دانست که همیشه پیش آهنگ بود یقین میدانم که هر چیز باصل خود رجوع
میکند که گفته اند مار پوست خود میگذارد و خوی خود نمیگذارد چون حکیم این سخنان بشنید گفت آری که بخدا
که چنین است آنچه گفتی محقق شد دانستم و قبول کردم که کل شیء یرجع الی اصله پس حکیم گفت تو خود
گفتی که هیچ چیز از ذات مادر خود بیرون نمیرود و ذات اصلی پس نمیاید و هر چند سعی کنید فایده
ندارد چنانکه سعدی گفته تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است پس این زن بگفته تو رفتار
میکنم تو بر اصل خود رجوع کرده و بزی مادر خود رفته و تو را ترتیب سودی نخواهد کرد پس در همانجا
او را طلاق گفت و اهل قافله جمع گشتند هر چند شفاعت کردند که زن را طلاق نگوید قبول نکرد و اصل که
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس در آنجا شد پس حکیم روی بیاران کرده گفت هر چه نصیحت کردم او را فایده
نداد آخر هر چیز بجنس خود میرود ای یاران بدانید که هر کس پلید و بد طینت و بد اصل باشد اگر او را
بسوزانید و خاکستر شرا با آب پاک سرچشمه سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از این سرشت
و اصل بد بر نگردد و بر خبث ضمیر و لوث عقیدت باب زمزم پاک نشود زنده اصل نیکی ندارد همچو
که زنگی بشستن نگردد سفید **تمثیل** آورده اند که در زمان بنی اسرائیل زاهدی
مستجاب الدعوة بود در بلاد عدن در دامنه کوه مکان داشت در کنار چشمه نشسته دست از تعلقات
شسته و دل بر توکل بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پرواز بآنجا رسید و
موشی در منقار داشت و خواست که کلاغ از بالای سر او بگذرد ناگاه موش از چنگال کلاغ
خلاص گشته بدامن زاهد افتاد زاهد آنرا برداشته و بکف خود گرفته دست بر پشت او کشید و در خرقه
پیچید و از راه ترحم گفت ای موش از چنگ خصم خلاص گشتی و بدامن من افتادی پس در حمایت من شد
محافظت تو لازم است پس او را برداشته بصومعه خود برد و با خود اندیشه میکرد که اگر این موش را چنین
نگاه دارم گربه دشمن او است مبادا غافل کرده برباید و بجوزد مریدی گفت یا شیخ دعا کن تا حق تعالی او را

دختری کند چون زاهد فرزندی نداشت گفت نیکو گفتی پس دختر را بدعا بلند کرده درخواست نمود
حقتعالی دعای ویرا استجابت نمود مشاطهٔ قدرت او را بصورت دختری بیار است بغایت زیبا و راست
قامت و روشن روی و آشفته موزاهد او را بفرزندی قبول گردانید برای خدمت او خادمی معین
نمود تا او را ادب بیاموزد پس آمرد بفرموده زاهد در تربیت دختر بکوشید احکام دین باو آموخت و در
تربیت دختر بکوشید و اهتمام و نهایت سعی بجا آورد تا آنکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت الحال
ای فرزند لازمست که گوهر پاک ترا برشتهٔ ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که
از آدمیان و جنیان و دیگر مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی ترا باو دهم دختر گفت ای پدر چون چنین
خواهی من شوهر از انسان نمیخواهم ولیکن مرا بشوهری باید داد که توانا و قدرت داشته باشد و در بزرگی
بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بدیع مخصوص باشد گفت این اوصاف مگر در آفتاب باشد دختر گفت آری چنانست
که او مغلوب کسی نیست پس روز دیگر بفرمان فالق الاصباح آفتاب که از افق مشرق طالع شد
زاهد صورت حال را با او در میان آورد و گفت این دختر ترا بشوهری اختیار کرده بجهت آنکه او از من شوهر
با قوت و توانا و رفیع مرتبه بلند درجه طلب کرده از تو تواناتر چیزی نیست چون اینکلام بشنید برافروخته
گردید گفت یا شیخ ترا از خود قویتر نشان دهم و آن ابر است که بر من غالب است و نور مرا میپوشاند
چنانکه گفته اند آفتابی با این بلندی را ذره ابر ناپدید کند زاهد این خبر را با دختر بیان کرد دختر گفت
راست میگوید پس زاهد نزد ابر آمده اینکلام را بیان کرد ابر از شرم این تکلیف در آب عرق
افتاده و گفت یا شیخ چون از روی قابلیت اختیار میکنی من ترا از خود بهتری نشان دهم
بدانکه باد بر من غالب است بهر طرف که میخواهد مرا میبراند و باطراف و جوانب پراکنده میکند
زاهد این نکته را مسلم داشته و پیش باد رفت حکایت را باز گفت باد از انفعال این تکلیف
بر خود بپیچید و گفت من همه را سیر میکنم و میگردم و قتیکه بکوه میرسم از خجالت بر میگردم پراکنده
میشوم او پای شکوه در دامن صبر و قرار کشیده چون قطب در مرکز خود ساکن آرمیده و مرا با او ابداً
هیچ نقصی نیست زاهد گفت راست گفتی پس زاهد از آنجا روانه شد و نزد کوه رفت و حقیقت حال را

بشرح داد کوه از شرم این سخن صدائی از ته دل برآورده و گفت یا شیخ اگرچه من پا برجایم و از
مکان خود حرکت نمینمایم باد با آنشوکت و توانائی چون بمن رسد سرفرو آورد با وجود این موش
با آن حقارت بر من غالب است که اطراف و جوانب مرا میکاود و سوراخها در دل میکند
و در سینه من خانه میسازد و من هیچ نوع علاج او را نتوانم کرد زاهد بازگردید و آنچه گذشته بود باز
میگفت دختر گفت شوهر من موش است زاهد با خود گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب یکدیگر
نباشند گربه موش را میخورد و لیکن از برای جنسیت موش را طلبیده و رغبت نمود پس زاهد موش را این
حال بگفت و موش راضی شد و گفت مدتی بود که در بند چنین دلارامی بودم که مونس و جفت من
باشد زاهد گفت این نیست که جنس از جنس متنافی نیست کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با
باهم جنس پرواز چون طرفین را راضی نمود عقد بست موش گفت یا شیخ دختر بصورت آدمی
هست با من سر در نیاورد و لسازد که جفت من شود فی الفور دختر گفت اینکار سهلست شیخ دعا
میکند تا من نیز موش میشوم و با تو دست در گردن میکنم شیخ گفت سبحان الله باید اصل باصل
برگردد چون دید که از جانبین رغبت حاصل شد عابد روانه گردید دختر و موش حاضر شد زاهد
دست بدعا برداشت بقدرت الهی همان صورت اول باز آمد و هرچه روز اول تقدیر شده است
برنگردد کل شیء یرجع الی اصله بظهور پیوسته پس ای عزیز این تمثیل برای آنست که تا بدانی
که آنچه در روز ازل مقدر شده بمقتضای طینت از اصل خود برنگردد و هرچه از عوارض دیگر او را
عارض گردد بالاخره باصل خود رجوع کند هرچه کوشش کنند. فایده مذهب بگوش هوش مرا فتی
این مذاد درداد که حضرت احدیت لا اله الا الله ای عزیز پند گیر و آگاه باش و همنشینی با نیکان
کن و از بدان و ناجنس دوری نمای و از مجالست و مصاحبت بدذاتان ولئیم و خسیس و اراذل بگریز
که از این طایفه ضرر دین و دنیا بتو میرسد

تمثیل

آورده اند که یکی از توانگران عراق
بمکه معظمه رفته بود بعد از فراغ طواف از اعمال حج چنانچه رسم تجار است در بازار منی مال
و اسباب خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول بود ناگاه فقیری نحیف و بیسر و پای که زحمت گرسنگی

کشیده و نانرا جز در سفرهٔ دیگران ندیده بود از آنجا بگذشت آنبود اگر را دید رشک و حسد باو برد و ایستاد زبان طعن براو گشاد گفت ای دنیادار بیرحم و ای دل سخت از خدا بیخبر در فردای قیامت من و ترا مکافات یکسانست که با اینهمه سامان و نعمت از عراق و من با اینهمه رنج و تعب از هندوستان آمده بینوا و بیخبر باشم بازرگان چون این فقیر را بشنید گفت حاشا مکافات ما در روز قیامت یکسان باشد ایگدای فضول و ای طامع اصول طرز درویشی و فقیری چنین نمیباشد که رشک و حسد بر اموال مسلمانان برند مطلب تو از هندوستان به اینجا گدائی و طلب است نه طواف خانهٔ کعبه اگر من ندانستم که فردای قیامت جزای ما یکسان خواهد بود کجا روی باینراه میآوردم گدا گفت ای دنیادار اینسخن از کجا غلط کردی بازرگان گفت استغفر الله من هرچه حق بود گفتم من بفرمان خدا آمده ام آنجا که خطاب با براهیم شد که مردمانرا باینخانه بخوان کسانیرا که قدرت و استطاعت داشته باشند ندا درده و بطلب بیایند پس چون مرا حکم شد بفرمان خدا آمده ام و تو ناخوانده و بیطلب آمده و فضولی کرده این مثل را گفت ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت ایگدا ترا نخوانده اند و تو خود را در تهلکه انداخته ....

باب بیست و ششم در امثال حرف واو

تمثیل در تفسیر حسینی آورده اند که در زمان اصحاب الرس پیغمبری بود که صفوان نام داشت و در دیار او کوهی بود بسیار بلند و نام آنکوه دمخ بود گاهی مرغ بزرگی میآمد و بر سر آنکوه می نشست و آنمرغ هیأتی داشت بسیار عجیب و غریب و گردنی داشت دراز و پر و بال طولانی و رنگ برنگ و طیور آنکوه را بسیار صید میکرد اکثر اوقات بپائین آنکوه میآمد و هر آدم و جانوری که مییافت میربود و هلاک میکرد مردم آن دیار نزد پیغمبر خود رفتند و از آنمرغ شکایت کردند پیغمبر بحضرت عزت دعا کرده و بدعای او حقتعالی آتشی فرستاده و آنمرغ را بسوزانید چنانکه اثری از او نماند و خلق از آن بلا نجات یافتند و گویند عنقا همان بوده است و در کتاب ربیع الابرار از زمخشری آورده اند که در زمان حضرت موسی حقتعالی مرغی فرستاد که اورا

عنقا میگفتند چهار پا و چهار رو و چهار صورت داشته در غایت حسن و جمال و اورا جفتی بود مثل خودش خدا بموسی وحی فرستاد که مرغی از برای تو آفریدم که ترا با آنمرغ انس باشد و آنمرغ گرد بیت المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم بقا خرامید آنمرغ نقل کرده بزمین حجاز رفت و هوا در آن ولایت با اعتدال بود آنجا را مسکن ساخته پیوسته چهارپایان و کودکانرا از ایشان ربودی و چون خالد بن سنان بنبوت رسید قوم از او شکایت کردند بدعای آنحضرت نسل او منقطع گردید او بماند و نشانش نماند در اینزمان چیزیکه یافت نشود وجود او حکم عنقا دارد و بالله التوفیق و علیه التکلان

باب بیست و هفتم در امثال حرف ها

تمثیل آورده اند که در بلاد یمن حکیمی بود که او را فضل و دانش و کمال زیاد بود و شرط کرده بود که زنی بعقد خود در آورد که در کمال مثل خودش باشد هر چند سعی کرد چنین نیافت تا روزی در سفری بشخصی رفیق شد و آنمرد عرب بود حکیم گفت ای اعرابی اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش آنمرد گفت چه باید کرد گفت نردبانی براه بینداز یم تا راه زود طی کرد و عرب گفت ایحکیم نردبان از کجا بهم رسانیم حکیم دانست که آنمرد جاهل است پس پاره که راه رفتند حکیم گفت ایبرادر اول تو بر من می نشینی یا من بر تو آنمرد گفت ایعزیز من بار عمامهٔ ترا نتوانم کشید و تو نیز مرا چگونه توانی کشید چون حکیم جواب نامناسب شنید خاموش شد چون پاره راه رفتند بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم جواب نامناسب شنیده بود گفت آیا این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت ایحکیم تو عجیب مرد نادانی هستی اینزراعت هنوز سبز است و خوشه نبسته است و دانه نکرده است تو میپرسی این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد حکیم دانست که مرد اهلیت دیگر حرف نزد تا آنکه روز دیگر بقبیله رسیدند که مردی فوت شده بود ایشان بنماز حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت اینمرد زنده است یا مرده آنعرب گفت هیچکس اینچنین نامقبول نگوید ایحکیم همچون دیوانگان سخن میگوئی من طاقت آن ندارم که اینقدر هذیان بشنوم مگر تو عقل نداری

اینمرد را میبرند دفن نمایند تو میپرسی که زنده است یا مرده حکیم تبسمی کرد و خاموش شد تا بکو
بمکان آنغریب رسیدند حکیم چون غریب بود آنغریب او را بخانه آورد مهمان کرد آنغریب دختری داشت
چو ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت و نهایت فراست و معرفت و عادت
دختر آن بود که هر وقت پدرش از سفر میآمد میپرسید که در اینسفر با که رفیق بودی و چه دیدی
بطریق عادت پرسید گفت ایفرزند در اینسفر مجهولی همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان
سخن میگفت و مرا بجان آورده بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد اعرابی از اول تا باخر نقل کرد
بعد گفت ای دختر جواب ابلهان خاموشی بود جوابش را نگفتم چو مرد غریب بود بخانه آوردم آن دختر گفت
ای پدر او مجهول نیست تو نفهمیدهٔ از سئوالهای معلوم است که او مرد عارف و دانشمندی میباشد و تو
قدر او را ندانسته و خواسته تو را بیازماید پس دختر گفت همنشین مردم دانا گزین الحال ضرب المثل
شده اول آنکه گفت زد بانی براه بیندازیم تا راه طی شود این مثل مشهور است یعنی نقل و حکایتی در
میان آوریم تا بسخن مشغول شویم زود راه طی شود اینکه گفت تو بر من بنشینی یا من بر تو بنشینم یعنی
اول تو شروع میکنی یا من بر سر سخن سوم تاریخ پیاده رفتن نماند و چون مسافر بسفر میرود اول
رفیق دوم طریق بدست میاورد تا بر سر سخن رود تا گوینده و شنونده با آن مشغول گردند و راه
طی کنند و اینکه گفت حاصل اینزراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره با آنست که آیا
صاحب این زراعت قرض دار و پریشان باشد که بخواهد زراعت بقرض دهد تا یه و اینکه پرسید
که اینمرد مرده باشد یا زنده یعنی از اینمرد فرزندی مانده باشد یا کتابی تصنیف کرده باشد یا مسجد
و مدارسی و پل و رباطی ساخته باشد اگر یکی آنها را بوجود آورده پس زنده خواهد بود که بعد از مرگ
نامش بنیکوئی ببرند یا اینکه ابله و نادان و دنیا پرست بوده که نامش در میان مردمان گویا
نشود ای پدر تو غلط کرده بخدمت آنمرد برو و عذر بخواه و تقصیر سخنان او بکن تا حمل حماقت و
سفاهت تو نکند که خدمت علما را کردن و حفظ سخنان ایشان را غنیمت باید شمرد پس پدر دختر
بخدمت حکیم رفت و از وی عذر خواست و تقصیر سخنان او کرد و گفت در راه خاطر من مشوش

بود اکنون حرف های تو را جواب گفتم تا بدانی که بر معانی آنها اطلاع داشتم حکیم گفت این
جوابها از تو نیست راست بگو که از که آموختی بسیار الحاح کرد آنمرد گفت دختری دارم در
نهایت فصاحت و بلاغت که بر مردان روزگار بخندد و علامهٔ زمانه را در تله کیاست هیچ
میشمارد او مرا تعلیم کرد چون آن حکیم اینسخن را بشنید بغایت خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت
خواست تا دختر را ملاقات کند پدر اجازت داد حکیم با دختر تکلم نمود همه آداب او را پسندیده از
طرفین رغبت بود حکیم او را از پدرش خواستگاری نمود پدر نیز راضی شده دختر را بعقد او در آورد
و با هم بخوشی بسر آمدند حکیم شکر الهی را بجا آورده گفت سالها در طلب چنین زنی بودم و موفق
با نیوقت بود که گفته اند جوینده یابنده است دختر گفت آری چنین است **تمثیل در باب
همسایه است** پس بدانکه همسایه بر سه نوع است اول آنکه او را بر همسایه سه حقست
دوم آنکه او را بر همسایه دو حقست سوم آنکه او را بر همسایه یک حقست اول آنکه همسایه خویش
مؤمن صالحست حق ایمان و همسایگی دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که هرکه
همسایه را برنجاند چنانست که مرا برنجاند و هرکه مرا برنجاند البته خدا را رنجانیده است
و نیز فرموده هرکه ایمان بخدا و روز قیامت دارد باید که همسایه را گرامی دارد و نیز فرموده
که حضرت جبرئیل مرا وصیت کرده در حق همسایه تا بحدیکه گمان کردم میراث باو میرسد پس
ایعزیز از خود غافل مباش آنچه توانی نیکی در حق همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت کردن
در حق همسایه موجب ثواب بی نهایت است و از حضرت رسول ص پرسیدند که حق همسایه چیست
فرمود اگر قرض خواهد بدهید و چون شما را بخواند اجابت کنید و چون یاری خواهد دریغ نفرمائید
و چون بمیرند بجنازهٔ آنها حاضر شوید و بتجربه رسیده است که رنجانیدن همسایه بفال
شگون خوب نیست و حضرت رسالت پناه فرموده از همسایهٔ درویش با خبر باشید انقدر که
که مقدور باشد او بسازید و از مال خود او را بنوازید و این از ایمان دور است که تو در شب
طعامهای لذیذ بخوری و همسایهٔ تو بر خوان فقر و فاقه خون جگر خورد پس در اینباب تمثیلی بیاوریم

تا حق همسایه بر شما معلوم گردد

تمثیل

آورده اند که مردی بود درویش و بینوا گرد
قناعت را بر احوال خویش انداخته بوده برای نام و ننگ دندان صبر بر جگر نهاده و بر
توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد بطپانچه روی خود را سرخ میداشت و در همسایه
توانگری بود روزی کودکی از همسایه توانگر بخانه درویش آمد دید که طعامی از بازار گرفته
کشیده آورده اند بخوردن نشستن آنکودک از شکاف در بدید و آن درویش ملتفت او نشد تا طعام
تمام شد طفل غمگین بخانه رفته و گریه آغاز کرد با پدر احوال باز گفت آنها طعامها نزد او
آوردند و هر چند او را تسلی دادند باز گریه کرد که از طعام همسایه میخواهم آنمرد بخانه همسایه
درویش رفته و بمرد همسایه تند شد که ای بیرحم چرا از همسایگی تو رنج و آزار بمن میرسانی آنمرد درویش
گفت استغفر الله حاشا که آزار من بکسی برسد توانگر گفت که شما طعام داشته اید و کودک مرا ندیده اید
و نداده اید و او بخانه آمده گریه میکند و طعام شما را میخواهد درویش زمانی بتفکر فرو رفته بعد از لحظه
سر برآورد و گفت اگر خواهی آگاه باشی بیان کنم که گفته اند همسایه بر همسایه آگاه است و تو از
حال من غافلی و بدنیای خود در مانده اول گفتن است آنمرد او را بخدا قسم داده که حال خود را باز
گو درویش گفت ای خواجه بدانکه آنچه ما خورده ایم بر ما حلال است و بر دیگران حرام خواجه پرسید بچه
جهت گفت ندانستی که آنمردار بود بر ما حلال و بر شما حرام است و کار ما باینجا رسیده ای
که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش افتاده باین آب و گل است آتش از غم
همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است چون آن توانگر از حال درویش
واقف شد آب در چشم بگردانید و گفت ای برادر بحق آنخدائیکه جان همگان بید قدرت اوست
که اینها از وقعه تو خبردار نبودم و همیشه ترا شکفته و خندان میدیدم الحال بخدای عز و جل
سوگند که دست از تو بر ندارم و آنچه از مال دنیا دارم نصف آنرا بتو دهم پس التماس تمام نموده
دست او را گرفته بخانه آورد هر چه داشت برادرانه با او تقسیم کرد و عذرها خواسته و در همان
شب حضرت رسول را در خواب دید که فرمود یا فلان تو از برای خدا همسایه درویش را خوشنود

نمودی و مرحمت کردی و حق همسایگی را بجای آوردی مژده باد ترا که فردای قیامت فرشته ندا
کنند که کجایند همسایگان خدا شما برخیزید و رو به بهشت آورید فرشتگان پیش آیند و گویند
شما کیستید گویند ما بندگانیم و از همسایگان خدا پس گویند شما در دنیا چه کرده اید
گویند همسایه را متوجه شده ایم فرشته گوید گوارا باد شما را بهشت پس در اینمقام تمثیلی بیاریم

تمثیل

آورده اند که مرد مؤمنی بود هزار درهم قرض داشت قرضخواه گریبان او را
گرفته خواری بسیاری بر سر او بیاورد که حق مرا بده و آن مسکین از وی مهلت میخواست که روز دیگر
حق تو را ادا میکنم قرضخواه دست از وی برنداشته و آنمرد را همسایه یهودی بود او را دلگیر دید پرسید
ای برادر تو را غمگین می بینم بحق دین محمد ﷺ که مرا از حال خود آگاه کن آن بیچاره احوال خود را بدو گفت
آن یهودی دست او را گرفته بخانه آورده هزار درهم بیرون آورد و گفت زر را بردار و دین خود را
بده هر چند از دین بیگانه ایم روا نباشد که مرا در خانه زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار باشی و من
از علمای خود شنیده ام که رعایت همسایه واجبست آنمرد با خود گفت که روی از حق تعالی بر نگردانم
و بر یهودی تملق نکنم که دشمن دین است پس گفت ای یهودی بآن خدائیکه دین محمد در حکم و فرمان اوست
که بدین حالت و پریشانی این زر را قبول نکنم تا اینکه ایمان بدین آنحضرت بیاوری یهودی گفت
من در کتاب توریت قدر و مرتبه آنحضرت را دیده ام و رعایت همسایه را بسیار در تورات دیده ام
هر دو را بجا میآورم تو این زر را قبول کن و کلمه را بگو تا از برکت همسایگی تو بدین آنحضرت درآیم
آنمرد من کلمه اسلام را عرض کرد یهودی مسلمان شد آنگاه آن زر را برداشته نزد قرضخواه آمد و گفت
حق خود را بگیر و سند را بده آنمرد گفت تو بدین پریشانی در این شب زر را از کجا آوردی تا راست
نگوئی از تو قبول نمیکنم آنمرد درویش گفت ترا با این چه کار است آنمرد سوگند داد
آنمرد قرضخواه گفت ای برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخاسته و بدرون خانه رفته و
سند او را آورده باو داد و گفت دینارا بتو بخشیدم هر چند آنمرد اصرار کرد که زر خود را بردار
قبول نکرد پس آنمرد برخاسته خوشحال و خرم او را دعا کرده بخانه خود آمد در همان شب مرد قرضخواه در وقعه

دید که قیامت برپا شده روز حساب است و نامه های اعمال پران شده بعضی را بدست چپ
و بعضی را بدست راست دادند نامهٔ عمل او و آن یهودی را بدست راست دادند و گفتند ای
بندگان خدا بیایید به بهشت در آیید ایشان گفتند ما بکدام عمل به بهشت رویم فرشتگان
گفتند که این یهودی مسلمان شده و حق همسایگی را بجا آورده و تو که سند این درویش را ادای
ما نیز بکرم خود بهشت را بشما دادیم پس ای مؤمن بدانکه هر که نیکی میکند پس در این مقام تمثیلی
بیاوریم که برادران مؤمن بشنوند

در باب احوال قیامت

و بخاطر نگاه دارند ای برادر در اندیشه کن از آن روز یکه نامه ها پران شود و فرمان آید که ای
بندگان عاصی من نامه های اعمال خود را بخوانید ای پیر گنهکار نامه ات را بخوان ای جوان
فاسق نامه ات را بخوان ای عالم بی عمل و ای زاهد ریا کار نامه ات را بخوان پس هر بنده که عمل
خود را بخواند و خواهد که منکر شود اعضای او شهادت دهند آه آه از آن روز یکه نامه
ها پران شود و بدست چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته وای مسکین چه اندیشه
ها در کار خود کرده بیندیش از روز یکه بگویند بیا نامه خود را بخوان نامه عملت را و آن
سر تا پا خطا باشد چنانچه در قرآن مجید فرموده اقرء کتابک کفی بنفسک الیوم
علیک حسیبا پس ای برادر یاد کن و اندیشه نما که در پیش است بعضی باشند گویند
نامهٔ اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی نشنود و بر حال تو اطلاع نیابد پس او چون
نظر در اعمال خود کند همه گناه بیند پس گویند خداوندا بعضی کارها رضای تو
کرده ام آنها را در این نامه نمی بینم گویند آن طرف دیگر را ببین که نوشته شده یا نه
چون نگاه کند سر در پیش اندازد پس فرمان در رسد که ای بندهٔ من ترا آفریده ام از
برای دوستی اهلبیت و نیکوئی و دستگیری همسایه کردن و صله رحم بجا آوردن
و تو از برای همه را بجا آوردی اکنون نامه ات را برگردان و بر خلقان بخوان که
از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی پس ای عزیز اگر میخواهی که در روز یکه در شأن

او نازل شده یوما کان شره مستطیرا کارهای سخت تو آسان شود و محنت
براحت مبدل گردد پس در دنیا حاجت درماندگان و زیردستان و همسایگان خود را
برآر تا در آن روز پر شور و شر دستگیر تو باشد

تمثیل

در مفتاح الدعوات آورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که هزار درهم باو قرض داشت و آن همسایه
از ادای آن عاجز بود ممکن نبود که ادا نماید پس بخدمت حضرت امام جعفر صادق آمده گفت
یا بن رسول الله از یحیی فلان مبلغ بر منست و در این وقت ادای آن ممکن نیست بپناه
باستان تو آورده ام آنحضرت بیحیی نوشت با این مضمون که حقتعالی را در سایه عرش
منزلهاست ساکن نخواهد شد در آنجا مگر کسیکه از دل برادر مؤمن محنتی دور کند و اعانت
کند بر نفس خود او را قربةً الی الله و اینمرد برادر و همسایه تست و رحمت بر کسیکه تابع راه
حق گردد پس آنمرد آن رقعه را در خانه یحیی برد و او را خبر دادند که رسول امام جعفر صادق آمده ترا
میخواند یحیی از شوق این خبر سر و پای برهنه بیرون دوید او را در بغل گرفت و گفت ای برادر مرا
از آتش دوزخ نجات دادی اگر هر حاجتی داری بفرما که بجان منت دارم گفت
ای یحیی هزار درهم که طلب داری التماس دارم که مرا مدتی مهلت بده تا دیگر پیدا
کرده دین ترا دهم یحیی گفت ای برادر نزد همت من چیزی نیست آنچه من دارم فدای تو
میکنم بعد از آن دست او را گرفت و بخانه خود برد و هر چه از مال خود داشت دو
حصه کرد نصفی را باو هبه نموده نصف دیگر را برای خود و فرزندان خود نگاه داشت
و گفت ای برادر از من راضی شدی آنمرد گفت والله که مرا خوشنود نمودی و در خجالت
افکندی و من هیچ ندارم که در عوض تو دهم اما پنج حج کرده ام ثواب آنها را بتو
دادم پس او را دعا کرده بخدمت امام رفت و از چهره مبارک آنحضرت آثار فرح
و خرمی پیدا بود پس پای مبارک آنحضرت را بوسید و عرض کرد یا بن رسول الله
از یحیی خوشنود شدید فرمود خوشحال ساخت مرا و جد مرا حضرت حقسبحانه وتعالی

اورا از گناهان پاک گرداند پس ای عزیز چون این تمثیل را شنیدی و بخبر او رسیدی پس سبب
خوشنودی رسول و جناب اقدس الهی میشود و این حدیث بر چند چیز دلالت میکند
اول آنکه دوستی برادر مؤمن باعث خرمی و رضای حقتعالی میشود دویم آنکه امداد برادر
مؤمن بقدر مقدور بر همه کس واجبست از ایشان باید نمود چه هست رفتن بنیکی و قدرت
خیرات بجوی ملک ابد را بغنیمت فانی بگیر دست عزیزان چو حالی هست که زود دست
تو گیرد خدا چو درمانی **حکایت** دیگر آورده اند که در جوار و همسایگی یکی از اهل
صلاح شخصی فاسق و فاجر بود که همیشه شراب خمر خوردی و ساز نواختی و آن متقی تمام شبرا
بعبادت مشغول بودی و پیوسته خاطر او را در اندیشه اعمال و افعال همسایه مشوش
میشد و گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه میداد و آن همسایه قبول نمیکرد تا آنکه سه شب
آواز ساز بگوشش او نرسید با خود گفت شاید توبه کرده باشد یا اینکه بسفر رفته باشد
یا بیماری باو عارض شده باشد چون رحیم دل بود و حق همسایه را منظور داشت در
خانه او رفت و احوال پرسید گفتند چند روز است در بازار با شخصی نزاع کرده حاکم
او را گرفته است آن مرد پرهیزگار با خود گفت که حق همسایگی عظیمست شاید در بند
توبه کرده باشد و از عمل برگشته باشد پس برخاسته و در دیوانخانه حاکم رفته و از برای همسایه
شفاعت نمود حاکم بالتماس آن مرد او را از حبس بر آورده آزاد نمود چون بیرون آمد و حقیقت
معلوم کرد در پای آن مرد افتاده و گفت با من عاصی این لطف و احسان از چه فرموده ای
گفت از برای حق همسایگی و حق سلام که گاهی مرا میدادی و در سلام سبقت میگرفتی آن
حقوق را از کردن خود ادا نمودم و مرا غرضی نبوده آن مرد از فسق و فجور توبه کرده از برکت همسایگی
آن مرد یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید پس ای عزیز
بر تو باد که همیشه در طلب نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا و آخرت گردی
و حشر تو با ایشان شده و از بدکاران اجتناب نمائید که گفته اند مصراع هر که با رسوا

نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده بگریزید از مردم
بد چنانکه میگریزید از شیر روایتست از معروف کرخی که بخدمت حضرت امام جعفر صادق
رفتم و گفتم یا بن رسول الله مرا پندی ده که رستگار باشم آنحضرت فرمود اکثر من غریب
از حضرت امام موسی علیه السلام مرویست که آنحضرت نهی فرمود از مجالست با بدان
و بدکاران پس شخصی گفت پدر و مادرم فدای تو باد ما را چه لازم آید هر کار هر چه از
ایشان کنند ما راضی بآن نبوده باعتقاد خود ثابت قدم باشیم پس آن حضرت فرمود
نمیترسی که بشومی افعال و کردار آنها بلائی نازل شده شما را نیز بشومی مصاحبت
و مجاورت ایشان فرو گیرد آنگاه توبه و پشیمانی سودی ندارد زنهار از قرین بد زنهار
و قنا ربنا عذاب النار در اینمقام همین قدر کافیست در خانه اگر کس است یک
حرف بس است **تمثیل** آورده اند که در بحر السعاده بازرگانی در زمان
قدیم بشیر نام مال او با گنج قارون برابری کرده و بمرتبه مستغرق دنیای دون شده بود نه
شب خواب داشت و نه روز آرام از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن
کم شود هرگز نمیخورد که مبادا قصوری در آن پدید آید بجای طعام غم و غصه میخورد و بآن
حال همیشه با قادر متعال مناجات میکرد و میگفت الهی تو بر همه چیز آگاهی و قادر
و توانائی بار آلها حرص مال از دلم بردار یا مرا در دنیا نگاه دار که دل از اینمال و منال
برکندن و آخر بدیگران گذاشتن زیاد مشکلست تا اینکه شبی با این اندیشه بخواب رفته
بود شخصی باو گفت ای بشیر بشارت باد ترا که اگر خواهی زنده بمانی ترا بکوه سراندیب
باید رفت که ترا در آنجا کوهیست که آنرا رهون گویند و در آن کوه گیاهیست که هر
کس آن گیاه را بخورد هرگز نمیرد چون بشیر از خواب بیدار شد خوشحال گردید غلامی معتمد
داشت او را طلبیده باو نقل کرد غلام از سفر هندوستان بسیار به تنگ آمده بود گفت
زنهار که اینواقعه را بر کس نگوئی که مضحکه خواهی شد و مردم حمل بدیوانگی تو میکنند

هیچ عاقل اینخبر را باور نمیکند که آدمی نمیرد جاوید بماند زیرا آدمی محکوم مرگست بشیر که
اینجواب از غلام بشنید خاموش شد پس غلام گفت ایخواجه در عیش بر خود بگشا که دنیا
پنجروز است سیر صحرا و تماشای گشت و شکار برو که باید اینمالرا بدیگران بگذاری
چون روز شد غلام اسباب عیش و عشرت مهیا کرده خواجه را نصیحت مینمود خواجه نیز همان
مناجات را در شبها مینمود پس شب دیگر نیز همانخوابرا دید باز غلام را طلبید احوال
باز بغلام ملامت کرده گفت ایخواجه حرص مال بر تو غالب شده اینچه سخن است خلق
می شنوند گویند بشیر دیوانه است خواجه چون اینحرف بشنید آزرده خاطر گردیده پس شب
سیم باز همانخوابرا دید که ای بشیر تو از حقتعالی حاجت خواستی قبول نمود حرف غلام را
قبول منما و طلب حاجت خود رو که بمقصود برسی بشیر ازین بشارت از خواب برجست
با غلامی معتبر نام روانه گردید تا بکوه سراندیب رسید کوهی دید سبز و خرم فرحناک
شد مصلحت آنکه خود تنها بر سر اینکوه روم پس اسبابرا بغلام سپرده و خود ببالای کوه
رفت مکان دید بغایت فرحناک انواع ریاحین و گلها شگفته و هزاران رنگ گیاه و
گل و ریاحین از هر طرف رسته آب روان دسته برگ میدوید با خود گفت که آیا آنگیاه که حیات
جاودانی دارد متضمن باشد کدام باشد پس بهر جانب نظری و بهر طرف گذری میکرد ناگاه چشمش
بر شعبی از شعوب افتاد که نور از و میافتد بدانجا رسید پیر نورانی دید که تنها بر در غاری نشسته
بشیر با خود گفت که هرچه هست این پیر میداند پیش آمد و سلام کرد آن پیر جواب سلام باز داد
گفت ایخواجه بشیر خوش آمدی حیران گشت که این پیر نام مرا از کجا میداند پس گفت اینجا که
عیالست چه حاجت بهر پا است اینبزرگوار گیاهیرا در خواب دیده ام و بطلبش آمده ام با
رنج و محنتهای زیاد و راه دور پیر گفت رنج بسیار دیده و بگوهر مقصود رسیده ولی اینشعر را
بشنو هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هر که او بعین عشق رسید آب حیات جاودانی کشید
و هر که بقاف عشق نرسید سیمرغ نشناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد عشق است حیات جاودانی

بی عشق مباش تا توانی ای بشیر بدانکه آدمی بیعشق تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودانست
گوهر زندگی اینست طلب مقصود زندگی بعشق طلب ای بشیر گیاهی که تو بعشق او در اینجا آمده
و طالب او شده عشقست بدانکه عشق تخم ایمان در زمین دل باید کاشت و دل از حب
دنیا بر می باید داشت و جهان فانیرا بدیده باید انگاشت تا آندل زنده جاوید بماند
و هرگز نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوسته دل بلطف و کرم او باید داشت پس هر که پناه
برد بخدا و اعتماد نماید باو و توکل بلطف و کرم او نماید و بدان استوار باشد دلش زنده جاوید
بماند پس پیر گفت یا بشیر در اینمقام حکایتی تقریر نمایم و آن پیر روشن ضمیر اینحکایترا بیان فرمود
روزی در کوهها میگشتم جوانی نیکو روی ژولیده موی را دیدم که سر و پای برهنه میگردید
و بر من سلام کرد و گفت ای پیر لحظه واقف حال من باش تا غسل کنم و با حضرت بی‌نیاز راز
و نیاز کنم و جان عاریترا وداع کنم پس بکنار آب رفتیم و او غسل کرد دو رکعت نماز بجا آورد
سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد من او را غسل دادم و کفن همراه خود داشت او را کفن کرده
در لحد گذاردم و او را در قبر شگفته و خندان دیدم گفتم خدایا باینجوان غریب بیکس رحم کن آوازی
از گور شنیدم که کس بیکسان خداست و مونس غریبان است اگرچه در نظر ما خوارم پیش او
عزیزم من گفتم ایمرحوم بعد از مردن هم سخن میگوئی باز آوازی شنیدم که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش
زنده شد بعشق دوستان خدای هرگز نمیرند لیکن تن از سرای فانی نقل کنند بسرای باقی و در
ریاض جنت انس گیرند و در خلوتخانه لحد راز و نیاز گویند بی عشق مباش تا توانی بشیر از آنروز
تا بحال دل از دنیا برداشتم و از صحبت خلق کناره کردم و انتظار میکشم آخر همه را این امر در پیش
است چنانکه فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون چون بشیر این تمثیل
شنید از غرور رستی هشیار شد و از خواب غفلت بیدار گردید و پای شیخ را ببوسید و گفت ای شیخ
پند و نصیحت زیاد میکن تا دل مرده من زنده شود شیخ گفت ای بشیر چون دنیای دون رو بتو آورد
بدان که بگناهت تعجیل کرد هیچ عقوبتی بعقوبت دل مردگی دیر اکندگی خاطر بجهت مال دنیا نیست

که حب الدنیا رأس کل خطیئة ای بشیر جهد کن که خود را بصلاح و تقوی و حسن طاعت و کثرت
عبادت و رغبت بآخرت آراسته گردانی و خود را شایسته رحمت الهی کنی و دل مرده خود را
باب رحمت او زنده نمائی و بنوازی و کار امروز بفردا میندازی و بجال آخرت خود پردازی و از
کیش نفس کافر کیش بیرون آئی و فردای قیامت در زیر سایهٔ رحمت الهی در آئی ای بشیر و بدانکه
بهترین آنها خموشیست و خراب ترین دلها دل پر گو است که کلام لغو و بیهوده و خنده و قهقهه
دل صاف زنده را مرده گرداند و سیاه و تیره و تاریک کند پس دلرا بیاد الهی و ذکر او زنده
دار و همیشه بیاد حق باش و مهر سکوت بر یاقوت دل بگذار و از فکر مال و جاه باز آی که این
اسباب خانمانرا بتو نخواهند گذاشت و دل از جهات سیر کن که با هیچکس وفا نکند ای
بشیر میدانیکه حیات پاینده و عیش گوارنده کدامست گفت نه شیخ گفت ای بشیر چشم خود را
بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را با آیات بینات شنوا ساز که حقتعالی در کلام
خود فرموده انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا اینست زندگی پاینده
که خود را بخدا واگذاری و چون بشیر این موعظه از آن شیخ بشنید دلش نرم شد و رقت کرده بگریه در
آمد و گفت ای شیخ من بد کرده ام و بسیار گناهکارم و دایم از حرص در پی مال دنیا بودم
گفت آیا آن بار گناه بچه قسم از دوش خود سبک توانم کرد شیخ گفت بسه چیز اول پشیمانی
و توبه که التائب من الذنب کمن لا ذنب له دوم در مقام عذر و استغفار بر آمدن سیم از حرص
و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر رسید که از حرص و حسد انکس دور شدن بچه چیز
میسر میشود گفت بدو چیز اول صحبت و همنشینی علما و صلحا و اهل تقوی دوم با درویشان و فقیران
آمیزش کردن و از اهل دنیا دوری و کناره گرفتن که صحبت علما دل مرده را زنده میکند
و مجالست ایشان انکسرا از حرص و حسد رهائی دهد بشیر گفت یا شیخ تأسف از برای چه باید
کشید از برای عمری که صرف در لهو و لعب شده و بمعصیت گذشته باشد پرسید که خرابی دل از چه
بهم میرسد گفت ای بشیر دو قوم اند که دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند یکی آنکه فخر بمال

و جاه کنند و دیگر آنکه درویشان و مسکینانرا در نظر خود خوار و بیمقدار شمارند و از ایشان
کناره گیرند و این طایفه دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند بشیر گفت ای شیخ میل
بطرف آخرت از چه چیز حاصل میشود گفت اول دل خود را بیاد خدا مشغول داشتن تا شیطان
بدان راه نیابد و دائم پیروی شرع کنی و در اوامر و نواهی منقاد شرع باشی و بفعل تو موافق
فرموده آنحضرت باشد اگرچه امروز آنچه فرموده بعمل نیاوری فردا اگوئی رب ارجعونی نعمل صالحا
پس در جواب گویند ای کور باطن نادان تا تو خود از انجا میائی و آیات بینات را شنیده بودی
چرا عمل نکردی ای بشیر الحال دانستی که چه عقبهها در پیش است پس در فکر آخرت باش و تن برگ
ده آخرین منزل تو گور خواهد بود و زن و فرزند و دوست و مصاحب خویش و پیوندت تا لب گور
آمده و ترا در آنجا گذارند و تو بیکس و تنها خواهی ماند و از مال دنیا بغیر از کفن نخواهی برد نفس
زن فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند با تو تا لب گور بر تو دان خانه گورت رسانند به تنها در
میان خاکت گذارند پس امروز که فرصت داری کار فردا بساز و ذخیرهٔ پیش از خود بفرست تا
در انجا بکار تو آید بدانکه سعادت قرب پروردگار و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است
بشیر گفت قرب از چه توان حاصل کرد گفت از تربیت نفس و کسب حلال و صلاح و تقوی و حسن
خلق با خلق خدا پرسید که شقیرا از چه توان شناخت گفت آنکه خود را از بغض و کینه و لهو و لعب
باز نتوان داشت و با علما و صلحا بد باشد و با این طایفه دوستی نکند و سخن آنها را نشنود و هرزه با علما
گوید تا مردم بخندند پس چنین شخصی شقی است و از رحمت خدا دور است بشیر گفت ای شیخ استعداد
قبول که نتیجه سعادت و عافیت از چه چیز حاصل میشود گفت با آنکه نفس خود را از آنچه
نهی شده باز دارد و در پی آرزوها نشود که هر کرا امروز در دنیا معرفتی حاصل نشود در آخرت
بغربان راه نبرد و حقتعالی فرموده که نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی ای بشیر تو نفس خود را
بشناس و بدانکه او با تو دشمن است و بهوای او مرو که هر بلائیکه بر سر آدمی میاید از نفس کافر کیش
است پس بشیر چون این موعظه را شنید گفت الحمد مبارک نهاد و ایعارف کشور دادین همان داردکه

که مراد در خواب نشان داده اند که زبان معجز بیان باشد بجهة آنکه زبان گوشه نشینان گوی محبت
دار او نیست و کلید معرفت حضرت حق لهذا قفل غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه مردم
برداشتی و تخم محبت را در زمین دل کاشتی و دارویکه دل مرده را زنده میگرداند بر دلم
مالیدی و زنده کردی   مرده بودم زنده گشتم از غمت   صد هزاران جان فدای مقدمت
ای پیر دستگیر و ای مرشد روشن ضمیر من بعد نصایح تورا دستور العمل کرده بکار دنیا و آخرت خواهم
برد و حب دنیا را و مال دنیا را از خود دور خواهم کرد بود ما را دلی چون تیر مرده تا ترا دیده ام شدم
زنده ای شیخ بزرگوار نصیحت زیاده کن پیر گفت بدانکه دو واعظند همیشه بر سر دل آدمی موعظه
میکنند یکی ناطق و دیگری صامت ناطق آیات بینات قرآنیست که میفرماید فاذا جاء
اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون چون پیک اجل در رسد یکدم امان ندهد و آنکه
صامت است مرگ دوستان و همسایگان است که آنها را آگاه میکند   نظم   واعظ کس
گوش کردنت هوس است   مرگ همسایه واعظ تو بس است   پس بر تو باد که بر دنیا و اهل
دنیا دل مبندی و فریب شیطان نخوری که چون میل بدنیا کنی و فریفته او شوی
شیطان بر تو دست بیابد و ترا بکلی تابع خود گرداند و از لشکر او باشی و روز محشر
تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند و شیطان خداوند از متابعت آن نهی فرموده چنانکه در
کلام مجید فرموده یا ایها الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یامر بالفحشاء و
المنکر پس علاج ترک دنیا و گریختن از اهل دنیا و در فکر طاعت و بندگی خداست و صبر
و تحمل بر جفای خلق کردنست و از مصاحبت بدان کناره گرفتن و هرگاه چنین باشی
بتحقیق ابواب رحمت و مغفرت بر روی تو گشاده گردد و حقتعالی در کلام خود آورده ان رحمة
الله قریب من المحسنین و از جریده غافلان بدر روی و از کسانی شوی که خاصان و معتمدان
درگاه هند و مرد آگاه آنستکه دنیا را دوست نداشته باشد و اختلاط با امرد نیاید و فسق و فجور
نکند و همه علم او بعمل بشرع مطابق باشد و زبان نگاه دارد از فحش و ناسزا و هرزه و دروغ

نگاه دارد و بر قول و فعل خود صادق باشد ای بشیر قناعت را بر حرص غالب گردان تا
از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قول را بر خود لازم ساز که قوام امور براستی و صدق
است کما قال الصدق میزان السموات والارض و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل ساز تا در
معصیت دلیر نگردد و قلب صافی و عقل ذاتیست که جمیع انبیاء و اولیاء بالباس جوع
جواهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیاء گفته اند   نظم   اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی   تهی از حکمتی بعلت آنک   که پری از طعام تا بینی   دیگر آنکه
ای بشیر اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا حقتعالی تورا در جمیع امور نگاه دارد
ای بشیر در پیروی صوفیان جاهل مباش و با عوام نادان و کاهل بد اصل منشین تا
گمراه نشوی و انکار اهل علم و صوفیان متشرع مکن تا بیراه نگردی بجهت آنکه کسانیکه
هستند که نفس مرده و دل زنده دارند و گفتار و کردار آنها موافق شرع متین است پس با
ایشان صحبت کردن بهر آمیزش بسیار بد و از حال آنها غافل مباش کسانیکه یزدان
پرستی کنند با آواز دولاب مستی کنند بر تو باد که ملازم خلوت باشی که تنهائی و خاموشی
دل را روشن و طبع را صافی گرداند ای دل بخیال دوست صاحبدل باش خاموش نشین
و فارغ از عالم باش ای بشیر بر تو باد بنماز شب و روزه روز که حقتعالی فرموده والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دایم در خوف و رجا میباش و مرگ را آماده شو دنیا را
یاد کن و در دنیا چنان زندگی کن که گویا غریبی که صحبت اهل دنیا داشتن قلب را ظلمانی
کند و صحبت اهل عقبی نوری در باطن تو بهم میرساند بینا شوی و راه راست بدانی و از
ظاهر و باطن خود آگاه گردی ای بشیر دارو ئی که تورا راه نموده اند اینست ناگاه نعره
مستانه بزد و از خود بیخود شد پس از لحظه که بخود آمد در پای شیخ افتاد و بوسید شیخ گفت
که حال خود را چگونه می بینی گفت یا شیخ با خود نیستم هر که از خود میرود از محنت فارغ است
میروم از خود که سیر عالم بالا کنم ای پیر از کرده ها پشیمان نشدم حب دنیا از دل بدر کردم

الحال که مال دارم همه را در راه خدا امید هم شیخ گفت بسیار خوب میکنی هرچه امروز بدست خود دار
فردا ذخیرهٔ تو باشد بشیر گفت در اینکنج غار و جای مار بی مونس و بی یار و همدم و غمگسار تنها بی رفیق
چگونه بسر میبری گفت ای بشیر بدانکه در خلوت خانه قرب حق مشعله ما اهلان برنتابد دل عزلت
راضی نگردد و هر که از مردم دنیا دور شد بخدا پیوست بحکم آیه کریمه نحن اقرب الیکم من حبل الورید
خدا با اوست و در همه جا حاضر و ناظر و از دورمیت و محبا و ران صوامع خلوت تا آن آشنایان
بیگانه نشوند شاهد معرفت حضرت عزت با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ النفس
معبود خود را نشناخته بودم از خوردن و آشامیدن چاره نداشتی با صبر و توکل میساختی تا
معبود خود را شناخت از خوردن و آشامیدن دست کشید و بکلیه از مخالطت دنیا بپرداخته
و با عزلت و تنهائی ساخت چندان لذت از مشاهده معرفت بدو راه یافت که از دنیا و فی
یکلی بیرون رفت نقلست که سلمان فارسی از حضرت رسالت پرسید که بهترین بندگان خدا
در روی زمین کدامند فرمود ازهدکم فی الدنیا ارغبکم فی الاخرة یعنی آنهائیکه روی از دنیا
بگردانند و دست در عقبی زنند قال رسول الله طاهر الاعرابی الحدیث سقط شده است فرمود که
در جنب آخرت چنانست پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند که مالک
انس گفت که حضرت رسول بر بالای حصیر خفته بود و اثر آن بر پهلوی مبارک آنحضرت نقش گرفته بود
یکی از اصحاب آنرا مشاهده کرد و گریست گفت یا رسول الله قیصر و کسری در بالای دیبا میخوابند
و تو در بالای بوریا میخوابی که اثر آن بر بدن شما نمایانست فرمود ند که مگر نمیدانی ایشانرا است
دنیا و ما را است آخرت باقی که از دنیای فانی بهتر است که والاخرة خیر من الاولی العزیز تر
جان خود رحم کن و ببین که چه در پیش است و بکجا باید رفت هر جا تیر اجاقی در پیش است و هر دیار
فراقی در عقب و اگر قدم در راه طاعت میگذارید ان الابرار لفی نعیم و اگر در راه معصیت
قدم در گذارید ان الفجار لفی جحیم ای مومنان در بهارستان دنیا چون بلبلان مست و غافلان
مباشید در مزرعه زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت درآید و کاریکه بشما

فرموده اند از آن بیکار باشید تا فردا چون شاهباز اذا وقعت الواقعه پرواز کند و پر
و بال لیس لوقعتها کاذبه باز کند و گوش القارعة ما القارعة بجنبد که از طپش آفتاب
قیامت مغزها بجوش آید و از هیبت اذا نفخ فی الصور دلها در خروش آید و تو هم
معذور باشی و پشت دست را بدندان تحسر بگزی پس در اینده سه روزی که مهلت داری کار آخرت
خود را بساز و کار امروز بفردا مینداز که در آنجا پشیمانی سودی ندارد کسی گوی دولت از دنیا
برد که با خود نصیبی به عقبا برد حقتعالی فرموده ولقد انزلنا الیک آیات بینات والله
یهدی من یشاء الی صراط مستقیم بر تو باد که راه راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل
بعبادت گذاری و از تخت فرمان بیرون نروی بیدار چسان باش اگر گورنه رفتند لبی بگور تو
گورنه گیرم که بمال همچو قارون باشی جز طعمه مور و مار در گورنه آورده اند که چون روح از بدن جدا
شود بعد از یکهفته دیگر باز روح دستوری یابد و ببدن در آید ببیند که گوش و چشم گشاده و تن
در میان خاک و خون خفته و غرقه گشته غمگین گردد چون هفته دیگر بیاید تمام اعضا را بیند
که کرم در او افتاده و دهان پر مور و مار گشته بنوحه در آید و گوید کجاست عیال مهربانت و چه شدند
یاران و دوستان که اوقات شریف و عمر عزیز خود را صرف ایشان میکردی و از حلال و حرام
بهزار تعب جمع میکردی و ذخیره از برای ایشان میگذاشتی الحال ترا فراموش کردند و
بمال تو همه دل خود را خوش کردند و بعیش خود مشغول شدند و اگر عمل صالح بجا میآوردی
امروز مونس و دستگیر تو میبود در این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید افسوس
که عمر عزیز خود را بیهوده صرف کردی دریغا که بر خود ستم کردی من ترا با اینحال
نمیتوانم دید وعدهٔ ما و تو در روز محشر است آنجا بتو میرسم آورده اند که روزی حضرت
عیسی بسر گوری رسید و از زیر زمین آواز برآمد پرسید که صاحب این گور چه چیز است گفت ای پیغمبر خدا پیرزنست
حضرت عیسی فرمود که میخواهی زنده شود تا بار دیگر او را ببینی گفت بلی پس عیسی دعا کرد
ناگاه شخصی از آن گور بیرون آمد با موی سفید و روی زرد و پشت خمیده پیرزن گفت ای

پیغمبر این پسر من نیست پسر من جوان بود روی او همچو ماه و موی سیاه و بالای چون
سرو داشت آن شخص گفت ایما در من فرزند توام اینروی من از تاریکی و هول گورست
و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر است آه آه افسوس اگر مرا کار صالح بودی
و تقوی و پرهیزگاری میداشتم این مصیبتها را ممتدیدم و ایدریغا که عمر خود را صرف عبث
کردم و با مردم صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد آه آه که اوّلین منزل منت از منازل
آخرت پس عیسی دعا کرده پیرزن پسر را در حالت اول مشاهده نمود پس شکر کرد آن پسر باز بگور
خود در رفت پس ای عزیزان بدانید که چه در پیش است و از این تمثیل پند گیرید که القبر من منازل الاخرة
از آنروز یکه خلقان سر از گور بیرون کنند و متحیر و سرگردان باشند که وتری الناس
سکاری و ما هم بسکاری و آخرها از آن روز یکه خلقانرا بر سر دو راه بدارند که فریق فی الجنة
و فریق فی السعیر آورده اند که پیرزن چون اینحکایترا شنید خدمت حضرت رسالت پناه رفته
و گفت یا رسول الله احوال ما در گور چون خواهد بود و از کثرت گناه چون خواهیم کرد فرمود توبه باز
گشت کنید تا خدای تعالی شما را بیامرزد که در کلام خود فرموده و من تاب و آمن و عمل صالحا
فانه یتوب متابا پیرزن گفت چکنم گناهان در نامه عمل من نوشته اند و ثبت شده حضرت فرمود
یمحو الله ما یشاء و یثبت بعد از توبه گناهان محو شود اگر خدا خواهند داد آنجا را چکنم فرمود آن
زمین را بدل کنند قوله تعالی یوم تبدل الارض غیر الارض پیرزن آن آسمانیکه بر سرم سایه
افکنده فردا در حق من گواهی دهند فرمود که فردای قیامت آسمانرا در نوردند چنانکه فرموده
یوم نطوی السماء کطی السجل پیرزن گفت شرم و حیائی که مرا باشد بالنفس خود چکنم از عهده
آن بیرون نتوانم آمد چون حضرت رسول این سخن بشنید بگریست و فرمود الحیاء من الله
پیرزن نیز های های بگریست و گفت با خود همه روز در بیرون دم چکنم از کرده خویشتن بدردم
چکنم گیرم که نکرده های من درگذری وینجرم که پیش دیده کردم چکنم پس ای مؤمنین از پیرزنی
کمتر نتوانید بود اکنون آگاه شوید و ببینید که از حضرت رسول چه سؤالها کرده و چه جوابها شنیده

همنیرا **باب بیست و هشتم** در امثال حرف (یای) دستور انائیم

تمثیل گویند در زمان کسری مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسرا
بود و او را چهار پسر بود که بعلوم ها آراسته بودند و بهمه چیز پیراسته بودند پدر در تربیت
آنها می کوشید تا آنکه شبی وزیر در خدمت پادشاه عرض نمود که زندگی پادشاه را بقا باد
عمر انتهای بآخر رسید و پیر و ضعیف و ناتوان و شکسته شده ام که گفته اند پیری را هزار عیب است
مبادا که در آخر عمر خطائی از من صادر شود و خدمت چندین ساله بباد رود انسان که چو پیر
مبتلا میگردد آماده صد رنج و بلا میگردد دندان و حواس ظاهره و باطن او هر روز
از او جدا جدا میگردد اگر فرمان عالی باشد در اینوقت پیری در گوشه عبادت نشینم و بکار
آخرت پردازم و چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کار آمده لایق بندگی درگاه جهان
پناه اند هر گاه مقرر فرمایند در خدمت پادشاه باشند فرمود که آنجوانان حاضر شده و زانو
بجهد و ثنای ملک برگشادند ملک را اوصاف ایشان خوش آمد بایشان تشریف و انعام داده و در
سلک خاصان خود در آورد شبی پدر فرزندان خود را حاضر کرده گفت ای جانان پدر آنچه را بعمر
عمر تجربه ها کردم بشما میگویم بشنوید و بخاطر نگاه دارید که بکار شما میاید اول آنکه حق تعالی
را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هر چه از خیر و شر که میکنید او آگاه هست و افعال شما را
می بیند و میداند دیگر آنکه هرگز بدروغ و خیانت عادت مکنید و در وقت خشم و غضب پادشاه
در حضور مجادله منمائید و در کارهای با خوف و خطر شتاب و اضطراب مکنید و در امر محال بتفکر
خود رجوع کنید و راهنمائی عقل با آن جهتم رجوع نمائید و در آن صبر پیش گیرید و سر خود را
با هر کس در میان مگذارید و همه کس را محرم خود مدانید و زبان خود را نگاهداری کنید که از زبان
زیانکار هزار بلا بر سر آدمی میاید خواهی که سرت بجای ماند سر نگاهدار که گوهر اسرار
در حقه عدم مخفی ندارد هر آینه علم مراد برنیفرازد که در مثلها گویند که هر که سر خود را از دست
بدهد در برابر سر بدهد سر خود را فاش کردن ثمره نبخشد دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگاهدارید

شرافت قول خود نماید و از عهده خود بر نگردید که باعث زوال آنست لاجرم همیشه گرد وفای
بعهد کمند ارادتست و توشه راه آخرتست و حق تعالی در کلام مجید خود فرماید اوفوا بعهدی
اوف بعهدکم عهد و قول مانند کیمیاست که خاک تیره را زر سازد وفا توتیائیست که
دیده را روشن گرداند وفا از همه کس نباید خواست همه کس را اعتماد نشاید وفا مجوی
ز کس گر ز من می شنوی که هرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش ای فرزندان زنهار
از صحبت مردم بد حذر کنید خصوص از عوام و جاهل و کذاب و لئیم که همنشینی با این
طایفه ضرر دین و دنیاست و از آمیزش اینقوم کناره گیرید هر کس که خواهی شوی
آشنا ببینکه بداو نظر کن بتمام اگر خوب خلقت و پاکیزه رای اگر ناپسند است اول
والسلام سلام علیکم علیکم سلام ای فرزندان رحمت و شفقت نمائید و در کارها شتاب
و عجله ننمائید که در شتاب ضرر زیاد است ناکرده را میتوان کرد ناگفته را میتوان گفت اما
کرده و گفته را باصلاح نتوان آورد که صبر و تأمل در همه امور نفعها دارد یکصبر کن و هزار
افسوس مخور بعد از آن پسران را رخصت داده خود در گوشه عزلت قرار گرفت و بعبادت
مشغول شد القصه ملک چهار پسر را داخل خاصان خود گرداند و چنین حکم نمود که هر شب
یکی از اینجوانان در خلوتخانه بنوبت پاس ملک دارند چون مدتی از این مقدمه گذشت آنها
سرگرم خدمت و محرم حریم حرمت شدند تا آنکه ملک شبی در بالای تخت خفته بود یکی از آنجوانان
که نوبت پاس او بود پاس میداشت دید که مار عظیمی از باغچه حرم آمد و قصد پادشاه کرد چون
نزدیک سر رسید آنجوان از دور ملاحظه کرد و بواسطه آنکه حرم نزدیک بود نمیتوانست قدم پیش
گذارد آنمار نزدیکتر رفت و قصد ملک کرد چون لاعلاج دید تیغ کشیده قدم پیش نهاد و نزدیک
رفته بیک ضرب سر آنمار را جدا کرده در زیر تخت پنهان نمود و از ضرب دست آنجوان و صدای پای
او ملک هراسان از خواب بیدار شد وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه از در حرم سرا
میگذشت پادشاه را واهمه رو داده در خشم شد و ابدا دم نزد در فکر فرو رفت بگمان غلط

افتاد که آیا چه مطلب باشد و همانا گمان میبرد که اینجوان قصد کشتن من داشت پس دیو وسوسه
شیطان بر او غلبه کرد و دیگر خوابش نمیبرد تا روز شد و این راز را با کسی در میان ننهاد تا
نوبت پاس برادر دوم شد ملک و را در پیش خواند و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت
میکنی و حق ملک را رعایت مینمائی پسر گفت یا امیر فرمان تو راست گفت میباید سر برادرت
حاضر کنی که خیانتی است آنجوان چون این سخن را شنید و ملک را در سر خشم دید بسیار درهم شد
و در فکر فرو رفت و نصیحت پدر را بخاطر آورد که در وقت غضب پادشاهان مکالمه و مجادله نباید
کرد پس ثنا و ستای ملکرا بجای آورد عرض کرد پادشاه را عمر بقا باد هر چه فرمان عالی باشد
بجان منت دارم و روانه شد که سر برادر را برداشته بخدمت پادشاه بیاورد چون بمکان برادر
آمد او را در خواب دید خواست که سر او را از بدن جدا کند باز با خود فکر کرد که پدرم نصیحت کرد در
کارها عجله مکن که مبادا برادرم بیگناه باشد و آخر پشیمانی و افسوس سودی ندارد و
اگر برادر خیانتی میکرد چنین آسوده خاطر خواب نمیرفت میتوان کشت زنده را لیکن
کشته را زنده کی توان کردن بیدار نکرد برادر را و زود برگشت نزد پادشاه آمد پادشاه پرسید
که چه کردی جوان زبان را بحمد و ثنای پادشاه عرض کرد بردباری نشانه مرد است و در این
امور صبر و ثبات لازمست زندگانی پادشاه را بقا باد بنده را مشکلی از ین بخاطر است
اگر فرمان باشد بعرض رسانم بعد از آن فرمان بجا آورم هر حکم که سلطان جهان از بعد
تأمل مراد از آن باید در زیرا که تأملی در آن ننماید بیشک که از آن سببی خللها زاید ملک فرمود
بگو پسر زمین ادب بوسید و گفت ای امیر وصیت اول پدر ما این بود که یک صبر کن هزار
افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای عظیم و خطرناک شتاب مکن که ناکرده را میتوان کرد و نا
کرده را علاج نتوان کرد و پشیمانی سودی ندارد در کارهای عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر نماد
چون اینجانب نزد مکان برادر رفتم او را در خواب دیدم خواستم که سرش را بردارم با خود فکر
و اندیشه نمودم که اگر این برادر من خیانتی و گناهی میداشت چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت

واگر باشد بتمثیلی با دلیلی بیان کنم ملک گفت بیان کن تا بشنوم **تمثیل** پسر گفت ای امیر
در زمان قدیم پادشاهی بود بشکار میل تمامی داشت و او را بازی سفید بود که او را زیاده دوست میداشت
و هیچ مرغی در هوا از چنگ او خلاصی نداشت روزی در شکارگاهی آهوی بنظر ملک درآمد باز را
باهو میاندازد و خود از عقب میتازد و منع میکرد که دیگری از پی او برود پس در تعقیب آهو از نظر
ملک غایب شد و در برگشتن راه را غلط کرد و بجای دیگر افتاد خادمان باو نرسیدند و هوا
بسیار گرم بود پادشاه بغایت تشنه شد از دور درختی را دید که در جلو کوهی رسته بود خود را
بانجا رسانید دید که در کمر کوه از آن درخت آب صافی چون چشم بخیلان قطره قطره میچکد
ملک جام از فتراک بیرون آورده همچنان باز را بر سر دست جام را پیش داشت تا باندک
وقتی آب جمع شد و پیش لب برد که بنوشد باز بپرواز آمد و جام را از دست او بینداخت
ملک در قهر شد چه بسیار تشنه بود جام را برداشته نزد آب برد تا پر شد و خواست که بنوشد باز آن
باز بحرکت آمد جام از دست ملک بیفتاد ملک را قهر مستولی شد و از روی خشم و غضب باز را
بزور و قوت تمام بر سر تخته سنگی زد چنانکه مغزش پریشان شد پادشاه پیاده شد آب دارد
و در آن اثنا خادمان رسیدند و مطهره آب حاضر ساختند تا ملک آب بخورد بازدار از کشته شدن
باز پرسید پادشاه آنچه گذشته بود بیان کرد بازدار آهی برکشید و بالای آنکوه رفته دید که درختی
از دل سنگ بیرون آمده و مار عظیمی بر آن درخت پیچیده و کلنگان و مرغان هوا هجوم آورده چشم مار را
بیرون آورده زخم بسیاری بر او زده اند از شدت گرمی هوا گندیده شد آن زخم آن مار آب
قطره قطره میچکد بازدار که آنحال دید بی اختیار فریاد برآورد و بر سر خود زد و گفت آه آه که
این باز را بیگناه کشته و صبری ننموده ببین که این باز پادشاه را از چه بلا نگاه داشته است
حیف هزار حیف از این باز که کشته شد این زهر مار است که از بالا میچکد پادشاه را از بلا نگاه
داشته ملک بالای کوه رفت و آنرا مشاهده نمود پشت دست را بدندان گزیده بفکر فرو رفت و از کرده
پشیمان شد و غمگین بشهر مراجعت کرد آنشب طعام نخورد و تا یکهفته از خانه بیرون نیامد و با خود در جنگ

بود که آنچه کار بود که کردم و از شومی عجله خود در ورطه ندامت افتادم و بزرگی در این مقام
گفته زمام خود بکف صبر نگرفت باید که گوی عشق بچوگان صبر ربائی بشتاب در خطرات افکند
که گر صد سال تو دست و پا زنی از آن خطر بیرون نیائی ای اخوان بعد از این تمثیل گفت که اگر ملک را
یقین حاصل باشد و در آخر پشیمان نخواهد شد برادر خود را حاضر کنیم چون پادشاه این
تقریر بشنید بفکر فرو رفت و دیگر هیچ نگفت شب سیم که نوبت برادر سوم شد ملک او را نزد خود طلبید
و گفت فرمان چنین است که بروی و سر برادرت را بیاوری که خائن خود است جرم برادر را پرسید
چون پادشاه را متغیر دید نصیحت پدر را بخاطر آورد پس زمین خدمت ببوسید و روانه گردید بمکان
برادر خود رسید او را در خواب دید بالای سر او بنشست و با خود اندیشه و فکر کرد که اگر این برادر
خطائی داشت چنین آسوده نمیخوابید یقین کرد که هیچ گناهی ندارد و نخواهد داشت و بجرم برادر خود را
ضایع کردن خطاست البته بگمان غلط افتاده پادشاه و نصیحت پدر را بخاطر آورد که صبر در
کارها لازم است بعد از آن که گناه ثابت شود کشتن آسانست و اگر بی تقصیر باشد کار که از
دست رفت پشیمانی و فریاد چه سود پس برادر را بیدار نکرده برخاسته و بخدمت ملک رفته شاه پرسید
که چه کردی گفت بقای عمر تو باد هزار سال روزی هزار سال و هر سالی صد هزار سال هر که
بنای کار خود را از صبر ننماید هر آینه بندامت و پشیمانی نشیند هر که بفکر و تامل عمل کند خردمند است
چیزی را نه بیند یا امیر شتاب و تعجیل با ارباب آتش نسبتی ندارد مرد عاقل آنرا نپسندد و از
وساوس شیطان شمرد و بزرگان گفته اند التانی من الرحمن و العجلة من الشیطان پس هر که در
کارهای ایام زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه بسر درآید و پشیمان گردد پس مرد عاقل
باید که دل خود را بصبر و تامل دهد چنانکه حقتعالی فرموده مرا تمثیلی از پدر بخاطر رسیده است
اگر فرمان باشد بعرض رسانم فرمود بگو تا بشنوم پس اخوان زمین را ببوسید و گفت **تمثیل**
آورده اند که در بلاد خراسان پادشاهی بود فرزندی نداشت پیوسته از حضرت قاضی الحاجات
از روی تضرع و زاری طالب فرزندی مینمود تا اینکه در آخرهای عمر حقتعالی او را پسری کرامت

فرمود پادشاه شکر خدا بجای آورد از برای فرزند دایه چند ترتیب گردانید و چون فرزند را بسیار دوست میداشت گهوارهٔ اورا نزدیک سریر خود جای داده بود راسوئی داشت که انواع بازی با و تعلیم کرده بود و پادشاه را با آن راسو رغبتی و میل تمامی بود تا وقتی شبی ماری از باغچه حرم از سخرهٔ خانه داخل حجره گردید و از بالای گهواره سوی طفل میرفت از آنجا که میان سیمون دشمنی بود در جسته و آنمار را بدندان گرفته پائین کشید و سراورا از تن جدا نموده تن اورا پاره پاره کرد چادر سفیدی که در بالای گهواره بود بخون آغشته شد از حرکت راسو یکی از دایگان بیدار شدند دید که راسو از بالای گهواره بزیر آمده با دهان خون آلوده دایه بصبری و شتاب کرده شیون را بلند کرد که راسو بچه را کشت دایگان و کنیزان همه سراسیمه از خواب جستند شور و فریاد برآوردند که راسو طفل را پاره کرد پادشاه نیز سراسیمه بلند شد دست و دهان راسو را خون آلود دید راسو بروش و عادت آمده دامن پادشاه را گرفته بدندان بازی میکرد پادشاه که آنحال را دید گفت که البته راسو پسر را کشته است از زدی خشم و غضب راسو را برداشته چنان بر زمین زد که مغزش پریشان شد پس گریه کنان پیش گهواره آمد و اول چادر را برداشته چون نیکو ملاحظه نمود پسر را صحیح و سالم دید حقیقت حال معلوم شد پس پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفت دست را بر دست زده که آه از عوض نیکی بدی کردم و میمون مشفق مهربان که جان فرزند مرا خریده بود بیگناه کشتم این عمل را از تحقیق نموده کردم دریغا که انجاد سرجان سوز را آب حسرت و اعتراض تسکین نتواند گر خون خورم زذلت این قصه درخور است ور جان دهم زناخوشی این عمل رواست چون انجوان این تمثیل را بیان کرد گفت یا امیر از آن میترسم که آخر بیگناهی برادرم ظاهر شود آنوقت پشیمانی نفعی ندهد پادشاه این تقریر را چون شنید خاموش شد تا اینکه نوبت برادر چهارم رسید ملک اورا طلبیده گفت فرما تا متابعت میکنی جوانگفت بهرچه حکم کنی فرمانبردارم ملک فرمود آن دو برادر تورا بامری مامور کردم کاری نساختند و عذر آوردند پسر گفت البته خیر و صلاح ملک در آن بوده که صبر سکون ورزیده اند پادشاه

گفت که فلان برادر تورا دیدم که با تیغ برهنه اندر حرم گذشت در آنچه مطلب بوده که از نجائی که مقرر شده بود که در آنجا ایستاده باشد گذشته داخل حرم سرا شده بغیر از اینکه خیانت کرده چیز دیگر نبوده و نخواهد بود باید که رعایت حق نمک را نموده سر اورا بیاوری گفت پادشاه بقا باد مملکت از عدل تو گیرد قرار کمترین از پدر خود وصیتی دارم اگر فرمان باشد عرض نمایم پادشاه فرمود ای پسر بگو تا بشنویم گفت وصیت آنکه در کارهای پر خوف و خطر شتاب نباید کرد که ناکرده را میتوان کرد و ناگفته را میتوان گفت و تا گوهر مراد بدست انکس است در محافظت آن باید کوشید نباید بکف تیر جسته ز شست اگر صد بدندان گزی پشت دست در این کار احتیاط را از دست نباید داد و آئین حلم و حوصله را پیش باید گرفت زندگانی ملک باقی باد یک شب را صبر فرمائید تا حقیقت حال روشن شود از دو حال بیرون نیست اگر برادرم مستحق کشتن نبوده در حق او مرحمت فرموده باشید که خون ناحق در جریدهٔ اعمال خود ثبت ننموده اید اگر در نفس الامر واجب القتل باشد فرصت باقیست و در کشتن او عذری نیست هر چند ملک سایهٔ لطف و عنایت بر سر بنده زادها دارد و آنچه از کرم و آداب جهانبانی بوده بجا میآورد اما اینخانه زادها درگاه را از تهمت بدنامی چه قسم جانفشانی بیرون خواهد آمد ملک مگر از احوال ما کما ینبغی واقف گردد کمترین در کمال یا خود وثوقی تمام دارم ملک بهتر از این احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق بنده زادها معلوم گردد پس ملک خاموش شد دیگر باره انجوان گفت یقین میدانم که خیر و صلاح ملک در این قصه مندرج است هزار پرده که در شب همه نهانست در روز روشن است اگر فرمان باشد تا جائی که برادرم تیغ کشیده رفته است برویم و مشاهده کنیم تا حال معلوم گردد شاید که در این قصه سری باشد و برادرم فعل عیبی نکرده باشد و رعایت خیر و صلاح ملک نموده باشد ملک فرمان داد انجوان داخل حرم سرا گردیده آمد تا بجائی رسید که خوابگاه ملک بود در عقب سریر ملک رفته در زیر تخت نگاه کرد آنمار را دید خوفی در دلش آمده و آنمار را بر سر چوب کرده نزد ملک آورد

گفت زندگانی ملک دراز باد ببین برادرم چگونه بلا شرا از سر ملک دور نموده اگر اینجانه زادها پند
و نصایح پدر را بجا نمیاوردیم و برادر را از بین برده بودیم هر کس که بنای عقل بر صبر نهاد
بی شبهه از بند و بلاها آزاد شد پادشاه بر او تحسین کرده گفت از احوال شما مطلع گردیدم
بعد میدانم که با شماها چگونه رفتار کنم و خدمت شمارا خواهم دانست بهر حال آنها را
تسلی داده تا آنکه روز شد پس فرمود تا هر چهار حاضر شده همه را بنواخت و عطاهای بسیار
و هدایای بیشمار بایشان بخشیده برادر بزرگ که صاحب المقدمه بود آگاه شود مطلع شد بپا خاسته
حمد و ثنای لم یزلی و شاهرا بجا آورده اگر شاه در اتحاد ترحم فرموده اند تا اعتقاد تازه
و اعتقاد بی اندازه حاصل نموده اند آثر النعمت هر چه تمامتر و عظیمتر باید داشت اما در این امر
تعجیل فرموده بدون تحقیق بجهت جرم نادیده سیاستر را با احضار سانیده اید بنده زادها را حقت
از مکارم خسروانه و عواطف پادشاهانه نومید ساخته و از مراحم دیگران مایوس پادشاه را
که دل او مانند موج دریا بوده بهر جزئی سوء تقاهم تیره نگردد چو قدرت دادت ایزد
برگشته کار بعفوش زنده کن تا زنده گردی پادشاه چون این تقریر را شنید گفت آری
چنین است پس ایعزیز زندان اگر خواهید در دنیا و آخرت رستگار باشی پارسا باش و
از اهل دنیا و همنشینی بدکرداران و گریزان باش و تنهائی و خاموشی اختیار کن
ایعزیز شمه از احوال لقمان حکیم بشنو تا حقیقت حال بر تو معلوم گردد پس اندکی
احوال او را در این تمثیل آوردیم بدانکه حق سبحانه و تعالی شمارا در قران مجید یاد کرده آنجا
که فرموده و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله و من شکر فانما یشکر لنفسه

در تعریف علم و حکمت لقمان

حکایت آورده اند که لقمان روزی در خواب بود که از عالم غیب ندائی شنید
که ای لقمان میخواهی که ترا خلیفه روی زمین کنم لقمان گفت الهی بدانچه امر فرمائی
فرمانبردارم اگر اختیار بر من گذاری من عافیت و خیریت میخواهم در دنیا خوار و ذلیل

بودن مرا بهتر و آسانتر است از بزرگی و عزیز بودن پس خداوند فرشته را نزد او فرستاد تا
او را حکمت تعلیم کند چون چند روزی بر این بگذشت لقمان حکیمترین اهل دنیا شد و در دانش
سرآمد جهانیان گشت پس ایعزیز این امثال و نصایح را بگوش جان بشنوید و بدان
عمل نمائید تا در دو جهان رستگار شوید لقمان حکیم مردی سیه فام بود یعنی سیاه رنگ
و کسب علم و حکمت در شام کرده بود و در زمان داود بود و قبر او در رمله شام است
و نیز گویند که جمعی پیش او آمده بودند و از حکمت از او چیزهای پرسیدند مردی در آن میان
گفت که ای حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری من بودم و الحال
حکیم هستم آن مرد گفت که این مرتبه از کجا بهم رسانیدی گفت از راستی و سخن حق گفتن و دیانت
و امانت بجای آوردن و دروغ نگفتن و خاموش بودن و سخنان بیهوده نگفتن و در بلا و مصائب
صبر کردن و خود را از همه کمتر شمردن پس ایعزیز این تمثیلات و حکایات و دلایل و آیات قرآنی
و امثال فرقانی و کردار انبیا و اولیا و ائمه اطهار و بزرگان دین را شنیدی که در دنیا چون زندگانی
کرده اند تو نیز پیروی آنها نما و بدان عمل کن و خود را از بد گفتن و فحش و هرزه و غیبت محافظت
کن و از مصاحبت کناره گیر و با آنها آمیزش منما ایعزیز بدانکه هیچ مصاحبی و رفیقی بهتر از
تنهائی نیست و از احادیث و سخنان اکابر و سرگذشت و حکایات و روایات راستان
و نیکان و پاکان و کردار و گفتار آنها ظاهر است چنانکه مذکور شد اکنون از آنها
پند گیر و بدان عمل کن خصوصا کتاب چه کتاب بهترین یار و مصاحب است و خوبترین قرین و
همسر با تست که در نهایت فصاحت و بلاغت و در غایت ملاحت و لطافت است و در وقت
تنهائی و روز غم و الم در سفر و حضر همه جا مونست است و بهمه چیز آگاه است و رفیقی است
که نفاق ندارد هرگز و کینه با او نیست و بیمی نیست که سهو و غلط در کلامش نیست و از
صحبت او ملال بهم نمیرسد و رفیق خود را آزرده و دلگیر نمیکند و همیشه با انیس همدم و همسر بان
و مونس بیریا و از صحبت او چندان فایده بتو رسد که در سالها و قرنها در صحبت آدمی

نتوان یافت بلکه مجالست اکثر مردم ضرر دین و دنیاست که باین کس میرسد و دلگیر و کتاب
با اینهمه فصاحت و بلاغت و دانش همیشه خاموش و با هوشست و باهم خوشی همه هشیار و
با علم و حلم هدیت سخندان و عربی بیان و صحیح و فصیح زبان و فارسی زبان و نکته دان
که از ماضی و مستقبل خبر و نشان میدهد و مصاحبت ایست که اگر به پشت بجوانی بر بالای سینه
خود نو انگذاشت و با او خوابیده صحبت تو انداشت که گفته اند کتاب قلعهٔ عقلست و پناه
علما و چمن و بستان صلحا و تماشاگاه ندما و بیکسان را باغ دلگشا و دل شکستگان را رهنما
و با همه جان و دل جدا و در همه جا با همه کس آشنا و درد مند از اشقا و مریضان را عارفی چند
بیتی در وصف کتاب گفته حریفی که از وی تیار رد کس لبی آزمودم کتابست و بس
رساند بخوبی سخن را بیتن به بسم الله آغاز ساز د سخن نگیرد کس سبقت از هیچ باب ازو
گر نپرسی نگوید جواب فصاحت در و چیده بر روی هم زبان داند الا زبان قلم چه اندال
در پوست پوشی خموش خموشی بود شیوهٔ پوست پوش تو ان خواند در لوح مشاعین خط
سرنوشت سخنداینش پس تمام این کتاب شعر بر آنست که چون حرکات و سکنات آدمی
ظاهر است و آنچه با ضمیر و افهام داد هم در وجود آید نتایج هر یک نتیجه ایست لطیفه
و نعمتیست شریف که حقتعالی از کمال قدرت و عزت و جلال خود صفت بندگان خود را
بدین نهج ذکر فرموده ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات
پس آدمی باید که بقدر اندازهٔ خویش از تفکر و استخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق و شکر این
نعمتها گزارد و آنا فانا بجا آورده باشد زیرا که علم اولین و آخرین در ضمن قران مثبت است
بدانکه هیچ بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع که بلغا جهان و فصحای زمان از صناعت
زبان و بلاغت بیان بلیغات خود نگوید که در قران خاید ه ان نباشد که آنچه گوینده بگوید و شنونده
بشنود ذکر آن همه در قرانست که پس این فقیر بینوا و بی بضاعت و حقیر فقیر بی استطاعت نیز دست
اعتصام در عروة الوثقی زده کلام معجز نظام و اقتباس از آیات قرانی و اضح بینات و احادیث

شرافت مآب و اشرف موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نموده
[illegible] از نظم و نثر و که مقبول طباع خاص و عام و عاقل و جاهل شود در زرک و
خاطر آید و در اثنای امثال و روایات و حکایات پند و نصیحت و موعظ از پریشان
[illegible]س همه را پروین مثال یکجا جمع نموده چون ترکیب زر و گوهر صفت ترجیح داده سخنها
[illegible]ستو خردمند به نظم و نثر باید داد پیوند که گاهی از این آرام گیرد زبان هم یکدیگر یک
[illegible]م گیر دیگر چه در ارتکاب این امور معذور و در دیوان عشتار بموقف عرض بلغای فصاحت
آثار آنها میرساند که پیش از این متقدمین این فن و متاخرین این جمن در این باب تالیفی نکرده اند
و تصنیفی نساخته اند و در این شیوه نقشی نپرداخته چنانچه شاعر گفته سخن هر چه بوده همه گفته اند
در و دام معنی همه رفته اند اما در این مقدمه کسی ملتفت نشده و در این امثال نادر و سخنان اکابر
که پراکنده و پریشان بود لهذا این فقیر بی بضاعت بینوا از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه
از خزانهٔ اکابر جمع نموده با عدم دانش و بینش باین بی دست و پائی دست و پائی زده
تا سایر را زود بمقصود برساند من که این در معانی سفته ام آنچه گفته ام بگو آن گفته ام
مدتی در این وادی افتاده و در بحر فکر غوطه خورده و کتب اشعار فارسی را بنظر آورد خصوصا
اشعار حکیم سنائی و فردوسی که هر یک نمک و چاشنی تمام سخن است و دیوان شیخ نظامی که
که ابیات او طعمهٔ طوطیان شکر شکن و طیبات شیخ سعدی که بر مذاق اهل و فاق از عسل
شیرین تر است و غزلیات سلمان که در کام اهل کلام که سائر را زود بمقصود رساند بمثابهٔ
انگبین است و دستگاه خواجوی کرمانی که ابیاتش علاج سوداگر انست و مقامات حکیم
سنائی که نطق شیرین او ادویه ایست خوشبو و اشربه ایست دلجو و الفاظ خواجه حافظ
شیرازی که شرابیست بیخمار و نشانه ایست خوشگوار و نطق خلاق المعانی که معانیش
آب حیاتست و امثالش چون حب نباتست و دیگر شعرا که هر یک در شیوه شهری و اعجوبه
دهر که بوده اند سخنان دلفریب بیرون آورده و از فصلی نطق و نطاق بر گشاده و بتصریح

نتوان یافت بلکه آن کرده و با نخبه التماس از خداوندان وثوق در هر جا استشهاد آگر او

با اینهمه فصاحت بهیچ آمده بر طبق اخلاص نهاده و نقل مجلس یاران گردانید التما

با علم و فضلا ان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه بعین رضا نگرند و اگر سهوی یا لغوی د

کرا ارباب کتاب بنظر کیمیا اثر آنها در آید بموجب آیه کریمه انما المؤمنون اخوة بذیل عفو

بپوشند و بحکم آیه کریمه فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح در رفع آن بکوشند

خذ ما صفا و دع ما کدر عمل نمایند تا به نتیجه ان الله بصیر بالعباد برسند و بهره مند

دیده انصاف چو بینا بود در شود آنکه که بینا بود من خجلم از عمل خام خویش تو مبلا

سعید ز بیش عیبت رد طعنه بر افتادگان در روش زمره آزادگان چشم هنر بین بود

ز عیب پاک بهتر از عیب کند روح پاک چونکه باین پایه رسانیدم کلام گشتم ختم

بحمد الله و المنة اختتام پذیرفت کتاب جامع

التمثیل برحسب اهتمام عالیجاه

مجدت همراه آقا محمد حسن

در علمی منطبع گردید

حرره سید محمد علی وزیری

۱۳۲۴

مکتبة الامام أمیر المؤمنین (ع) العامة
النجف الاشرف

۱۳۲۴

کلیات

جامع التمثیل

بدستور



بها در تمام کشور ۳۰

نمایندگان ما در تهران و شهرستانها

در تهـــــران

شرکت مطبوعات - شرکت کانون [illegible] - کتابفروشی دانش - مظفری - مروج - معرفت - اسلامیه - [illegible] سینا - [illegible] - کاوه - فرهنگ - خیام - پارس - [illegible] - گوهری - [illegible] - دانا - [illegible]

مشهـــد

کتابفروشی [illegible] - تهرانچی - دانش - فردوسی - زوار - خادم - باستان - فرهنگ - [illegible]

یزد [illegible]	**اصفهــــان** کتابفروشی [illegible] - اقبال - فردوسی - [illegible]

[illegible]

[illegible] کتاب [illegible] فروشی [illegible]

[illegible]	**[illegible]** [illegible] - معرفت - احمدی - [illegible]

[illegible]

کتابفروشی [illegible] - آقا [illegible] - [illegible] زاده - علی اکبر [illegible] زاده - حافظ - ایرانشهر - سید علی [illegible]

رشــــت

کتابفروشی [illegible] - اخلاق - اسلامی - [illegible] - گلستان

بوشهر کتابفروشی [illegible]	**کـــرمانشاه** کتابفروشی جلالیان - شرق - [illegible] - اسدی - غرب - قدسی
آبـــاده ذبیح‌الله [illegible] اندیش	**اراك** کتابفروشی [illegible] - فردوسی - [illegible] - [illegible]
ســـاری کتابفروشی [illegible] - [illegible]	**نیشـــابور** کتابفروشی [illegible] - [illegible]